

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب
کاربران انجمن یکرمان

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

عصیانگر قرن

نویسنده: پردیس نیساری
فاطمه السادات هاشمی نسب

niceroman.ir

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نام رمان: عصیانگر قرن

نویسندگان: پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب

ژانر: تخیلی / عاشقانه / معمایی

خلاصه:

گاهی آن قدر به دست بقیه مسخره می‌شوی که تحملت تمام می‌شود. آن‌ها هرگز فکر نمی‌کردند که ممکن است با حرف‌هایشان، من تبدیل به من بشوم!

از زنجیر و حصار حرف‌هایی که آن‌ها دورم انداختند آزاد بشوم! آری... بخاطر آن‌ها است که من به من تبدیل می‌شوم! چه می‌شود مگر؟ فقط گویی که قرار است، عصیانگر باری دگر برخیزد!

در ایت جهان امگاورس، آن‌ها من را به یک امگای بدبخت و تنها تبدیل کردند، امگایی که در نفرت و غم غرق شد، اما یک روزی به آن‌ها ثابت می‌کنم که من فقط من نیستم! برای آخرین بار می‌گویم، من را دست کم نگیرید!

می‌پرسند من کی هستم؟ لابد نژاد برتر! اما خیر، پاسخ سخت نیست، کافی است بگویید او، او است. هه بله! من خودم هستم. من، من هستم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

مقدمه:

خواب های وقت و بی وقتم را داخل صندوقچه خاطرات ام پنهان کرده ام. آن روز که موعود فرا رسد، آن روز که حقیقت برملا شود، در آن لحظه خاطرات نیز برملا می شوند.

دنیا با حادثه‌ای عظیم رو به رو خواهد شد. دشمنی که از افسانه های هزار ساله بیدار شده است و به سراغ اشان می آید، دشمنی که از خاطرات خون آلود و وحشت جنگل هالربوس زنده شده است.

اری ای خیانتکارها! جهان برای آخرین بار توی تاریکی غرق خواهد شد!

خدایان بر می خیزند، الهه ها مقتدر خواهند بود! اما این جا چه خبر است؟ من کی هستم؟

من، منم! دارم برای آخرین بار می گویم! بفهمید! دنیا، رو به اتمام می رود! بدرود.

آتیش تمام منطقه رو در بر گرفته بود، همه حیوون ها به سمتمون هجوم می آوردن، قبیله مون وحشت کرده بود و همه به اطراف می دویدن، حیران وسط جنگل، میون انبوه درخت های سرو ایستاده بودم و هاج و واج به این شورش نگاه می کردم. این ها که می گفتن ما خام حرف هاش نمی شیم،

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پس چه مرگشون شده بود؟ چرا این جوری بهمون شبیه خون زدن؟ خائن
ها ما بهتون اطمینان کرده بودیم! چرا این جوری از پشت بهمون خنجر
زدین؟ چرا اخه مگه چی کار کرده بودیم؟

با بغض، در حالی که میون دریاچه ای از خون و وحشت، ایستاده بودم
اروم زمزمه کردم:

- چی شد؟

نگاهم رو به جلو دوختم. همه رو داشتن با بی رحمانه ترین روش ممکن
قتل عام می کردن، خانواده ها و دوست هام، جلوی چشم هام با پنجه ها
و دندون هاشون سلاخی می شدن و من به عنوان پرنسسشون، هیچ کاری
نمی تونستم بکنم، پنجه هایی که توی قلب هاشون فرو می رفت انگار توی
قلب من فرو رفته بود چون به وضوح حسش می کردم. درد داشت، بدجور
هم درد داشت!

افراد ضعیفمون، از ناچاری دست از تقلا برداشته بودن و التماس می کردن
تا زنده بمونن. می دونستن ممکن نیست پیروز بشیم، غم رو حتی از
اون جاهم توی چشم هاشون می دیدم، چشم هام غرق در اشک شده بودن.
اما اون لعنتی های خائن، حتی با وجود اون زجهگها ، با فرو کردن پنجه و
دندون توی شاهرگ های خانوادم، به بی رحمانه ترین شکل ممکن،
می کشتنشون. می خواستم غرش کنم و بگم بس کنید اما نمی تونستم،
نمی تونستم از شوک کاری انجام بدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

هر چی افراد قبیله ام فریاد می زدن و التماس می کردن، فایده ای نداشت، انگار گوش هاشون کر و ذهن هاشون سیاه شده بود، فقط می کشتن. گویی عطش کشتار شون بیدار شده بود!

با شنیدن صدای غرش دردناکی، به پشتم برگشتم، شوکه و ناباور به اون پنجه هایی خیره شده بودم که از بدنش بیرون زده بود. بابام، الفای قبیلیم جلوی چشم هام از سینه اش خون فواره می زد! نگاهم از روی قلبش که پنجه ها درش فرو رفته بودن به طرف صاحبشون سوق پیدا کرد، کارانوس! زئوس من! گرگ ها، بهش حمله کرده بودن و اون، تنها میون یه گله گرگ گیر افتاده بود. درد بدی توی قلبم پیچید، دردی که از اون صحنه نشات می گرفت. با بغض نگاهم رو از صحنه گرفتم و چشم هام رو بستم. گلوم می سوخت، انگار که یه عالمه اسید توی گلوم ریخته بودن.

با شنیدن زوزه های بلند، چشم هام رو باز کردم، درد عجیبی توی تموم وجودم پیچید. حیوون ها و نژاد های دیگه جنگل، مخصوصاً گرگینه ها با دیدن اون صحنه، زوزه هایی از سر خوشحالی کشیدن. با تنفر به اطرافم نگاه کردم. لعنتی ها! تموم خونه ام رو با دریاچه ای از خون خانوادم شست و شو دادید و الان، فریاد خوشحالی سر می دید؟

یه روزی، امیدوارم یه روزی تقاصش رو پس بدید. سال های طولانی، از منطقمون بیرون نمی اومدیم تا شماها اسوده زندگی کنید اون وقت این جورى بهمون خیانت کردید!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

تموم وجودم پر از تنفر و عتس کشتن شده بود، پنجه‌هام بیرون زده بودن و آماده حمله بودم، جنگ دوباره شروع شده بود، از خانواده پونصد نفریم، تنها سی نفر باقی مونده بود. باید می‌جنگیدم.

با شنیدن صدایی آشنا که اسمم رو زمزمه می‌کرد. گوش‌هام رو تیز کردم؛ در همون لحظه، گرگی به طرفم پرید، سریع پنجم رو بالا آوردم و با یه ضربه محکم به پوزش کوبیدم. با شدت به عقب پرت شد و زوزه‌هایی از سر درد کشید. چی فکر می‌کرد؟ با این‌که شکست خورده بودیم اما هنوزم نژاد برتر بودیم. هنوز هم خسته نشدم که بخوام انرژیم رو از دست بدم!

خواستم به جلو بپریم که درد شدیدی توی دلم پیچید، چرا یادش نبودم. بچم! کاملاً از یادم رفته بود. بچه عزیزم قرار بود سرنوشت بدی داشته باشه.

صدا بازم اسمم رو زمزمه کرد، توی این وضعیت قادر نبودم صاحب آشنای صدا رو تشخیص بدم، گوش هام رو دوباره تیز کردم. توی این هیاهو و میون این همه اتیش، پیدا کردنش سخت بود، باید منبع این صدای آشنا که اسمم رو می‌دونست رو پیدا می‌کردم. اون کی بود؟ ما با کسی در ارتباط نبودیم! پس اسمم رو از کجا می‌دونست؟

صدا از طرف جنوب به گوش می‌رسید. با سرعت و درد زیادی که از دلم نشات می‌گرفت، به طرف صدا حرکت کردم، نمی‌تونستم زیاد تند بدم، به شدت سنگین شده بودم و مدام بهم حمله میشد، در همین حین که می‌دویدم و می‌جنگیدم، تردید در وجودم رخنه کرد؛ اگر الان برم دنبال

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

صدا، گروهم چی می‌شد؟ می‌رفتم و می‌ذاشتم همشون کشته بشن؟ اصلا از کجا معلوم تله نباشه؟ نه، نه! من...

صدا بازم از دور توی گوشم پیچید! اسمم رو زمزمه می‌کرد، تردید بیشتر از قبل توی وجودم رخنه کرد، برم؛ نرم؟ بخاطر بچه‌ام باید برم. به پشت سرم، همون جایی که پدرم یعنی آلفا بود نگاه کردم؛ هنوز زنده بود و نفس‌های آخرش رو می‌کشید. نگاهش بهم بود! متوجه تردید و حسم شده بود.

چشم‌هاش رو آروم به معنای برو باز و بسته کرد. اشکی از گوشه چشمم چکید. اون گرگ لعنتی داشت تیکه-تیکه‌اش می‌کرد درست مثل گفتارها! ولی حتی گفتارها هم حاضر به تیکه-تیکه کردن آلفاها نیستن حتی اگه قبيله اون نابود شده باشه.

پدرم هنوز زنده بود ولی اون گرگ یه خون‌خوار به تمام معنا بود، کارانوس یه روزی ازت انتقام می‌گیرم، مطمئن باش!

می‌خواستم بکشمشون، اما تواناییش رو نداشتم، نمی‌تونستم به اون طرف برم، چون اگه می‌رفتم چندین نژاد همزمان بهم حمله ور می‌شدن، اون جا مرکز نبرد بود. باید بچم رو نجات می‌دادم تا انتقام هممون رو بگیره. آره!

گرگینه و گرگ‌ها، بابام رو از عمد، با خوردن گوشت‌هاش، زجر می‌دادن. خیلی درد داره زنده باشی و به وضوح حس کنی چطوری تموم بدنت رو با ولع می‌خورن! غرشی از ته دلم، که سرشار از خشم، درد و بغض بود، سر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

دادم و به طرف صدا دویدم. هیچ‌وقت این لحظه رو به فراموشی نمی‌سپرم.
یه روزی همتون سزای کارتون رو می‌بینید!

باید بچم رو نجات بدم. مطمئنم وقتی بزرگ بشه اون انتقام این روز هامون
رو می‌گیره، آره مطمئنم می‌گیره! اون نوه بهترین الفای قرنه، زاده میشه
برای انتقام! زاده میشه تا خون به پا کنه!

از میون هرج و مرج و دریای خون گذشتم و به طرف صدا دویدم؛ می‌رفتم
تا قوی تر برگردم.

مدتی شده بود و از اون منطقه دور شده بودم، هیچی جز تاریکی مطلق،
نبود؛ پس صدا کجا رفته بود؟ چرا دیگه اثری ازش نبود! سرگردان و حیران،
دور خودم می‌چرخیدم و منتظر چیزی بودم که صدا بار دیگه ای به گوشم
رسید، نزدیکم بود! انگار درست توی ده قدمیم بود، اروم توی تاریکی قدمی
به جلو برداشتم. منتظر بودم جلوم ظاهر بشه که نوری در بیست
متریم، چشمک زنان، توجه ام رو جلب کرد. با احتیاط به طرفش رفتم. اروم-
اروم جلو رفتم که بلاخره تونستم ببینمش! متعجب و سریع، قدم های باقی
مونده رو هم طی کردم و خودم رو بهش رسوندم؛ پری جنگل دیانا؟!

حیران و متعجب بهش خیره بودم که جلو اومد و بهم لبخندی زد، سرم
رو برای احترام، کمی خم کردم و باز بالا اوردم .

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

حیران بهش نگاه کردم. چطور نتونسته بودم صداش رو تشخیص بدم! اصلاً چرا می‌خندید؟ متعجب اما با لحنی اروم گفتم:

- شما بودید صدام می‌زدید؟

دروم غوغایی بود که با لحن آروم هم خونی نداشت، اما با شنیدن صداش، تموم وجودم اروم شد! سری تگون داد و با صدای آرومش گفت:

- صدات زدم، تا خودت رو بکشتن ندی...

غمگین نگاهم رو ازش گرفتم، درد شکم لحظه به لحظه بیشتر میشد و من، از انواع درد ها، در حال له شدن بودم، غمیگن زمزمه کردم:

- او‌نا بهمون خیانت...

پری میون حرفم پرید و با آرامش و اطمینان گفت:

- خیانت نکردن، طلسم شدن! حتی نمی‌فهمن دارن چی‌کار می‌کنن.

متعجب و حیران نگاهم رو بهش دوختم. طلسم؟! با شک و تردید سئوالم رو به زبون آوردم:

- کی؟ کی کرده؟ کی داره کنترلشون می‌کنه؟

پری اهی کشید و غمیگن جواب داد:

- هادس...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به شدت خشمگین شدم. پس تقصیر اون شیطان بود! تموم این قتل عام ها، باعث و بانی این دریاچه خون، هادس بود! باید... ناگهان با پیچیدن درد شدیدی توی شکمم، غرش بلندی کشیدم، حسی عجیب توی بدنم افتاده بود، تمرکز حواسم رو از دست داده بودم و از درد، متوجه اتفاقات اطرافم نبودم، با شدت روی زمین افتادم، از درد پنجه هام رو توی زمین فرو کردم، پری رو می دیدم که داشت به شکمم دست می کشید.

نگران بودم. نکنه بچه آسیب دیده بود؟ الان موقع تولدش نبود! نه... بچم اون تموم امیدم برای زنده موندن بود! حالم به شدت بد بود، درد داشتم حتی نمی توانستم تغییر شکل بدم، از درد چشم هام کم-کم بسته شدن و دنیام به سیاهی رفت...

با درد چشم هام رو باز کردم. همونجا بودم! اروم به اطراف نگاه کردم. پری کنارم نشسته بود و داشت با یه چیزی بازی می کرد. بوی عجیبی به مشامم می خورد! بوی یه...!

باید نزدیک شده باشن، حس خطر بهم دست داده بود، سریع، هرچند که بخاطر درد دلم زیاد سریع نبود، به سختی از جام بلند شدم. به طرف پری برگشتم! و یهو شوکه و متعجب نگاهم به توله ای خورد که داشت باهاش بازی می کرد! پری با دیدن اینکه بلند شدم، دستی به پیشونیم کشید و نوازشم کرد، دیگه دردی نداشتم و عجیب این بود که چی شده بود؟! این بچه از کجا اومده بود!؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پری قدمی جلو اومد و توله رو در آغوش کشید، دست هاش رو نوازش گونه بر سرش کشید و آروم گفت:

- من همون اولش بهتون گفتم احتمالش نصفه، اما قبول کردید! الان چرا نظرت تغییر کرده؟!

قلبم به درد اومده بود، از خودم بدم میومد که باید ره‌اش می‌کردم. اما... چاره‌ای نبود، جلو رفتم و جلوی پری ایستادم، روی زانوهایش نشست تا بتونم بچه رو ببینم، با زبونم پیشونیش رو لیس زدم و سرم رو روی سرش گذاشتم؛ نمی‌خواستم برم، اما مجبور بودم، بچه‌ام بود و من، در هر صورت مادرش بودم، مادری که از حس محبت سرشار شده بود. قطره اشکی از چشمم روی دست‌های پری، که توله رو در آغوش گرفته بود، چکید!

ازش جدا شدم و در حالی که از پری دور می‌شدم، بلند گفتم:

- باید برگردم، خانوادم رو تنها گذاشتم، اما الان که حالش خوبه باید برگردم. متاسفم اما نمی‌تونم قبیلیم رو بخاطرش رها کنم، ممکن نیست اون بتونه بخاطر ما انتقام بگیره.

ایستادم و به عقب نگاه کردم، پری غمگین و با نگاهی شماتت بار بهم نگاه کرد، توله هم متعجب داشت به جنگل نگاه می‌کرد و می‌خندید! لبخندی به این آسودگیش زدم و زمزمه کردم:

- مواظبش باش!

(هزار سال بعد)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با گریه و اندوه به تنه ی درخت تکیه دادم، پنجم رو بالا اوردم و اشک‌هام رو پاک کردم. چرا آخه، چرا هر بار باید اینقدر تحقیر می‌شدم؟ چرا نمی‌تونستم مثل اون‌ها باشم؟ تا کی قرار بود این همه عذاب رو تحمل کنم؟ سرم رو بالا اوردم و میون درخت‌های کاج، به آسمون نگاه کردم. آسمون سیاه و پر ستاره‌ای که بهم آرامش عجیبی تزریق می‌کرد! ماه کامل بیشتر از هر شب دیگه می‌درخشید، امشب هم مثل هر شب، بازم من بودم و آسمون پر ستاره روزهای تلخ گذشته! روز‌هایی که مثل امروز، با تحقیر و درد گذشتن.

آروم به طرف صخره همیشگی قدم برداشتم. صدای خنده و شادیشون رو می‌شنیدم، صداشون، مثل خنجری توی قلبم فرو می‌رفت. واقعا دیگه ظرفیت تحمل این همه تحقیر و توهین رو نداشتم! زئوس، خسته شدم! دیگه چقدر باید تحمل می‌کردم؟ تا کی باید فقط به مسخره کردنشون گوش می‌دادم!؟

به صخره رسیدم و ازش بالا رفتم، روی صخره نشستم و به منظره ی روبه روم خیره شدم؛ منظره‌ای که پر شده بود از درخت‌های بزرگ کاج وحشی، با رودخونه‌ای که از وسطشون جریان داشت و صخره‌ای که بالای رودخونه، قرار گرفته بود که من روش نشسته بودم، همراه با آسمون پر ستاره‌ی تاریک هر شب جنگل که زیبایی این صحنه و منظره رو ده برابر کرده بود!

این صخره یک جورایی مرهم درد هام بود، همیشه وقتی ناراحت بودم و می‌خواستم از دستشون فرار کنم، به این‌جا می‌اومدم تا پیدام نکنن، تا الان

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

که خوشبختانه، هنوز هیچ کدومشون نتونسته بودن این جا رو پیدا کنن؛ وگرنه مثل جاهای قبلیم، ازم می گرفتنش. حیوون های زورگویی که مدام اذیتم می کردن، نمیخواستم دیگه با این گله بمونم؛ می خواستم برم اما مشکل تنها این نبود، مشکل این بود که اگر می رفتم، یه گرگینه تنها و بی پناه می شدم که شونزده سالش بود و بد تر از همه این ها اون حتی نمی تونست به انسان تبدیل بشه! همچین موجود بی خاصیتی کجا می تونه بره؟ تا کی می تونه دور از گله دووم بیاره؟! هی زئوس!

گاهی به این فکر می کنم که اگر مادر و پدر داشتم، چطوری زندگی می کردم؟ یعنی می شد مثل توله های قبیله از سر و گردن مامان و بابام بالا برم؟ یا اگه منم می تونستم به انسان تبدیل بشم، می تونستم اونا رو بغل کنم! یعنی می شد که بشه؟! نه در واقع الان که نشده.

مثل همیشه، دوباره از شدت غم، اشک هام از چشم هام چکیدن، می خواستم برم، دیگه نمی تونستم این جا بمونم، من ... من ... نه! نمی تونستم برم! باید کجا می رفتم؟ باید چی کار می کردم؟ باز با پنجه هام اشک هام رو پاک کردم و روی تخته سنگ به پهلو خوابیدم. آهی کشیدم و به آسمون خیره شدم. نمی تونستم جایی برم، حداقل نه الان! باید بزرگ تر می شدم و بیشتر رشد می کردم، باید بتونم از خودم به عنوان یه امگا محافظت کنم. آره، متاسفانه، هنوز باید تحمل کنم!

با شنیدن صدای پا، سریع از جام بلند شدم! نه! نباید این جا رو پیدا کنن! مطمئنم خودشونن، جز اونا کسی از قبیله به این طرف نمی اومد! سریع از

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

روی صخره پایین اومدم و از لابه‌لای درخت‌ها به طرف قبیله دویدم، بهشون رسیدم و جلوشون ایستادم. نفس‌نفس می‌زدم، با ترس بهشون نگاه کردم که اریکا جلو اومد و پوزه‌اش رو به پوزه‌ام زد، از این حس ریاستش متنفر بودم اما باید سر خم می‌کردم، این یک‌جور حس قدرتی بود که بهم تحمیل می‌کرد هنوز ازم قوی تره.

با چشم‌های نافذ زردش بهم نگاه کرد و بعد از ثانیه ای، به طرف قبیله برگشت. نفس آسوده‌ای کشیدم و در حالی که پشت سرش شروع به حرکت می‌کردم، خوشحال بودم که ازم نپرسید کجا رفته بودم!

از پشت بهش خیره شدم؛ اریکا؛ گرگینه سفیدی که دختر آلفای قبیله بود، با این که شیش تا خواهر و برادر بودن، اما هنوزم فکر می‌کرد رهبری تنها حق اونه! حقیقتاً گرگ قدرتمندی بود، یه گرگ ماده که جثه اش دو برابر من بود! راستش جرئت نمی‌کردم باهاش درگیر بشم، خیلی ترسناک بود و به شدت خشن، یه بار یکی از اعضای قبیله کاری رو برخلاف حرفش انجام داده بود، این قدر بد حسابش رو رسیده بود که بیچاره تا دو ماه نتونست از جاش بلند بشه! منم که ترسو، واقعا جرئت نداشتم باهاش درگیر بشم.

با برخورد چیزی به صورتم، از فکر بیرون اومدم، عصبی بهش نگاه کردم، دمش رو از عمد به پوزم زده بود! از این اخلاقت متنفر بودم گرگینه خیلی لجبازی بود، ایستادم و آروم نفسم رو دم و بازدم کردم تا آروم بشم که متوجه ایستادنم شد، به عقب برگشت و خندید! جلو اومد و گفت:

- اوه! دمم بهت خورد

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

می خواستم خفش کنم؛ اما حیف که زورم بهش نمی رسید! در حالی که سعی داشتم آرامشم رو حفظ کنم، سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

- نه، اشکالی نداره! حواست نبوده...

نداشت حرفم تموم بشه و دوباره همون کار رو تکرار کرد، باز چیزی نگفتم اما بازم انجامش داد، لعنتی افتاده بود روی لج! هر چی هیچی نمی گفتم بس نمی کرد. کار همیشگی اش بود. این قدر لج می کرد تا بقیه عصبی بشن و بعد بهشون می توپید!

در تلاش بودم تا عصبانیتم رو کنترل کنم، چون به شدت روی پوزه ام حساسیت داشتم که ناگهان، خرناسی از سر حرص کشیدم! نه، نه! اگر عصبی بشم و کنترلم.... چشم هام رو سریع بستم و نفس عمیق کشیدم. لعنتی بس نمی کرد و نمی تونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم، هر لحظه بیشتر از قبل عصبی می شدم، پوزم رو باز کردم و نفس های عمیق کشیدم، نه نه! خودت رو کنترل کن، نمی تونی باهات درگیر بشی، تیکه تیکت می کنه، نه، نه!

بد تر از همه این بود که اون لعنتی می دونست از این کار به شدت بدم میاد! بخاطر همین هی تکرارش می کرد! کم کم داشتم کنترلم رو از دست می دادم، ناخن هام از پنجه هام بیرون زده بودن و محکم توی زمین فرو می رفتن، صدای خرناس های آروم اما عصبیم، به گوشم می رسید. اگر کنترلم رو از دست می دادم، دیگه هیچی نمی فهمیدم! آروم باش! آروم، لعنتی! چشم هام رو با عصبانیت باز کردم، دندون های نیشم بیرون زده بودن و با

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خشم بهش نگاه می کردم. قفسه سینم با هر نفسم به شدت بالا و پایین میشد.

اونم با یه پوزخند آماده حمله شده بود. لعنتی منتظر همین بودی مگه نه! می‌دونست نمی‌تونم باهاش مقابله کنم، انگار امشب قصد کشتنم رو کرده بود، در این میون که داشتم هی بیشتر از قبل کنترلم رو از دست می‌دادم، خندید و گفت:

- آهای آلفای دروغین...

با شنیدن این حرف از دهنش، کاملاً عصبی شدم و کنترلم رو از دست دادم، با شتاب بهش حمله کردم، این دیگه خط قرمز بود! لعنت بهش، تموم حساسیت‌هام رو می‌دونست، از قبل فهمیده بود که روی این کلمه حساس بودم، واسه همین از عمد گفته بود تا باهام بجنگه و بکشتم! نبردمون شروع شده بود و به قصد کشت به هم حمله می‌کردیم.

ازش متنفر بودم و این حس تنفر انگار قدرت بیشتری بهم داده بود! اون یه گرگ صد و هشت سانتی بود و من تنها شصت و شیش سانت بودم و در مقابلش مثل یه مورچه در برابر یه فیل بودم! از این ناتوانیم بدم می‌اومد؛ می‌ترسیدم اما اون از خط قرمز رد شده بود و باید تاوانش رو می‌داد! هر چند از عمد این کار رو کرده بود اما نمی‌تونستم خودم رو اروم کنم.

دندون‌هاش رو توی دستم که بالا آورده بودم تا به صورتش پنجه بکشم، فرو کرد. زوزه‌ای از سر درد کشیدم و با شدت به عقب پرت شدم، به درخت

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کاج جنگلی خوردم و پایین درخت افتادم. درد رو توی تموم بدنم احساس می‌کردم، لعنتی چه انتظاری داشتم آخه؟ به سختی از جام بلند شدم و به دستم نگاه کردم، پر از خون بود، به شدت خون ریزی داشت و می‌سوخت، تموم استخون‌هام از فشار دندان هاش تیر می‌کشیدن!

عصبی بهش خیره شدم، بهم نگاه کرد و پوزخندی زد! از روی این پوزخندش می‌تونم به خوبی حدس بزنم دلیلش چیه؟ عصبانیت! چیزی که باعث میشد نقص درونیم به وضوح مشخص بشه؛ چشم‌هایی که به سه رنگ تغییر شکل می‌دادن و باعث این وضعیتم بودن، در حالت عادی چشم چپم سبز و چشم راستم آبی بود؛ اما هنگام عصبانیت رنگ آبی مدام تغییر می‌کرد و از آبی به قرمز و از قرمز به آبی تغییر می‌کرد!

نمی‌تونستم دلیل این نقص مسخره رو بفهمم و اریکا به خاطر رنگ قرمز چشم هام که برای گرگینه‌ها نماد یه آلفا محسوب میشد، من رو رقیب خودش می‌دونست؛ اما من ناتوان‌تر از اون بودم که بخوام برای تصاحب مقام رهبری با کسی بجنگم، به خصوص که اون هم اریکا با صد سانت جثه باشه! نمی‌دونستم واقعا چه فکری با خودش می‌کرد. با صدای نحسش، از تحلیل پوزخندش دست کشیدم و به چشم‌های خیره شدم:

- چی شد؟ باز کم آوردی توله؟

محکم فکم رو به هم فشار دادم. امروز دیگه خیلی زیاده روی کرده بود! با این‌که کوچیک بودم اما حق نداشت توله خطابم کنه! دوباره بهش حمله کردم، امروز باید همه چیز رو تموم می‌کردم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به سمتش هجوم بردم و دندان هام رو محکم توی گردنش فرو کردم، انگار اصلا انتظار حمله رو نداشت؛ چون غافلگیر شده بود، تا جایی که قدرت داشتم محکم دندان هام رو فشار می دادم، از درد غرش می کرد و مدام دور خودش می چرخید؛ منم باهاش می چرخیدم اما به هیچ وجه ولش نمی کردم. همین طور محکم فشار می دادم تا این که با یه حرکت غافلگیرانه دمش رو محکم به چشم هام کوبید! موهای دمش توی چشم هام رفت و به شدت چشم هام رو سوزوند، سریع رهاش کردم و عقب رفتم، چشم هام خیلی می سوختن و نمی تونستم بازشون کنم. به سختی نیمه بازشون کردم تا موقعیت رو ببینم، که یهو بلافاصله برگشت و پنجه هاش رو به بدنم کشید. لعنتی پنجه هاش خیلی تیز بودن!

از درد، پنجه ام رو بالا اوردم و محکم به صورتش کشیدم. زوزه های کشید و عقب رفت. به سختی روی چهار دست و پام ایستاده بودم و چشم هام رو از سوزش بسته بودم، با این وضعیتم، نمی فهمیدم توی چه موقعیتی هستم. پاهام می لرزید و دست هام غرق خون بودن. سینه ام خون ریزی داشت و به شدت می سوخت، قشنگ جاری بودن خون ها رو حس می کردم. نفس نفس می زدم و میون اون هوای سرد، انگار اتیش ازم شعله می کشید!

بزاق دهنم از لابه لای دندان هام می چکید و روی برف ها می ریخت، درست مثل حیوونی شده بودم که می خواست یکی رو تیکه- تیکه کنه. به سختی سعی داشتم خودم رو کنترل کنم اما فایده ای نداشت.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

چشم‌هام با اینکه سوزش بدی داشتن، اما هر طوری بود بازشون کردم، باید موقعیتم رو می فهمیدم، تموم گرگینه‌های قبیله دور تا دورمون ایستاده بودن و بهمون نگاه می کردن، بعضی ها به شکل انسانی و بعضی‌ها جسم اصلیشون، نگاهم به اریکا که روبه‌روم بود افتاد. وضعیتش بهتر از من بود؛ اما یکی از چشم‌هاش پر از خون بود؛ مثل این‌که ناخنم به چشمش خورده بود!

اونم حالت تهاجمی من رو داشت و آماده حمله بود. اما انگار به سختی روی پاهاش ایستاده بود، هر دو زخمی شده بودیم اما زخم‌های من انگار عمیق تر بودن، حال بد اریکا هرچند بهتر از من بود ولی ارزش این زخمی شدن هام رو داشت، حداقلش این بود که جوابش رو داده بودم، پاهام این بار دیگه واقعا داشتن از کار می‌افتادن، دیگه توان ایستادن نداشتم و با پهلو به زمین افتادم.

برف‌های سرد روی زمین، انگار مثل نمکی روی زخم‌هام بودن. تموم پشتم به خاطر پنجه‌های اریکا زخمی و خونی شده بود و حالا با تماس با برف سوزش و درد بدی به جونم افتاده بود. از روی پیشونیم، خون قطره-قطره روی برف‌های سفید می‌چکید و برف‌ها رو رنگی می کرد، تموم انرژی بدنم تحلیل رفته بود و دیگه تحمل درد رو نداشتم، چشم‌هام داشتن خمار می‌شدن که با حس نزدیک شدن یکی، به سختی دوباره چشم‌هام رو باز کردم. گرگ‌ها کنار رفتن و توماس، آلفای بزرگ گله جلو اومد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به سختی سعی کردم از جام بلند بشم؛ اما واقعا دیگه توانی نداشتم؛ اما اون الفام بود، باید هر طور شده جلوش بلند می شدم و احترام می داشتم! به سختی از جام بلند شدم و روی دو دستم ایستادم که باز محکم به زمین افتادم، توماس جلو اومد و با اخم و خشم به ما دو تا نگاه کرد. ترسیده بهش خیره شدم. اریکا جلو رفت و به شکل انسانیش در اومد، با بدنی برهنه جلوی پدرش تا کمر خم شد و با لحنی طلبکار و وحشت زده گفت:

- بابا من...

توماس با یه غرش بلند، بهش فهموند که اجازه حرف زدن نداره، نگاهش به من افتاد. جلو اومد و درست بالای سرم ایستاد. چشمهام رو با درد بستم، خیلی می ترسیدم! من کسی رو توی قبیله نداشتم که ازم در برابر تنبیه ها حافظت کنه.

چشمهام رو باز کردم و بهش خیره شدم. با ناراحتی و غم بهم نگاه می کرد. اشکهام پشت سرهم باز از چشم هام جاری شدن که توماس غمگین و شماتت بار گفت:

- بیاریدش توی غار من...

با گفتن این حرف از پیشمون دور شد و رفت، دو تا از گرگ ها به طرفم اومدن و با کمکشون بلند شدم و آروم به طرف غار آلفا رفتیم.

یه غار بزرگ که متعلق به آلفا بود! قندیل های نمک سرتا سر سقف غار رو پوشونده بودن و باعث زیبایی خیره کننده غار شده بودن. به کمک اون دو تا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گرگینه که برادر بودن و همینطور مورد اعتماد توماس، آروم کنار دیواره غار دراز کشیدم و سرم رو روی دست هام گذاشتم، بعد از رفتن اون دو برادر، توماس جلو اومد و کنارم نشست، غمگین بهم نگاه کرد و با لحنی سرزنش وار گفت:

- مگه بهت نگفتم به حرف‌هاش توجه نکن! چرا گوش نمیدی؟

به تخته سنگ جلوم خیره شدم، تخته سنگی که متعلق به الفا بود و روی اون می نشست، با لحنی غمگین گفتم:

- از خط قرمز رد شد! اون...

توماس متعجب اما آروم میون حرفم گفت:

- خط قرمز؟! منظورت از خط قرمز، رنگ چشم‌هاته؟

بهش نگاه کردم، چقدر خوب من رو می شناخت! سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و خواستم چیزی بگم که عصبی از جاش بلند شد و به طرف خروجی غار رفت. زوزه ای از سر درد کشیدم و صداش زدم، برگشت و بهم نگاه کرد. با لحنی خواهشمند گفتم:

_نرو! باهاش کاری نداشته باش. این جوری بدتر میشه، اون...

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو برگردوند، همون‌طور که به سمت خروجی غار می رفت، با لحنی عصبی و بلند گفت:

- دیگه کافیه هر چی چیزی بهش نگفتم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ادامه حرفش با خروجش از غار، دیگه به گوشم نرسید، نه نباید می رفت ممکن بود بخاطر من باهم دعوا کنن، سعی کردم بلند بشم تا جلوش رو بگیرم؛ ولی آسیبی که دیده بودم بد تر از اون چیزی بود که فکر می کردم، عصبی غرشی از سر کلافگی و درد سر دادم، لعنتی!

دقیقه‌ها می‌گذشتن و هی بیشتر از قبل بی حال می‌شدم. انگار اثر این زخم های دردناک بود که، کم-کم باعث شده بود خواب به چشم‌هام بیاد و مانع می‌شد تا بفهمم اون فریادهایی که از بیرون می اومدن، برای چی بودن...

چشم‌هام رو باز کردم، یه جنگل! مگه توی غار نبودم! آروم از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، یه بوی غریبه به مشامم می خورد! گوش هام رو سیخ کردم، یه چیزی عجیب بود، چرا دردی حس نمی کردم؟ مگه به شدت زخمی نشده بودم؟

باز به اطراف نگاه کردم. خیلی مرموز بود، منطقه مثل جنگل های بارونی مه گرفته بود! هوا گرگ و میش بود و سکوت منطقه، تنها توسط صدایی از انبوه جغد ها، شکسته می‌شد. تموم بدنم می لرزید، چرا این قدر وحشت کرده بودم؟ من، من ترسیده بودم. این جا کجا بود؟

عجیب تر از اون این بود که اصلا بوی گرگ های قبیله به مشامم نمی رسید! آروم شروع به راه رفتن کردم، نمی تونستم این جا بمونم، حس بدی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

داشت، از ترس تموم بدنم می لرزید! حداقل شاید بتونم جایی رو پیدا کنم. اما واقعا من این جا چی کار می کردم؟ تا جایی که یادم میاد همچین جنگلی اطراف منطقمون نبود!

آروم-آروم قدم بر می داشتم و با وحشت به سر و صدا های اطراف واکنش نشون می دادم، آماده حمله بودم، ناخن هام از پنجه هام بیرون زده بودن و آب دهنم از لا به لای دندون های نیشم به بیرون می چکید، واقعا موقعیت وحشتناکی داشتم و از ترس، آماده حمله بودم، بدتر از همه ی این ها، اون بوی غریبه بود که هی نزدیک تر میشد! نمی دونستم کجاست و همین باعث شده بود بیشتر عصبی بشم!

لعنتی حتی نمی تونستم تشخیص بدم که بوی چه موجودی بود! ده دقیقه ای شده بود که به طرف مقصد نامعلومی قدم بر می داشتم. هرچی جلوتر می رفتم، بیشتر وحشت می کردم و هم زمان یه هاله ی خیلی قوی ای اطرافم حس می کردم!

تموم منطقه توسط اون هاله پوشیده شده بود! جلوم مثل یه مرزی بین مه و هاله ای عجیب بود که فقط می شد حسش کرد اما دیده نمی شد! تردید به جونم افتاده بود. می ترسیدم و نمی خواستم وارد اون حریم بشم، اما راه دیگه ای هم نبود! جلوم تماما با اون هاله محاصره شده بود. مردد بودم، نگاهی به پشت سرم انداختم؛ تنها مه بود که تموم منطقه رو در بر گرفته بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چی کار کنم زئوس؟ می ترسیدم، هاله به طرز عجیبی قدرت زیادی از خودش منتشر می کرد! در همون حین که مردد بودم، بوی چند تا گرگینه غریبه به مشامم خورد، از طرف جنگل، به سمت می اومدن! سریع به طرف مه برگشتم، آماده بودم تا حمله کنم، با سرعت نزدیک می شدن، از مه بیرون پریدن و به طرفم هجوم آوردن، غرشی کردم و خواستم بهشون پنجه بکشم که با سرعت از کنارم عبور کردن و وارد اون هاله قدرتمند شدن!

شکه و متعجب، همراه با چاشنی زیادی از ترس، به اون هاله که ازش رفته بودن خیره شدم! کجا می رفتن که به منه غریبه کار نداشتن؟ کنجکاو همراه با ترس آروم و با احتیاط وارد هاله شدم، به ناگاه تموم بدنم لرزید و تموم ترس گ هام از بین رفتن!

متعجب شروع به دویدن کردم و دنبال بوی باقی مانده ازشون رفتم؛ حدود ده دقیقه که دنبالشون کردم، به یه آبشار خیلی بزرگی رسیدم که اطرافش صخره‌های بزرگ بود و آبشار از ارتفاع صد متری به پایین می‌ریخت!

شوک زده به اون منظره زیبا خیره بودم که متوجه حیوون بزرگی شدم! روی صخره ای پایین آبشار جلوی برکه ای که آب آبشار درونش می ریخت نشسته بود و آب از زیر صخره جاری بود! متعجب جلو رفتم، اون دو گرگ هم اون جا بودن، جلوش خم شده بودن و چیزی بهش می گفتن!

جلو تر رفتم، اون چه حیوونی بود؟ چقدر قدرتمند بود! یه حس عجیبی مثل احترام بهش داشتم. ناخودآگاه به طرفش کشیده می شدم. اون، اون یه ببر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بود! ببر، وسط جنگل، اونم همچین ببری! زئوس، چقدر قدرت مند و زیبا بود!

منظره پشتش هم زیبایی و ابهتش رو چند برابر کرده بود، به حتم اون هاله متعلق به این آبشار و این حیوون بود. آبشاری که آبهاش از هفت رنگ رنگین کمان بودن! هفت رنگ بودن آبشار با چشم های اون ببر که هفت رنگ درخشان بودن هارمونی بسیار قدرتمند و لذت بخشی ایجاد کرده بود! ناخودآگاه به طرفش کشیده می شدم. گویی چشم های رنگینش، جادوم کرده بودن. اما عجیب تر از همه این بود که چرا حس خوبی داشتم؟ مگه نباید از یه ببر می ترسیدم؟

کارول خیلی احمقی! برای خودم متاسف بودم، حتی اینقدر قدرتمند نبودم که بتونم با اریکا بجنگم اون وقت این جوری داشتم به یه ببر با چشم های عجیب نگاه می کردم! ولی یه چیزی قابل درک نبود، چرا اونم بهم خیره شده بود؟ متقابلا عمیق به چشم هاش خیره شدم.

با وجود اون دو گرگینه که انگار داشتن چیزی بهش می گفتن، بازم به من خیره بود! نزدیک تر شدم، حواسم به اون دو گرگینه بود، چهار برابر خودم بودن و انگار هر دوشون الفا بودن؛ پوزم رو جلو بردم و تا خواستم پوزهام رو به پوزشون، برای شناسایی بزnm، پوزم ازشون رد شد!

چی شد؟ من... من واقعی نبودم؟ چرا؟ خیلی ترسیدم، وحشت زده و با تمام سرعت بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به همون سمتی که اومده بودم دویدم؛ چه خبر بود وایی! زئوس من! این دیگه چی بود؟!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- کارول؟ کارول؟

- آسیب جدی دیده، باید چند روزی توی غار بمونه.

- کارول بیدار شو، کارول...

صداهایی که توی ذهنم بودن باعث می‌شدن سرعتم کم بشه، نمی‌فهمیدم چه خبره، توی جنگل مه آلود بودم اما صدا های آشنایی رو می شنیدم، به شدت گیج شده بودم، می‌خواستم مسیرم رو تغییر بدم که به ناگاه با درد و سوزش شدیدی توی صورتم، گویی وارد دنیای دیگه ای شدم

با وحشت چشم هام رو باز کردم که توماس رو با شکل انسانیش جلوی چشمهام دیدم. شوک دیدنش در اون فاصله نزدیک و چشم‌های قرمزش باعث شد با سرعت از جام بلند بشم که پوزم محکم به پیشونی توماس خورد! توماس اخ بلندی گفت و در حالی که سرش رو با دست هاش گرفته بود عقب رفت و با لحنی عصبی گفت:

- لعنتی! دیوونه شدی؟ چه مرگته؟

وحشت زده در حالی که بهش نگاه می‌کردم، گفتم:

- چ... چرا این‌قدر بهم نزدیکی؟!

همون‌طور که سرش رو با دست‌هایش می‌مالوند شاکی گفت:

- چون داشتی کابوس می‌دیدی! خیر سرم می‌خواستم بیدارت کنم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با حرفش خیالم راحت شد و نفس اسوده ای کشیدم. برای یه لحظه حس خیلی خیلی بدی بهم دست داد. پوف! نفس عمیقی کشیدم و آرام و شرمنده، بهش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید... من...

تازه متوجه اطرافم شده بودم. من برگشته بودم؟ یا باز توهم بود! به اطراف نگاه کردم، همه چیز مثل اون رویا واقعی بود اما حس ترسی نداشتم. شاید واقعی بود، یعنی واقعا تموم مدت داشتم کابوس می‌دیدم؟ اما خیلی واقعی بود!

حواسم به توماس جلب شد، جلو اومد و کنارم نشست. آرام دستش رو به گردنم کشید و انگشت هاش رو توی سال هام فرو کرد، حس خوبی بهم دست داد، آرام گفتم:

- کارول آرام بمون تا جک درمانت کنه وگرنه زخم هات عفونت می‌کنه.

سرم رو بالا و پایین کردم و منتظر به توماس خیره شدم. توماس از کنارم بلند شد و جک جلو اومد، کنارم نشست تا زخم‌هام رو برام ببندد. نگاهم رو ازش گرفتم و به درخت های برفی بیرون غار دادم. داشتم به خواب عجیبم فکر می‌کردم؛ برام خیلی مبهم و گنگ بود. چه معنایی داشت؟ اصلا چرا باید همچین خوابی می‌دیدم؟! نمی‌دونم، به توماس نگاه کردم، حواسش پرت بود و اون هم به بیرون نگاه می‌کرد، باز هم نگاهم رو ازش گرفتم. من کسی نبودم که چیزی رو از توماس پنهون کنم اما نمی‌دونستم چرا یه حس

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عجیبی بهم می‌گفت نباید در مورد اون خواب بهش بگم! اما چرا؟ این حس این وسط چی می‌گفت؟ نمی‌دونم، اما هرچی بود بی‌راه نبود.

با تموم شدن کار جک و بلند شدنش، آروم در حالی که سعی داشتم از جام بلند بشم تشکری کردم و خطاب به توماس گفتم:

- قبل بی‌هوش شدنم گفتمی می‌خوای اریکا رو تنبیه کنی. چی کارش کردی؟

بهبش نگاه کردم، اخمی کرد و نگاهش رو از بیرون گرفت و به من داد، جلو اومد و مانع بلند شدنم شد و با لحن کلافه ای گفت:

- بهتره الان به فکر خوب شدنت باشی نه چیز دیگه ای! بگیر بخواب و گرنه بد میشی.

یعنی چی؟ نکنه بلایی سرش آورده؟ مصمم، در حالی که سرم روی زمین سنگی بود بهش نگاه کردم و نگران گفتم:

- بهم بگو توماس تو واقعا دختر خودت رو تنبیه کردی؟

عصبی از کنارم بلند شد و بلند گفت:

- آره تنبیه‌اش کردم تا بفهمه حق نداره به کسی توهین کنه و بقیه رو اذیت کنه، باید یاد بگیره چطور درست رفتار کنه.

حیران بهش خیره بودم! واقعا دختر خودش رو تنبیه کرده بود؟ باورم نمیشه، اونم بخاطر من؟ ناباور و شوک زده خواستم حرفی در جوابش بزنم که صدای جک مانع ام شد! عصبی خطاب به توماس گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- واقعا باهاش چی کار کردی؟

با حرف جک نگاهم رو ازش گرفتم و منتظر به توماس خیره شدم، یعنی واقعا اریکا رو تنبیه کرده بود؟ آروم و عصبی در حالی که سعی داشت صداش رو پایین نگه داره، گفت:

- به کسی ربطی نداره.

متعجب بهش نگاه کردم. تا حالا ندیده بودم اینقدر در مورد چیزی تا این حد جدی باشه! جک عصبی قدمی به طرف توماس برداشت و بهش توپید.
- توماس بس کن، تو دخترت رو با خودت بردی ولی موقع برگشت اون همراهت نبود.

برده بود؟ کجا؟ با لحنی غمگین گفتم:

- اگر بخاطر منه بهتره تنبیش نکنی و بذاری برگرده، چون واقعا ناراحت میشم. حتی با این که اون از خط قرمز رد شد من راضی به این کار نیستم. حتی اینجوری بعدا بد تر باهام لج می کنه.

با تموم شدن حرفم، توماس با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و سرم رو در اغوش کشید. چشم های قرمزش رو با دادن حس امنیت بهم بست. اون واقعا جذاب بود فک و بینی خوبی داشت که به صورتش می اومد. چشم های قرمزش که نشان یه الفا بود و صورتی برنزه و موهای مشکی و لخت که بلندیش تا روی شونه هاش بود هر کسی رو بهش جذب می کرد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

صدای غمگین و آرومش رو از کنار سرم در حالی که هنوز توی اپاغوشش بودم شنیدم.

- فقط تو نیستی خیلی‌ها هستن که از کارهای اون اذیت میشن ولی هیچی بهش نگفته بودم. نگرانش نباش جاش خوبه اسیب زیادی هم بهش نرسوندم ولی باید یک مدت از قبیله دور باشه تا بفهمه همون قدر که اون برام ارزش داره گله هم برام ارزشمنده.

سرم رو از بغلش بیرون آورد و مهربون بهم نگاه کرد، با لحنی سرشار از محبت گفت:

- حالا هم بهتره فقط به فکر خوب شدن باشی.

لبخندی زدم، سری به معنای باشه تکون دادم که از کنارم بلند شد و خطاب به جک، با لحنی محکم گفت:

- جک! مراقبش باش.

جک سرش رو جلوی توماس خم کرد، با احترام و چاشنی اخم جواب داد:

- چشم!

توماس سری به معنای تایید تکون داد و به سمت خروجی غار رفت، هنوزم گیج بودم، در حالی که سرم رو روی دست هام می‌ذاشتم و دوباره می‌خواهیدم به رفتنش خیره شدم. می‌خواستم بلند بشم اما از درد منصرف

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

شده بودم. فکر های زیادی توی ذهنم جولان می دادن و افکارم بهم ریخته بود.

خواب... عجیب بود! از اون عجیب تر تنبیه اریکا توسط توماس! چقدر امروز اتفاقات عجیبی افتاده بود!

دفترچه لغات

آلفا: به گرگینه های سر دسته الفا میگن که کل گله طبق حرف های او عمل می کنن و مطیع او هستن. رنگ چشم الفا ها به رنگ قرمز درخشان هست که نماد هر الفا است و تنها در گرگینه ها این معنا رو داره. الفا ها بخاطر قدرتی که از رنگ چشم هاشون می گیرن چهار برابر به گرگینه معمولی قدرت دارند.

انواع به دست آوردن قدرت آلفا:

۱- ارثی، یعنی پدر یا مادر الفا باشن.

۲- کشتن یک الفای دیگه و دزدیدن قدرت الفا.

۳- الفای حقیقی که بالاترین قدرت یک الفا است و گرگینه ای که درست کار باشه به خودی خود این قدرت رو به دست میاره.

بتا: به گرگینه هایی که زیر مجموعه گرگینه الفا باشن و تحت کنترل او کاری انجام بدن رو بتا میگن. رنگ چشم های بتا ها زرد است اما اگر بی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گناهی رو بکشن رنگ چشم‌هاشون به ابی سرد تغییر می‌کنه. بتا ها کمی از الفا قدرت می‌گیرند و ارتباط قوی ای با الفا دارن. به طوری که اگر اتفاقی برای الفا بیافته متوجه میشن و این امر بلعکس هم هست.

اُمگا: گرگینه هایی که بخاطر یه کار اشتباه یا دلایل دیگه ای از گروه ترد میشن رو امگا می‌گن، امگا ها دیگه نمی‌تونن توی گله‌ی دیگه‌ای برن و همیشه تنها می‌مانند بخاطر حامی و سرپرست نداشتن، قدرتشون کمتر میشه و بیشتر از همه در معرض خطر مرگ قرار می‌گیرن. همچنین رنگ چشم‌هاشون با بتا فرقی نداره.

روزها می‌گذشتن و هر روز بهتر از قبل می‌شدم. اریکا دیروز، از تنبیه‌ای که توماس براش در نظر گرفته بود برگشت و جالبش این بود که وقتی از کنارم رد شد حتی بهم نگاه هم نکرد و این خیلی خوب بود، یعنی دیگه کاری باهام نداشت و گویا دیگه از دستش راحت شده بودم.

آروم در حالی که به آسمون آفتابی این روزها نگاه می‌کردم، به طرف صخره همیشگی‌م رفتم. جایی که هنوز برای اریکا و دوستاش کشف نشده مونده بود! آروم روی صخره نشستم و به منظره رو به روم نگاه کردم. حقیقتاً منظره زیبایی بود، با وزیدن باد آرومی، چشم‌هام رو بستم و سرم رو بالا گرفتم. باد به ارومی توی یال‌های بلندم رد می‌شد و حس خوبی بهم می‌داد. توی این چند روز خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاده بود. منتها مدام داشتم زمزمه‌های اعضای گله رو می‌شنیدم که در مورد حرف می‌زدن. به بد و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خوب بودن حرف‌هاشون کار نداشتیم، اعصاب خورد کنش این بود که شایعه کرده بودن بخاطر رنگ چشمم و حمایت‌های اون شب توماس، احتمالا الفای بعدی من بودم! یعنی این رو به هر کس می‌گفتی خنده اش می‌گرفت، من رو چه به الفا بودن آخه. اما بقیه نمی‌فهمیدن فقط خودم و توماس می‌دونستیم که من لیاقت الفا بودن رو نداشتیم. من حتی از پس اریکا که یه گرگینه ماده بود بر نمی‌اومدم بعد الفا بشم؟!

هرچند، جدا از این‌ها، واقعا من کی بودم؟ گرگینه؟ پس چرا نمی‌تونستم به انسان تبدیل بشم؟ اما اگه نبودم پس این چشم‌ها این وسط چی می‌گفتن؟! سبز، آبی و قرمز! واقعا چه معنایی داشتن؟

کلافه آهی کشیدم و دمم رو اروم تکون دادم. نمیدونم واقعا فکرم رو بدجور درگیر کرده بود. چه حس بدیه وقتی ندونی چی هستی.

با شنیدن صدای عصبی و بلندی با هممه ای از دور، چشم هام رو سریع باز و گوش هام رو تیز کردم. چه خبر بود؟ هممه از طرف قبیله میومد! نکنه اتفاقی افتاده باشه، نکنه بهمون حمله کردن؟

سریع از جام بلند شدم و به طرف قبیله دویدم، تنها دویست متر از قبیله دور بودم، بعد از چند ثانیه که با سرعت دویدم به قبیله رسیدم.

- چرا بهش اهمیت میدی؟ مگه اون الفای آینده است که...

صدای عصبی اریکا بود که کل منطقه رو روی سرش گذاشته بود! با کی حرف می‌زد؟ جلو رفتم، توی محوطه صخره ای منطقمون که میشه گفت

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

زیرش غار الفاست همه جمع شده بودن! این جا چه خبر بود؟ همه بهم نگاه می کردن و درگوش هم چیزهایی می گفتن!

بعضی ها با تحقیر و بعضی ها با ترحم، در حالی که جلو می رفتم و همه از سر راهم کنار می رفتن، بهم نگاه می کردن. من اما بی توجه به اون ها، نگاهم به توماس افتاده بود که جلوی غارش عصبی ایستاده بود. به اون سمت یعنی جلوی توماس نگاه کردم، یه گرگ سفید که پشتش سمت من بود! اریکا؟

در حالی که بهشون رسیده بودم، متعجب به اریکا نگاه کردم که متوجه سنگینی نگاه توماس شدم، بهش نگاه کردم، چشم هاش بهم میگفت برگرد، جلو نیا، اما نه من باید می فهمیدم چه خبر بود. یعنی باز بخاطر من بود؟ اریکا که این مدت باهام کاری نداشت!

اریکا که انگار بوی من رو حس کرده بود به طرفم برگشت، تا نگاهش بهم افتاد که پشتش توی فاصله دو متری ایستاده بودم، با جهشی به طرفم پرید و با پنجه اش به صورتم چنگ انداخت. آخ! چه نفهمی بود، من که باهاش کاری نداشتم!

زوزه‌ی بلندی از سر درد کشیدم و به عقب پرت شدم. لعنتی چرا باز وحشی شده بود؟! چقدر هم پر قدرت زدا! در حالی که روی برف ها پرت شده بودم، سریع و عصبی از جام بلند شدم و متقابلا با خشم به طرفش هجوم بردم. انتظار نداشتی که هیچی بهت نگم ها؟ با پنجه هام، با تموم قدرتم به گوش هاش ضربه زدم که زوزه‌ای از سر درد کشید و چند قدم عقب رفت.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به پنجم نگاه کردم، تیکه گوشت کوچیکی توی ناخنم گیر کرده بود! توی دلم خندیدم، حقت بود. بهش نگاه کردم، تیکه کوچیکی از گوشش اندازه دو سانت کنده شده بود! نباید بهش فرصت می‌دادم تا باز حمله کنه، باز به طرفش هجوم بردم.

خواستم این بار با دندون هام گردنش رو نشونه بگیرم که با غرش توماس و حمله اش بهم، به عقب پرت شدم! تهاجمی سریع از روی برف های سرد بلند شدم و با خشم بهش نگاه کردم. چرا بهم حمله کرد؟ مگه ندید چطور اریکا پرتم کرد! نگاه عصبیم بین اریکا و توماس در رفت و آمد بود، اریکا انگار تازه به خودش اومده بود، چون اونم آماده حمله بود! خواست به طرفم حمله کنه که توماس با غرش بلندی گفت:

- خجالت بکشید! دیگه هردوتون شورش رو در آوردین.

میون حرفش پریدم، عصبی و با فریاد گفتم:

- اون اول حمله کرد مگه ندیدی؟ به اون بگو که دم به دقیقه جنگ به پا می‌کنه مگه من حرفی...

اریکا وسط حرفم پرید و در حالی که دندون هاش آماده تیکه-تیکه کردن من بودن گفت:

- خفه شو احمق، همه‌ی اینا تقصیر توئه. اره من حمله کردم که چی؟ جرئت داری بیا جلو و کمتر خودنمایی و مظلوم نمایی کن بدبخت بی کس!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با تموم شدن حرفش به طرفم پرید. به من گفت بدبخت؟ به من گفت بی کس؟ باشه به درک که ممکن بود بمیرم، همین امروز باید این مسئله تموم میشد، دیگه کوتاه نمی اومدم، شورش رو در آورده بود.

روی هوا بود که منم به هوا پریدم و به طرفش پنجه انداختم، هر دو در حالی که بهم بند بودیم و داشتیم می‌جنگیدیم، محکم به زمین خوردیم، غرش های بلندی می کشیدیم و با نعره بهم حمله می‌کردیم. پنجه‌ای به سینه‌ام زد که محکم به عقب پرت شدم و به یکی از درخت ها خوردم، خواستم از جام بلند بشم که سوزش زخمم، بیشتر از قبل بهم یاد اوری کرد که ما، برابر نیستیم! اما به درک، دیگه مهم نبود! سریع بلند شدم و باز بهش حمله کردم. اینبار به قصد کشت باهم می‌جنگیدیم، امروز یا من می‌مردم یا اون!

دیگه حوصله اش رو نداشتم از دستش خسته شده بودم اشتباه کردم که به توماس گفتم کاریش نداشته باش! یه بار برای همیشه باید این دشمنی رو به اتمام برسونم.

با دندون‌هام گردنش رو محکم گرفتم و دندون هام رو با فشار زیادی توی گردنش فرو کردم، از درد روی زمین افتاده بود و می‌غلتید تا رهاش کنم، دست و پا می‌زد و زوزه می‌کشید، اما عمرا اگر گردنش رو ول می‌کردم. خشم تموم وجودم رو گرفته بود. حقت بود، اگر می‌مردی یه عده ای از دستت راحت میشدن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

اره الان که تونسته بودم گردنت رو بگیرم، محال بود ولت کنم، محکم فکم رو فشار می‌دادم، چون با هر فشار، نعره هاش بلند تر میشد و این لذتی که از صدای نعره هاش بهم دست می داد، وصف ناپذیر بود! میون اون لذت و قدرت، فریاد توماس رو شنیدم:

- کارول! کارول، ولش کن. کارول با توام داره میمیره کارو...

تو دلم قه-قه زدم، مهم نبود می خواستم بمیره، حس خوشایندی از کشتنش داشتم و حتی فکر کردن به مردنش هم تموم وجودم رو سرشار از لذت می کرد! توی حس خوبی غرق بودم که با سوزش وحشتناکی توی پهلو، سریع گردن اریکا رو رها کردم و نعره‌ای از درد کشیدم.

کی بود که از پشت بهم حمله کرد؟ خشمگین و عصبی به طرف کسی که زخمیم کرده بود برگشتم و خواستم بهش حمله کنم که توماس رو پشت سرم دیدم! شوکه و عصبی بهش نگاه کردم. کار اون بود؟ اون از پشت بهم حمله کرد؟! غیر ممکن بود! نه! عصبی سرش فریاد زدم:

- داری چه غلطی میکنی؟ مگه...

توماس میون حرفم نعره کشید:

- خفهشو کارول. اون بچه! داشتی می‌کشتیش چیه انتظار داشتی بشینم و ببینم داری بچم رو می‌کشی؟

برای لحظه ای از حرفش شوکه شدم! بچه‌اش! بچش...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عصبی گفتم:

- اونم داشت من رو می کشت. نمیبینی غرق خونم؟ چرا فقط اون برات مهم بود؟ مگه نگفتی...

محکم و عصبی با فریاد گفت:

- چون اون بچمه، اما تو نیستی!

با حرفش سکوت کردم! سرم رو پایین انداختم، بچش... اون بچشه اما من نه! اره درسته من... من حتی نمی دونستم پدر و مادرم کی هستن! تنها می دونستم خیلی وقت پیش بخاطر بیماری مردن! کارول مگه چه انتظاری داشتی؟! اره انتظار داشتم که بجای بچش از من حمایت کنه! نه، نه نگو که محال بود!

با بغض و غم، سرم رو بالا اوردم و به توماس نگاه کردم، اونم با خشم بهم نگاه می کرد، خواستم حرفی بزنم که نگاهش به چشم هام قفل شد و وحشت زده قدمی عقب رفت! با تعجب و حیرت، بهم نگاه کرد که پوزم رو کج کردم و گفتم:

- نکنه الان ازم می‌ترسی؟

اون اما بی توجه به حرفم، ناباور بهم نگاه می کرد! نگاهش بین هر دو چشمم در حرکت بود! چه مرگش شد یهو؟ چه... با لحن متعجب و بهت زده اش، خودمم متعجب شدم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- تو... تو چت شده؟

در حالی که منظورش رو نفهمیده بودم، عصبی گفتم:

- هه چیشده؟ ازم ترسیدی؟

بازم بی توجه به حرفم حیران گفتم:

- چشم هات... هر دوشون سبز شده!

لحظه‌ای جا خوردم! چی چشم‌هام هر دو شون سبز شده؟ واقعا؟ نه، نه! ممکن نبود تا حالا این اتفاق نیفتاده بود نه. حیران به اطراف نگاهی انداختم، برف‌های یه منطقه آب شده بودن. سریع به طرفش رفتم، درست کنار غار یه برکه کوچیک تشکیل شده بود، جلو رفتم و به خودم توی آب نگاه کردم!

متعجب به خودم توی آب خیره بودم، واقعا چشم‌هام سبز شده بودن! چه اتفاقی برام افتاده بود؟ تا حالا نشده بود هر دو چشمم سبز بشن! برای اولین بار بود که رنگ چشم‌هام جفت شده بود و چه قدر هم جالب بود!

حس عجیبی داشتم. تا حالا خودم رو با چشم‌های جفت رنگ ندیده بودم! عجیب بود یه حس خوبی توی وجودم افتاده بود. یه چیزی مثل کشتن! چیزی که لذت بخش بود! نگاهم رو از برکه گرفتم و به طرف توماس برگشتم. عصبی غرشی به طرفش کردم و با خشونت، به چشم‌هاش خیره شدم؛ پوزخندی زدم و گفتم:

- خب که چی؟ نکنه برای جایگاهت احساس خطر کردی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به طرفش قدم برداشتم و با پوزخند دورش چرخیدم. کارول، کارول چی داشتم می گفتم؟ چرا حرف هام دست خودم نبود؟ من به توماس پوزخند زدم؟ من؟! واقعا! امکا...

ناخودآگاه به توماس حمله کردم. غرشی کرد و با پنجه اش محکم به سینه ام ضربه زد که با شدت به عقب پرت شدم. آخ، لعنتی چه قدرتی داشت. آخه چه مرضی بود که حمله کردم؟ به سینه ام نگاه کردم، زخم خیلی عمیق بود. رد سه ناخن توماس روی سینم مونده بود و ازش خون می چکید. لعنتی، مزه ی خون رو توی دهنم حس می کردم. عصبی سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم. رفتار و کارهام دست خودم نبود، چم شده بود؟ چرا می خواستم توماس رو بکشم؟ چرا...

صدای گرگینه های اطراف، بیشتر از قبل عصبیم می کرد. از طرفی نمی فهمیدم که داشتم چی کار می کردم و از طرفی با شنیدن حرف هاشون اعصابم بهم ریخته بود. چشم هام بسته شد و نفس های عمیقی کشیدم.

- دیدی واقعا درست بود.
- اره واقعا اون می خواد آلفا بشه.
- نه لیاقت نداره. توماس زیادی بهش بها داده فکر کرده اجازه داره با اون چشم های قرمزش همه غلطی بکنه!
- حتی کامل هم نیست.
- ناقص الخلقه بدبخت.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- بی کس بیچاره!

نه! نکید، باهام این جوری نکنید. من این نبودم. ناقص نبودم. بی کس نبودم، فقط هنوز نمی دونستم چی هستم! فقط هنوز نمی دونستم کی هستم. نامرد ها چرا بهم اینا رو می گید! من که با همتون مهربون بودم! هر چی می خواستید سریع واستون می آوردم، این بود جواب خوبی؟

چشم هام رو باز کردم. با خشم به همشون خیره شدم. به طرفشون غرشی کردم که همه سریع آماده حمله شدن. دست خودم نبود اما بدم هم نمی اومد بکشمشون! اونا ناحقی کردن، درسته که خودم نمی تونستم بکشمشون اما این حس عجیب مطمئن بودم می تونست، عجیب حس کشتار قوی ای داشتم. بلند فریاد زدم:

- می خواین بهم حمله کنید؟ خب بیاید، بیاید من رو بکشید. بیاید...

هنوز حرفم تموم نشده بود که توماس بهم حمله ور شد. با یه ضربه از طرفش محکم به زمین افتادم. تف، من کجا و توماس گرگ بزرگ سیاه الفا کجا! واقعا چه انتظاری داشتم اخه. پنجه هاش توی پهلوام فرو رفت. لعنتی چقدر درد داشت. صورتش رو جلو آورد و با خشونت که به صداش جذبه داده بود گفت:

- کارول از حد خودت فراتر رفتی!

پوزخندی زدم. اینبار انگار دست خودم بود! با لحنی تمسخر امیز گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- پس احساس خطر کردی، نترس مقاومت فقط برای خودت و امسال خودت هست، من هیچ نیازی بهش ندارم!

غرش وحشتناکی توی صورتم کرد و عقب رفت، با لحنی محکم گفت:

- از این جا برو. تو دیگه عضو این گله نیستی، فقط برو!

حقیقتش شوکه نشدم. بعد از این همه اتفاق که توی یه لحظه افتاد، انتظار دیگه ای نمی شد داشت. انگار اون روز فرا رسیده بود. روزی که از یه بتا به امگا تبدیل می شدم! اروم و به سختی از جام بلند شدم. انگار واقعا کنترلم به دست خودم برگشته بود، اما چرا هنوزم حرف هام مثل قبل بود؟ شاید چون... خود اصلیم بودم!

آروم اما با تمسخر بهش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کردی می مونم؟ منتظر باشید، یه روزی همتون باید تاوان امروز رو پس بدید! اون روز همتون رو می کشم.

خودم باورم نمیشد این حرف رو زده بودم! اما راضی بودم. صدای افراد قبيله، با حرفم باز بلند شد.

- ناقص!

- تو چه کاری ازت بر میاد. برو به جهنم!

- اون هیكل نحص رو از این جا ببر!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خفه شید، خفه شید. عصبی غرش بلندی به طرفشون کشیدم که همشون خواستن بهم حمله کنن که ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم. نه نمی تونستم باهاشون بجنگم. وحشت زده بهشون نگار کردم. من دیگه بتا نبودم. الان یه امگا بودم! امگایی که هر لحظه ممکن بود توسط گله صابق خودش تیکه-تیکه بشه.

-به جهنم.

من چم شده بود؟ واقعا چم بود؟ چرا حرف های زد نقیص می زدم، الان این چی بود گفتم؟ چم شد؟! مگه الان خودم رو کنترل نمی کردم؟ شاید بخاطر جفت شدن رنگ چشم هام بود که این جوری شده بودم! برای آخرین بار به همشون که آماده حمله بودن و با دندون های بیرون زده، با خشم بهم نگاه می کردن، خیره شدم و اروم از کنار همشون عبور کردم و به طرف مخفی گاهم دویدم.

به عقب نگاه کردم. توماس با خشم و اریکا هم کنارش با خنده ای از روی موفقیت بهم نگاه می کرد. زیر سر تو بود همه اش تقصیر تو بود! منتظرم باش، یه روز بر می گردم و انتقام اون کارها رو می گیرم. اون روز، روز مرگ شما ها است!

بهشون پشت کردم و به سمت مخفی گاه همیشگی خودم جایی که منبع آرامشم بود رفتم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

باید ارزش مخفیگام رو بدونم چون اگه اونجا رو نداشتم نمی دونستم الان باید به کجا می‌رفتم، دیگه به پشت سرم نگاه نکردم. از امروز به بعد دیگه نمی خواستم اون کارول احمق باشم! من تغییر می‌کردم، آره می فهمیدم حقیقت چیه، چرا خانوادم بخاطر بیماری مردن؟ چرا با اینکه شونزده سالم بود جثه کوچیکی داشتم؟ چرا چشم‌های من با بقیه فرق داشت؟ می‌فهمم حتی اگه باعث به خطر افتادن زندگیم باشه، اره باید بفهمم کی هستم.

اون روز بر می‌گردم و به همشون میگم من کی‌ام! از همشون انتقام می‌گیرم.

به صخره‌ی همیشگی رسیدم، آرام و خسته، با بدنی غرق در خون روش خوابیدم، بدنم درد می‌کرد. اما باید تحمل می‌کردم تا خودش خوب بشه، به جنگل و رود خونه جلوم نگاه کردم. الان دیگه یه امگا تنها بودم. اصلا از کی می‌پرسیدم من کی‌ام؟ آخه کارول چرا چرت و پرت می‌گی؟

سرم رو روی سنگ گذاشتم و چشم هام رو بستم. نمی دونستم، نمی دونستم باید چی کار کنم...

هم عصبی بودم هم غمگین، اخه چرا باید اون حرف‌ها رو می‌زدم؟ چرا دست خودم نبودن؟ اما یه حسی درونم می‌گفت که اون حرف‌ها حقیقت داشتن! انگار خودم باخودم اختلاف داشتم! نمی‌دونم فعلا باید اروم می‌شدم، بعدش به این فکر می‌کنم که چه غلطی باید بکنم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

آروم- آروم در حالی که نگاهم به آسمون ظهر بود، پلک هام سنگین شدن و به خواب رفتم. البته بیشتر بخاطر درد بود که بی‌هوش شدم.

با صدای آروم پایی که نزدیک می شد، گوش هام رو سیخ کردم و سریع از خواب پریدم. با سرعت از جام بلند شدم و به اون سمتی که صدا ازش میومد خیره شدم. بوی آشنایی به مشامم می خورد! بوی... لعنتی بوی اریکا بود. وحشت زده به همون سمت خیره بودم. نباید این جا رو پیدا می کرد وگرنه کارم تموم بود. صدای قدم ها و بوی نحسش هی نزدیک تر میشد. عصبی و کلافه به اطراف نگاه کردم. اگر پیدام می کرد بدبخت بودم، زئوس لطفا کاری کن پیدام نکنه!

با صدای غرشی که وارد محوطه شد و از بوته ها به داخل پرید، فهمیدم که کار از کار گذشته بود. لعنتی. فهمیده بود این جام، مگه کودن بود که نفهمه! منم بو داشتم، لعنتی چرا حواسم نبود؟! حتی وقتی اضطراب و ترس چاشنیش باشه بو تیزتر میشه!

به شکل انسانیش در اومد و با صدایی که تمسخر توش موج می زد گفت:

- اوه کارول مگه نرفتی؟ چرا هنوز حسست می‌کنم؟

نزدیکتر شد و باز به شکل گرگینه در اومد! دندون هاش از فکش بیرون زده بودن و آب دهنش قطره- قطره می‌چکید! گوش هاش به عقب برگشته بودن

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

و دمش رو تند تند تکون می داد! این بار مطمئن بودم اگه باهم درگیر می‌شدیم مرگم حتمی بود!

اون جلو میومد و من وحشت زده عقب می رفتم. اگه دو قدم دیگه بر می داشتم به لبه پرتگاه می رسیدم، بدبخت شدم! ایستاد، بهش با ترس نگاه کردم. پنجه هاش و ناخن های بیرون زده اش رو محکم توی زمین فرو کرده بود و یکهو به طرفم حمله ور شد!

زوزه ای از سر ترس کشیدم و خواستم فرار کنم که با ضربه ای که به صورتم زد، درد فجیعی توی بدنم پیچید و پاهام از صخره لیز خورد. تنها با دو دست جلوم (پاهای جلوش) از صخره آویزون بودم، پنجه هام رو محکم توی سنگ فرو کردم، کشیده می شدن و صدای بدی می‌دادن، تموم بدنم از ترس می‌لرزید، پنجه‌هام داشتن بخاطر سابیده شدن خون ریزی می‌کردن و سنگ بخاطر خون قرمز شده بود، اگر می‌افتادم مرگم حتمی بود!

به سختی از گوشه چشمم به پایین نگاه کردم. ارتفاع زیاد بود و از اون طرفش آب با شدت از صخره می‌ریخت. یعنی اگر می‌افتادم درجا بخاطر شدت ابشار و ارتفاع می‌مردم. چی کار کنم؟ اریکا بالای سرم ایستاده بود با پوزخند بهم نگاه می کرد. نه نه اگر دست‌هام رو گاز می‌گرفت یا با پاهاش ضربه می زد مرگم حتمی بود با زوزه ای از سر درد و عجز بهش خیره شدم. بلند و با ترس گفتم:

- نکن، خواهش می‌کنم. می‌خوام زندگی کنم. این جور می‌میرم لطفا!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

میون حرف‌هام پوزخندی زد و به شکل انسانی در اومد. روی زانو نشست و گفت:

- بهترین اتفاق ممکن همینه!

بلندشد و با پاهاش محکم به دست هام ضربه زد و قهقهه زد! لعنتی، به اطراف نگاه کردم چیزی نبود که بتونم خودم رو باهاش نجات بدم. دست‌هام با هر ضربه بیشتر درد می‌گرفتن و ناخن هام داشتن بخاطر ساییده شدن تموم می‌شدن! دیگه واقعا امیدی نبود! تهش هم نفهمیدم چی بودم!

بهش نگاه کردم با همون پوزخند و قهقهه‌هاش، آخرین لگد رو به دست هام زد که از صخره جدا شدم و سقوط کردم، صدای خنده هاش، تموم کوهستان رو در بر گرفت و اکو شد، ازش متنفر بودم و الان، حتی بیشتر از قبل...

می‌خواستم چشم‌هام رو ببندم که محکم به یه جایی خوردم و به طرف مخالف آبشار پرت شدم. با درد به اطراف نگاه کردم. چی شد؟ الان روی کوه‌های رو به روی اون صخره بودم اما صد متر پایین ترش! یه جایگاه کوچولو یه متری توی دل کوه بود، اما چی شد که افتادم این جا؟ به جلوم نگاه کردم، یه برآمدگی بود. از بالا که افتادم، به برآمدگی برخورد کردم و چون سرعتم زیاد بود به این طرف پرت شده بودم.

تموم بدنم درد می‌کرد اما خوشحال بودم که زنده‌تم! به بالا نگاه کردم. اریکا به پایین نگاه می‌کرد و می‌خندید. انگار من رو نمی‌دید چون لا به لای

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کوه بودم. هرچند منم به سختی می‌دیدمش. با تنفر بهش خیره شدم و پنجه‌های سابیده شده و خونینم رو روی سنگ فشار دادم، خیلی درد داشت اما مهم نبود. حالا که زنده موندم انتقامم رو می‌گرفتم! اریکا منتظرم باش، خودم از این صخره وحشتناک می‌ندازمت پایین! اون روز مطمئنم می‌رسید.

نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف دوختم. حالا یه امگا بودم که وسط کوهستان روی یه صخره یه متری گیر کرده بود! وای زئوس الان چی کار کنم آخه؟ ناامید به اطراف نگاه کردم که سوراخ کوچیکی مثل یه غار، نزدیک این صخره توجه‌ام رو جلب کرد! اگر می‌تونستم تا پیشش بپریم شاید می‌تونستم از این جا یک‌جوری خلاص بشم. جلو تر رفتم. تقریباً فاصله‌اش با جای من، نیم متر بود، می‌تونستم بپریم. یکم عقب رفتم و با سرعت به طرفش دویدم.

با یه پرش کوتاه پنجه‌هام رو به دیواره اون غار کشیدم و خودم رو به سختی بالا کشیدم. وارد غار شدم. ضربان قلبم به شدت تند می‌زد. برگشتم و به پایین نگاه کردم. یه ارتفاع وحشتناک که حتی از نگاه کردن بهش هم سرگیجه می‌گرفتم. زئوس رو شکر که نزدیک بود وگرنه باید همون جا می‌مردم.

به تاریکی غار نگاه کردم. عمیق بود! می‌ترسیدم. نکنه برای یه حیوون دیگه باشه! اینبار دیگه... نه کارول تا کی میکخوای این‌جا بمونی ها؟ برو، نترس برو... یه ندا از درون بهم می‌گفت برم و گویا واقعا چاره‌ای جز این نداشتم! شروع به حرکت کردم و وارد تاریکی غار شدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

چشم هام مدتی که گذشت به تاریکی عادت کرد و قشنگ می دیدم اما هر چقدر می رفتم به جایی نمی رسیدم. چقدر این غار بزرگ بود! باز خوبه جته کوچیکی داشتم وگرنه اصلا توی غار جا نمی شدم! یه غار نمدار بود که ازش آب می چکید، خب باید هم نمدار باشه چون کنارش آبشار بود.

مدتی می شد که می رفتم حدودا ده دقیقه گذشته بود، خسته شده بودم، خوابم میومد اما جرئت نمی کردم توی این غار بخوابم. باید یه جای امن پیدا می کردم خسته به جلو خیره بودم که نوری چشمم رو زد، خوشحال سرعتم رو بیشتر کردم. احتمالا به انتهای غار رسیده بودم. به نور نزدیک تر شدم و بلاخره به ته غار رسیدم.

اروم و با احتیاط به اطراف نگاه کردم. غروب بود و همه جا امن بود. کامل از غار بیرون اومدم و خسته به منطقه ای که الان توش بودم خیره شدم. این جا کجا بود؟ نمی دونستم تا حالا به این منطقه نیومده بودم! نکنه خیلی از قبیله دور شدم؟ اما کارول تو دیگه جزو اون قبیله نیستی! تو یه امگایی! غمگین به اطراف خیره شدم و به مقصدی نامعلوم حرکت کردم.

نمی دونستم کجا میرم فقط می رفتم، از همه چیز بریده بودم. دیگه حتی یکی رو هم نداشتم. هرچند قبلا هم نداشتم، باید می رفتم و دلیل این چشم های مزخرف رو پیدا می کردم. بخاطر اینا ترد شده بودم. باید درستشون می کردم تا بتونم توی قبیله ها جایی بین گرگینه ها داشته باشم.

مدتی بود که همین طوری می رفتم، حتی نمیکنم کجا هستم و به کجا میرم! تنها می دونستم جهتی که میرم، به طرفه غرب بود و در حال رد شدن

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

از یه جنگل بزرگ کاج بودم. تموم جنگل با برف پوشیده شده بود، خیلی هوا سرد بود، با اینکه موهام زیاد بودن، اما خستگی زیاد، داشت بی حال می کرد و باعث میشد سرما بیشتر از قبل به پوستم نفوذ کنه و تاثیر بزاره.

اروم اروم پنجه هام رو توی برف های روی زمین فرو می کردم. سرد بود اما باز لذت داشت. همیشه از این حس خیلی خوشم میومد! مناطق خودمون هم برف داشت اما این قدر زیاد نبود. اینجا پاهام تا زانو توی برف می رفتن اما منطقه خودمون تنها یکم روی زمین می نشست و ماندگار بود.

صدای کلاغ ها بود که به گوش می رسید. حالا که فکر می کردم، صدای کلاغ هم قشنگ بود! چشم هام رو اروم بستم و در حالی که از سرما به خودم می لرزیدم و پاهام توی برف فرو می رفت، در حس خوبش فرو رفتم. برای لحظه ای واقعا فراموش کردم که چند ساعت پیش چه وضعیتی داشتم، هر چند برف و لذتش هم نمی‌تونست خستگی و زخم هام رو درمان کنه.

سرما بود و خسته بودم. جسمم به زور راه می رفت که ناگهان با صدایی که توی ذهنم اگو شد وحشت زده سرجام میخکوب شدم!

"دنبالش بگرد!"

بهت زده، در حالی که به اون صدای زمخت و نرم گوش می کردم، با چشم هایی از حدقه بیرون زده به درخت جلوم خیره شدم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

این کی بود؟ توی ذهن من بود؟! همون طور متعجب و حیران، با لکنت و لحنی که سرشار از ترس و اضطراب بود، گفتم:

... ت... تو کی هستی؟ ت... توی ذهن... من چی کار می‌کنی؟

صداش، باز مثل قبل زخیم اما نرم، توی ذهنم اگو شد:

"من؟ من همون چیزی‌ام که داری دنبالش می‌گردی!"

از قبل بیشتر وحشت کردم، مگه دنبال چی می‌گشتم؟ من... من دنبال چی بودم؟ اینکه خودم رو بیشتر بشناسم اره اما... اندکی خنثی، خالی از هر فکری به همون درخت خیره موندم. اره... من دنبال خودم و ماهیتم بودم. یعنی اون، ماهیت من بود؟ دنبال چیزی می‌گشتم که کنارم بود؟ نه درستش اینه، درونم بود! با اکوی مجدد صدای دو گانش، از تهی بودن بیرون اومدم.

" دلیل این رنگ چشم‌هات، منم! این خاص بودنت! این ناقص بودنت."

دلیل رنگ چشم هام، دلیل نقصم، اون بود! واقعا؟ اما دلیل خاص بودنم... اولین بار بود کلمه ی خاص برای من استفاده می شد، تا حالا نشده بود کسی بهم بگه خاص، مگه من ناقص نبودم پس چطور می شد در حین ناقص بودن خاص بود!

در حالی که از شنیدن کلمه خاص خوشحال بودم و در کنارش مضطرب از فهمیدن دلیل این نقص، با ذوق و استرس گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-خب بگو دلیلش چیه؟ بهم بگو لطفا!

صدای دو گانه، برای بار سوم توی ذهنم اکو شد.

"نه! نمی‌تونم. در واقع تا زمانی که خودت نفهمی نمی‌تونم بهت بگم."

تموم امیدم از فهمیدن دلیل نقصم، همون طور که ناگهانی اوج گرفت، ناگهانی هم سقوط کرد. چرا بهم نمی‌گفت؟ چرا می‌خواست زجرم بده؟!

در حالی که دپرس شده بودم، نگاهم رو از اون درخت گرفتم و اروم قدم برداشتم. با چهره‌ای غم‌زده و لحنی که سرشار از ناامیدی بود، اینبار توی ذهنم نالیدم.

"اخره چرا؟"

صدا، بعد از مدتی مکث که انگار داشت فکر می‌کرد، جواب داد:

"قانون طبیعت"

چی؟! قانون طبیعت دیگه چه کوفتی بود؟ این یهو از کجا اومد؟ اه! کلافه
جواب دادم:

"خب از کجا باید بفهمم؟"

صدا اروم‌تر از قبل جوابم رو داد:

"خودت، دلیلش رو بفهم"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چی؟ همین؟ خودم بفهمم، خب بی شعور از کجا باید می فهمیدم وقتی چیزی نمی دونستم حتی کسی رو هم نداشتم که ازش بپرسم! عصبی گفتم:
-قانون طبیعت، اون چیه؟

"..."

مدتی منتظر جوابش شدم اما جواب نداد یعنی چی! کجا رفت؟ باز ایستادم و بلند گفتم:

- هی کجا رفتی؟ با تو ام لعنتی کجا رفتی؟ اخه از کجا بفهمم کی‌ام؟ فقط اومد عصبیم کرد و رفت. باز حرکت کردم، مسلما باهام بود، توی ذهنم که نمی تونست فرار کنه! من اصلا چی داشتم می‌گفتم!
خودم خل شدم. ولی عجیب کنجکاویم رو قلقلک داده بود، می خواستم واقعا دلیل رو بدونم، بخصوص وقتی اونی که توی ذهنم بود هم می دونست جز من!

این بار مصمم تر از قبل برای فهمیدن این نقص قدم برداشتم. باید می فهمیدم من کیم و از کجا اومدم. پدر و مادرم چرا مردن و اگر بخاطر بیماری بوده چه بیماری؟ چی شده و چرا من اینم! اروم راه می رفتم و به احتمالات فکر می کردم. اول باید یکی رو پیدا می کردم تا ازش درباره یه دانا بپرسم. مسلما یه نفر باید باشه که از همه چی خبر داشته باشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

مدتی بود که راه می رفتم و فکر می کردم، نمی دونستم چقدر رفته بودم اما می تونستم حس کنم دیکه کاملاً از منطقه‌ی دو‌یست کیلومتری قبیل‌ه بیرون رفته بودم و دور شده بودم! اما اینکه الان کجام رو اصلاً نمی‌دونستم. هنوز توی جنگل کاج بودم اما نمی‌دونستم کجای جنگلم، چون تا حالا به این اطراف نیومده بودم! منطقه برام کاملاً نا آشنا بود، به جلوم خیره شدم، هنوز درخت‌های کاج برفی ادامه داشتن...

با شنیدن صدای شکسته شدن چوبی از پشت سرم، سریع گوش هام رو تیز کردم. به عقب برگشتم و سریع حالت دفاعی و تهاجمی گرفتم. چند تا بوته و سه تا درخت جلوم بود. طرفشون رو بو کردم. بوی یه گرگ! لعنتی درست توی اولین ساعات امگا بودنم، باید با یه گرگ برخورد می کردم! عصبی و بلند غرغش کردم:

- کی هستی؟ بیا بیرون، زود باش وگرنه حمله می‌کنم!

تا گفتم حمله می‌کنم سریع از پشت بوته‌ای بزرگ که درست جلوم بود بیرون پرید، یه گرگ قهوه‌ای کوچیک بود. درست هم اندازه خودم بود، شانس آورده بودم با بزرگ هاشون رو به رو نشده بودم وگرنه مرگم حتمی بود.

آماده حمله بودم اونم همین طور، دندان هام بیرون زده بود و پنجه هام توی برف فرو می رفتن، هرچند پنجه‌ای نمونده بود! هر دو حالت تهاجمی داشتیم، می‌خواستیم حمله کنیم که از حالت تهاجمیش پایین اومد، متعجب بهش نگاه کردم که اروم جلو اومد. می‌خواست چی کار کنه؟ متعجب تر از

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

قبل شدم! جلو تر اومد و درست جلوم ایستاد و پوزش رو به پوزم زد. چی شد؟ این کارش چه معنایی داشت! نکنه مسمومم کرد؟

وحشت زده عقب رفتم و غرشی کردم که یکهو جلوم خوابید! متعجب بهش نگاه کردم. چرا خوابید! چه مرگشه؟

ناخوداگاه از حالت تهاجمی پایین اومدم ومنم جلوش نشستم! وا! من یهو چم شد؟! چرا ناخوداگاه نشستم؟ من...

با نشستنم سریع بلند شد و باز پوزش رو بهم مالید! اه این دیگه چه کار چرتیه؟! من که جزو گله اش نیستم که اینطوری می کنه! پوزم رو عقب اوردم و اخم کردم.

"سلام، از کجا اومدی؟ این اطراف غریبه ای! تا حالا ندیده بودمت!"

یا زئوس! این صدا دیگه از کجا بود؟ متعجب به اطراف نگاه کردم و اروم زمزمه کردم:

- کی این اطرافه؟ خودت رو نشون بده

باز صدا اومد:

"هیچ کس!"

وحشت زده حالت تهاجمی گرفتم و تند-تند سرم رو به اطراف می چرخوندم تا منبع صدا رو پیدا کنم که باز گفت:

"دنبال چی می‌گردی؟"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

وحشت زده در حالی که به اون گرگ خیره بودم گفتم:

- یکی این جاست، داره توی ذهنم حرف می‌زنه! وای زئوس نکنه تسخیر شدم، نکنه...

صدا دوباره حرف زد:

"نه بابا تسخیر نشدی، منم که دارم توی ذهنت حرف می‌زنم فکر نکنم این تعجب داشته باشه ها!"

متعجب به چشم‌های آبیش خیره شدم و با لحنی سرشار از تعجب گفتم:

- تو بودی! چرا... چرا حرف نمی‌زنی پس؟

آروم خندید و گفت:

"چون گرگم، گرگ‌ها که نمی‌تونن حرف بزnen، اما بجاش می‌تونیم باهم توی ذهنمون حرف بزنینم، خودتم که گرگی، ولی چطور داری حرف می‌زنی؟ عجیبه ها"

لحنش متعجب شده بود. صورتش هم همین‌طور، انگار داشت به دلیلش فکر می‌کرد. صبر کن! چی؟ منم گرگم؟ نه من گرگینه بودم. چطور امکان داشت گرگ باشم!

متعجب گفتم:

- من که گرگ نیستم، گرگینه‌ام. چشم‌هام رو نمیکبینی؟ توهم گرگ نیستی که چشم‌هات آبی هستن پس گرگینه‌ای!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

در حالی که همچنان متعجب بود گفت:

" نه من گرگم، چشم‌هامم از خانوادم بهم ارث رسیده، بابام گرگینه بوده."

بعد از حرفش به چشم‌هام نگاه دقیقی کرد و متعجب‌تر از قبل گفت:

" وای زئوس، تو چرا چشم‌هات رنگیه؟ و چطوری بوی گرگ میدی اگر گرگینه هستی؟! وای! تو چی هستی؟"

غمگین و متعجب بهش نگاه کردم. غمگین از شنیدن مجدد اون جمله معروف و متعجب از بوی گرگ...

من گرگینه بودم، اما چطور میشد بوی گرگ بدم؟ مگه میشد یعنی به رگه‌ام گرگ بود؟ یکی هم گرگینه! پس دلیل این نقص، ممکن بود همین باشه؟ این که به گرگ و گرگینه که دشمن خونی هم دیگه‌ان، بچشون این بشه، شاید طبیعی بود! قوانین طبیعت، این بود؟ نه... اونم که باباش گرگینه بوده! پس مامانش هم گرگه که الان دورگه هست. پس چرا من این جوریم؟

اگر گرگ نبودم، پس چطور اون ازم بوی گرگ حس کرد! و اگر گرگینه نبودم، چطور تموم مدت کنارشون زندگی کردم و گرگینه‌ها متوجه نشدن و اگر هم بودم، چرا نمی‌تونستم تبدیل بشم؟! چرا رنگ چشم‌هام جفت نبود؟! چرا نمی‌تونستم مثل گرگ‌ها ارتباط ذهنی داشته باشم؟! چرا می‌تونستم حرف بزنم؟! من در کل، از هر نژادی که حساب کنم، نقص داشتم من نه گرگ بودم نه گرگینه... من چییم؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با صدایی متعجب، بعد از کمی دغدغه ذهنی، به دنیای واقعی برگشتم.

"تو چی هستی؟"

بازم کلیشه همیشگی! غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

- شاید باورت نشه. اما نمی‌دونم! نمی‌دونم چیم. گرگ یا گرگینه؟ من، تموم مدت با اونا زندگی می‌کردم و هیچ‌کدوم بهم نگفتن بوی گرگ میدم من...

در حالی که چهره‌اش به شدت متعجب بود، بلند توی ذهنم گفتم:

"چی واقعا! تو تموم مدت پیش گرگینه‌ها بودی؟ اونا، دشمن‌های خونی مان‌چطور تونستی با اون‌ها زندگی کنی؟"

کلافه در حالی که فکرم مشغول بود، دم‌رو تکون دادم و گفتم:

- خودمم نمی‌دونم. همین الان تازه فهمیدم گرگم چه انتظاری داری؟

صداش باز اروم شد و با لحنی شاد گفتم:

"اره مشخصه تازه فهمیدی. من هکتورم، از اشناییت خوشبختم."

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- منم همین‌طور، کارول هستم!

خوشحال‌تر در حالی که دم‌بزرگش رو تکون می‌داد گفتم:

"قراره چی کار کنی کارول؟"

همچنان کلافه، سرم رو تکون دادم و و با لحنی غمگین گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- نمی‌دونم! اوم... راستی چطور توی ذهنت حرف می‌زنی؟ منم می‌تونم؟
ای کاش منم می‌تونستم، این که بتونم یه چیزی از نژاد جدیدم یاد بگیرم،
بنظر شاید بتونه کمکی بکنه.

صداش آروم توی ذهنم به گوش رسید:

"مطمئنم می‌تونی اما باید تمرین کنی. تمرکز کن و بهم فکر کن و بعدش
حرفی که می‌خوای بزنی رو توی ذهنت بهش فکر کن و بگو."

سرم رو به معنای فهمیدن حرفش تکون دادم و چشم‌هام رو بستم.

گرگ قهوه‌ای سیاه و سفیدی رو توی ذهنم تجسم کردم که تصویرش توی
ذهنم نقش بست. چه باحال! اولین بار بود داشتم از این کارها می‌کردم.
انگار واقعا گرگ بودم. چون حس می‌کنم ذهنم قابلیت این کار رو داشت.
سعی کردم چیزی بهش بگم. تمرکزم رو بیشتر کردم و به اون حرف فکر
کردم.

"هی صدا میاد؟"

منتظر بودم بهم جواب بده که مدتی گذشت و جوابی نشنیدم. چشم‌هام رو
باز کردم و بهش نگاه کردم. آروم و مشتاق گفتم:

- صدام رو شنیدی؟

سری به معنای منفی تکون داد و گفت:

"نه"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

غرضی از حرص کردم و باز حرکت کردم و به راهم ادامه دادم. آه انگار گرگ
نبودم. من و چه به این کارها آخه!

سریع همراهم اومد. خودش رو بهم رسوند و با خنده گفت:

"اشکال نداره بابا، همه‌ی گرگ‌ها وقتی بچه‌ان اولش چند بار تمرین می‌کنن
تا بتونن درست ارتباط بگیرن، اینقدر زود دلسرد نشو. حالا داری کجا
میری؟"

با شنیدن حرفش، اروم تر شدم، خب پس حداقل خنگ نبودم. پوف! اروم
سرم رو به طرفش برگردوندم و در حالی که راه می‌رفتم، کلافه گفتم:

-نمی‌دونم. باید برم و از یکی که چیزی می‌دونه یکم پرس و جو کنم، شاید
بدونن چرا این طوری هستم.

صداش، من رو از حرکت نگه داشت:

"در این که تو گرگی شک ندارم. بوت رو حس می‌کنم. اما گرگینه‌ها
دشمنان مان! همزاد هامون رو به خودشون تبدیل می‌کنن و اینکه تو
چطوری تموم مدت باهاشون بودی، متعجبم کرد! از اون بیشتر رنگ چشم
هات هم خیلی عجیبه که واقعا حرفی ندارم در موردش بزنم. اما..."

دفترچه لغات

نژاد گرگ: نژادی که با یکدیگر ارتباط ذهنی دارن و نمی‌تونن با دهن حرف
بزنن. خوی درندگی بالایی دارن و نمی‌تونن به انسان تبدیل بشن. همچنین

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نمی‌تونن با نژاد های دیگه ارتباط برقرار کنن و رنگ چشم هاشون نارنجیه که رنگ گِگ های عادیه.

زئوس: خدای خدایان یونان هست که دو برادر به نام های پوزایدون، امپراطور دریاها و هادس پادشاه دنیای مردگان، داره.

نژاد گرگینه: برعکس گِگ ها گرگینه ها به انسان تبدیل میشن و راحت با هم با دهان حرف می‌زنن. همچنین می‌تونن به خوبی با نژاد های دیگه به غیر از آل ها، گِگ ها و خوناشام ها ارتباط برقرار کنن.

با قطع شدن ناگهانی صدایش و قرار گرفتنش جلوم، بهش نگاه کردم، چش شد! متعجب بهم خیره بود. با حالتی پرسشگرانه بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی شد؟

حیران گفت:

"چشم‌هات، دو رنگن! چرا... چرا جفت نیست. فکر کردم فقط آبی‌ه!

آهان پس بگو چرا شکه شده بود. احتمالاً باز رنگ قرمز خودش رو نشون داده بود، رنگی که با عصبانیت انس گرفته بود.

رنگ سبزم در حالت عادی تیره بود اما وقتی قرمز فعال می‌شد سبز هم روشن‌تر میشد.

با سردرگمی به چشم‌هام نگاه کرد و حیرت زده گفت:

"چرا چشم‌هات این رنگیه؟ چرا تا الان متوجه نشدم؟"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کلافه از این سوال‌های تکراری، با لحنی عصبی گفتم:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم! از گله بخاطر این چشم‌ها انداختنم بیرون! باید دلیش رو بفهمم تا...

جلو اومد و وسط حرفم گفت:

"ببخشید ناراحتت کردم، انگار زیاد از این سوال‌ها خوشت نمیاد، چون عصبانیت و کلافگیت رو حس کردم. باهام به قبيله من بیا. اون‌جا الفاشاید بتونه بهت کمک کنه، الفامون مرد بزرگیه و خیلی دانا است.

چی؟ حس کرد! چه جالب، یعنی منم می‌تونم حس کنم؟ متعجب گفتم:

- حس کردی؟ کاش، منم بتونم حس کنم. انگار خیلی بدرد بخوره. گله گرگ‌ها؟ من آخه تا همین الان حتی با یک گرگ هم رو به رو نشده بودم! چه برسه به گله شون...

صدای خندش توی ذهنم اومد که می‌گفت:

"اشکال نداره، بیا بریم، بیا."

و به طرف شرق جنگل حرکت کرد. با تردید بهش نگاه کردم. استرس داشتم؛ یعنی چی می‌شد؟ چی در انتظارم بود؟ نمی‌دونم، اما باید می‌رفتم. یا نه، شاید نباید می‌رفتم. اما نکنه واقعا الفای گرگ‌ها بتونه بهم کمک کنه؟!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

برام جالب بود! این که می‌تونم هم نوع هام رو ببینم. البته بعد از اینکه توی ده دقیقه فهمیدم از هم نوع هام هستن! تا حالا جز هکتور با هیچ گرگی نبودم و الان، با قبیلشون قرار بود رو به رو بشم. زئوس لطفا کمکم کن!

پشت سرش راه افتادم تا باهاش همراه بشم. می‌خواستم بفهمم این نقص از کجاست از چی بوده و چه دلیلی داشته! اره می‌فهمیدم هرچند شاید یه چیز ناچیز باشه! اما حتما ارزشش رو داره.

سخته ببینی همه مسخرت می‌کنن و جدیت نمی‌گیرن. بدتر از همه اینکه حتی خودت هم خودت رو جدی نمی‌گیری! چرا؟ چون اصلا نمی‌دونی چی هستی، چی خودت رو باید جدی بگیری؟ چه توانایی داری؟ هیچی، هیچی از خودت نمی‌دونی. پس چه انتظاری میره که بقیه جدیت بگیرن! هیچ؛ پس باید هر طور شده بفهمم کی هستم!

حتی اگه از ناچیزترین گونه هم باشم، باید بدونم! باید وقتی یکی ازم می‌پرسه کی هستی بتونم بهش بگم من کارول یه گرگینه یا یه گرگ هستم! نه اینکه فقط بگم. کارول ام و نه هیچ چیز دیگه ای!

حتی اگه پای جونمم وسط بیاد هر طور شده باید می‌فهمیدم. من کی هستم، چرا باید اینقدر سوال و مجهول توی زندگیم باشه؟ واقعا دیگه ازشون خسته شده بودم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به زئوس قسم، خسته شدم. دیگه نمی خواستم هی نگاه کسایی رو ببینم که حیران و وحشت زده به چشمهام نگاه می کنن و اون سوال تکراری رو به زبون میارن! باید دلیلش رو می فهمیدم. آره باید می فهمیدم!

ساعت ها از حرکتمون گذشته بود، اما هنوز به جایی نرسیده بودیم! از جنگل کاج هم مدتی بود که بیرون اومده بودیم و الان توی یه دشت بودیم. نه کوهی و نه غاری، هیچی... اصلا من چطوری به این گرگ اعتماد کردم؟ نکنه داره می برتم یه جا گیرم بندازه و بکشم؟ اه بس کن بهش نمی خوره گرگ بدی باشه.

مگه به ظاهره؟ آه بس کن کارول، حالا که اومدی به این فکر کن که شاید آلفای گرگ ها بتونه واقعا بهت کمک کنه آره شاید واقعا بتونه!

به عقب نگاهی انداختم. کاج ها کوچیک شده بودن، خیلی ازشون فاصله گرفته بودیم. اروم و خسته خطاب به هکتور گفتم:

- هکتور پس کی میرسیم؟ اصلا الان کجاییم؟

در حالی که خودش هم از خستگی نفس-نفس می زد، با بی حالی گفت:

"یکم دیگه می رسیم. خودمم دارم جون میدم دیگه."

کلافه بازدمم رو بیرون دادم. استرس داشتم و شاید بخاطر همون زمان واسم دیر می گذشت. حس عجیبی داشتم. بعد از فهمیدن حقیقت باید چی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کار می‌کردم؟ آگه چیز بدی باشم چی؟ اصلا صبر کن ببینم آگه راه اینقدر دوره، چطور اون اونجا بود؟ مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو این‌جا چی کار می‌کردی؟ چرا این‌قدر از قبیلت دور شده بودی؟
سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

" جزو نگهبانیم بود، داشتم اطراف رو چک می‌کردم که تو رو دیدم."

بیشتر از قبل بی‌اعتماد شدم، گشت زدن؟ یعنی واقعا داشت گولم می‌زند؟
نمی‌دونم، فعلا باید همراهش می‌رفتم. ممکنه قبیلش الانش هم محاصرم کرده باشن! تموم بدنم به لرزه افتاده بود، می‌ترسیدم باید چی کار می‌کردم؟
مدتی بعد که با ترس و لرز گذشت، به یه دشت کوچیک تری وسط اون دشت بزرگ رسیدیم، دور تا دورش صخره‌های کوچیکی قرار گرفته بودن.
چه جالب، انگار که یه جور محافظ بودن!

متعجب به اون دشت کوچیکی که میون صخره‌ها بود نگاه کردم که هکتور به طرفش رفت، اِ نکنه قبیلش این‌جا است؟

پشت سرش رفتم و همراهش وارد اون منطقه شدم. به اطراف نگاه کردم
زئوس من! چه خبره! این‌جا دیگه کجا است؟

کل دشت پر بود از یه عالمه گرگ به اندازه من! من توی قبيله گرگینه‌ها جزء کوچیک‌ترین‌ها محسوب می‌شدم ولی اینجا همه مثل خودم بودن و این برای منی که کلا تا الان فقط یه گرگ دیده بودم و فکر می‌کردم اونم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

مثل من مشکل از جثه اش بود، دیدن این همه گرگ در اندازه خودم، واسم تعجب آور و بسیار شوکه کننده بود!

ترس رو به کل فراموش کرده بودم، دیدن این صحنه یه مهری بود بر اینکه واقعا گرگ بودم. انگار یه جور خصوصیتی بین گرگ ها محسوب میشد. همون طور که به دشت پر از گرگ جلوم که بین صخره های بودن نگاه می کردم، همراه هکتور وارد محوطه شدم.

به محض ورود به اون جا، یهویی حجم عظیمی از حرف ها، توی ذهنم پخش شد. همهمه ی وحشتناکی بود! چه خبر شد؟ چرا یکهو این جوری شدم؟ آخ لعنتی!

عصبی و وحشت زده هی زوزه می کشیدم و دور خودم می چرخیدم. پنجه هام رو به گوش هام می کوبیدم و اصلا متوجه اطراف نبودم. لعنتی این جا چه خبر بود؟

یکهو چه مرگم شد؟ به زمین افتادم. این سر و صدا ها به شدت داشتن روم فشار می وردن. خیلی حالم بد بود. از فشار زیاد نمی توستم بلند بشم. باید چی کار می کردم. روی زمین خوابیده بودم و انگار، نفس های آخرم رو می کشیدم. می خواستم هنوز دلیل نقصم رو پیدا کنم. نه زئوس لطفا الان نه! من... من هنوز... آی دنیا داشت بهم هجوم می آورد. تموم صدا ها بیشتر از قبل داشتن بهم فشار می آوردن دیگه بد تر از همه این بود که بعضی از صداها به شدت اکو می شدن. انگار یک جورهایی قدرت خاصی داشتن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نیرویی عجیب درونشون نهفته بود و نیروی من رو می گرفت. چشم هام دیگه توانایی بازموندن رو نداشتن، مثل این‌که واقعا آخر زندگیم بود. افسوس که نمی‌تونستم حقیقت رو بفهمم. نمی‌خواستم با حجمی از سوال این دنیای لعنتی و ظالم رو ترک کنم. اما حیف که همه چیز طبق خواسته ما پیش نمی‌رفت!

چشم‌هام کم- کم بسته شدن. به سختی نفس می‌کشیدم، دیگه کاملا قدرت درک اطراف رو از دست دادم و لحظه ای بعد، صداها برای همیشه تموم شدن...

(هکتور)

(سه روز بعد)

به آرومی به طرف غار بابابزرگ رفتم. جلوی در غارش ایستادم و زوزه ای کشیدم، بلافاصله صدای زوزه اش رو شنیدم، یس این یعنی می‌تونستم برم تو، خوشحال وارد غار سنگی اش شدم. روی تخته سنگ مخصوص اش به پهلو خوابیده بود و با لبخند بهم نگاه می‌کرد. با لبخند جلو رفتم و پوزم رو به پوزش مالیدم. سرش رو بالا آورد و با زبونش سرم رو لیس زد. سریع سرم رو عقب کشیدم و چند قدم عقب رفتم و در حالی که پنجه ام رو به سرم می‌کشیدم تا خیزی سرم رو تمیز کنم، شاکی از کار چندشش گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

"بابابزرگ! چند بار باید بگم از این کار بدم میاد، اون وقت باز همین کار رو تکرار می کنی!"

بابابزرگ در حالی که می خندید، دمش رو تگون داد و وسط حرفم جواب داد:

"چون خوشت نمیاد دوست دارم بکنم، اینقدر هم نق نزن بچه، بزرگ و کوچیکی گفتن"

باز خندید که شاکی گفتم:

"بابابزرگ من دیگه بزرگ شدم! الان سن بلوغ رو هم رد کردم و چند وقت دیگه که دوران جف..."

صدای جدی و محکم بابابزرگ، مانع از ادامه حرفم شد.

"هی! تو هنوز اونقدر بزرگ نشدی که درباره این چیزها فکر کنی و حتی به زبون بیاری اون دوران واسه گرگ های ماده ست و تو حق نداری مثل بقیه دوستان در اون زمان حتی از کنار گرگ های ماده رد بشی، دیگه هم نمی خوام دربارش حرفی بشنوم."

غرضی کردم و دیگه ادامه ندادم. این بحث هیچ وقت تموم شدنی نبود! منم گرگ بودم، چرا نمی تونستم همراه بقیه گرگ ها برای خودم زوج پیدا کنم؟ چرا اخه؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

باز بهش نگاه کردم، عصبی بود و با اخم به جای نا مشخصی خیره بود، سعی کردم موضوع رو عوض کنم تا بیشتر از این عصبیش نکنم. اروم گفتم:

"بابابزرگ اون گرگ جدیدی که تازه اومده بو..."

بابابزرگ سریع وسط حرفم پرید و با چهره ای جدی و لحنی خشن گفت:

"بهبش نزدیک نشو هکتور، اگر نزدیک بشی مطمئن باش به شدت باهات برخورد می‌کنم! به هیچ وجه اجازه نداری باهات حرف بزنی!"

شاکی جلوش نشستم. این دیگه منطقی نبود، داشت زور می‌گفت! معترض گفتم:

"منظورت چیه بابابزرگ؟! اصلا تو..."

با غرشی که از خشم کشید وحشت زده از جام بلند شدم و عقب رفتم. بهش نگاه کردم. چرا اینقدر عصبی بود! صدای خشمگینش توی ذهنم پیچید.

"هکتور برو بیرون؛ همین الان!"

خیلی بهم برخورد! من چیزی نگفته بودم که بخواد این جوری عصبی بشه! در حالی که جلوش تعظیم می‌کردم، بی حس گفتم:

"بله آفا!"

بلند شدم و بدون هیچ حرف دیگه ای از غار بیرون رفتم، با خروجم خرگوشی جلوی پاهام پرید، عصبی بودم، این رفتار هاش داشت روی مخم رژه می‌رفت، همیشه همین بود، نمی‌داشت کاری که خودم می‌خوام رو بکنم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عصبی دندون‌هام رو محکم توی گردن اون خرگوش که می‌خواست فرار کنه، فرو کردم. خون با فشار زیاد از بدنش بیرون زد و در جا کشته شد، احتمالا صورتم هم خونی شده بود، به جهنم.

جسمش رو به طرفی پرت کردم با زبونم خون‌ها رو از روی صورتم پاک کردم. طعم خوبی داشت. بعد از تمیز کردن خودم عصبی به طرف غاری که کارول رو توش زندانی کرده بود رفتم. من هکتورم، نوه الفای قبیله، قرار نبود هرچی آلفا گفت بگم چشم!

به اطراف نگاهی کردم، نگهبان‌های غار نبودن، احتمالا رفته بودن آب‌بخورن، سریع وارد غار شدم. کارول هنوز همون طور روی اون تخته سنگ بی‌هوش بود. چرا به هوش نمیاد؟ عصبی‌تر شدم و لگدی بهش زدم. ولی مثل این‌که حتی احساسش هم نکرد، لعنتی! توی این سه روز هیچ‌جوره نشده بود پیام، اما الان هم این بیدار نمیشه!

پشت تخته سنگی که کارول روش خوابیده بود مخفی شدم. باید تا وقتی به هوش می‌اومد منتظرش می‌موندم. نباید کسی متوجه بودنم در اینجا میشد!

البته اگر هم می‌شدن نمی‌تونستن کاری بکنن چون من نوه الفای بودم! مگر این‌که خود الفای تنبیهم کنه که امیدوارم اصلا کار به اون‌جا نکشه.

(چهل و هشت ساعت بعد)

(کارول)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

داشتم راه می رفتم، یکی هم انگار کنارم بود و همراهم می اومد. بوش رو نمی شناختم، واسم غریبه بود. چشم هام بسته بودن و نمی تونستم بازشون کنم، انگار یکی مانع باز شدنشون شده بود، با اینکه جایی رو نمی دیدم اما یک جورهایی حسش می کردم. ناخودآگاه پشت سرش راه می رفتم نمی دونستم چرا همراهم بود، اصلا کجا بودم؟

یه نیروی عجیبی وادارم می کرد دنبالش برم. چقدر عجیب بود! کجا می رفتیم؟ هوا سرد بود و بدنم می لرزید، به سختی لرزشم رو کنترل می کردم. می ترسیدم، جایی رو نمی دیدم ولی همچنان راه می رفتم.

با بویی که به مشامم خورد، از فکر بیرون اومدم و سریع حالت تهاجمی گرفتم، چقدر بو آشنا بود! کجا شنیده بودم؟ کجا...

بو پخش شده بود و انگار از همه جا می اومد. عصبی و کلافه سرم رو مدام می چرخوندم تا منبع این بو رو پیدا کنم اما فایده نداشت. سردرگم بودم که ناگهان بو تموم شد و یه بوی دیگه اومد، متعجب از حرکت ایستادم! این یکی رو می شناختم، بوی گرگینه بود! ناخودآگاه چشم هام باز شدن. نور زیادی به چشم هام خورد، واسه همین سریع بستمشون، کم-کم بازشون کردم تا چشم هام عادت کردن، متعجب به جلوم خیره شده بودم. یه جنگل بزرگ که زمین هاش پر از خون بودن! تموم منطقه از قرمزی خون، رنگین شده بود و عجیب تر از اون، این بود که اصلا بوی خون رو حس نمی کردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

شوکه به این صحنه وحشتناک خیره بودم. تموم درخت ها سوخته بودن و شاخه هاشون روی زمین افتاده بود. خون ها همه از یه منبعی که وسط جنگل بود نشات می گرفتند.

پاهام ناخودآگاه حرکت کردن. مسیر جریان خون رو دنبال می کردم تا به منبع برسم، اما نمی خواستم برم، ارادم دست خودم نبود، من می ترسیدم نمی خواستم برم. اما انگار بدنم و پاهام حالیشون نمی شد، انگار تحت فرمان یکی دیگه بودن.

به یه تپه رسیدم و ازش بالا رفتم، یه صخره زیر تپه بود و حدود سی یا شاید هم چهل متر ارتفاع داشت! تموم خون ها مثل آبشار ازش به پایین می ریختن، پاهام تا زانو توی خون ها بود و دریاچه ای از خون اون پایین درست شده بود و جنازه ای از هرگونه، اعم از خرگوش، پلنگ، روباه و... اون اطراف افتاده بود. وحشت زده به همه جا نگاه می کردم. اینجا چه خبر بود؟ زئوس! چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا همه مرده بودن؟

نوری از دور به چشمم خورد و با سرعت جلو میومد، انگار شکل یه ادم بود. ادم... یعنی تبدیل شونده بود! یه گرگینه! جز گرگینه ها بقیه نمی تونستن تبدیل بشن. نزدیک تر که شد، چشم هاش رو دیدم، نور عجیبی از خودش ساطع می کرد. وای زئوس! یکی از چشم هاش آبی و دیگری قرمز بود! چشم هاش. درست هم رنگ چشم های من بود! تنها تفاوتش، نبود رنگ سبز بود! چرا رنگ سبز رو نداشت! باید ازش می پرسیدم. شاید اون هم مثل من بود ولی دلیل...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

(هکتور)

چند ساعتی بود که پشت این تخته سنگ قایم شده بودم. چرا کارول بهوش نمی‌اومد؟ نکنه یه مشکلی واسش پیش اومده باشه، نکنه اسیب دیده، وایی چی کار کنم؟

با صدای حرکت سنگ بزرگی که جلوی در ورودی قرار گرفت، سرم رو بالا اوردم، اه احتمالاً بابابزرگ دستور داده بود در ورودی غار رو مسدود کنن تا هیچکس نتونه وارد غار بشه و بیشتر هم بخاطر من این کار رو کرده بود.

اما نمی‌دونست من زود تر از این وارد غار شده بودم. اما مسئله این بود که اگر زود نرم بیرون، کم کم متوجه نبودم میشه و اون وقت واقعا بدبختم!

عصبی از جام بلند شدم و از پشت سنگ بیرون اومدم، بالای سر کارول ایستادم و با پوزه ام هی تکونش دادم. حالا توی این وضعیت نمی‌خواست به هوش بیاد! اه!

نه انگار فایده نداشت، برای آخرین بار با تموم قدرتم تکونش دادم که با غرشی از خواب بلند شد! وای ترسیدم! سریع چند قدم عقب رفتم که از روی سنگ پایین افتادم. احمق! بهش نگاه کردم، از جاش بلند شده بود و وحشت زده و عصبی، با حالت تهاجمی بهم نگاه می‌کرد! دِ بیا چش شده!

نکنه بهم حمله کنه! سریع منم حالت تهاجمی گرفتم و اروم و با احتیاط گفتم:

"هی چته؟"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

صدای عصبی و بلندش توی غار پی چید:

- تو کی هستی؟

وا! چه مرگش شده بود! نکنه واقعا مغزش اسیب دیده بود! متعجب به صورتش نگاه کردم و مظطرب گفتم:

"تو چت شده؟ بابا منم هکتور، همون گرگی که توی جنگل دیدیش! یادت رفته که گفتم..."

انگار یادش اومد، آروم شد و از حالت دفاعیش پایین اومد و خسته دوباره روی سنگ افتاد. چه اتفاقی واسش افتاده بود؟ جلو رفتم و کنارش نشستم. آروم در حالی که دم رو تکون می دادم، به چشم ابیش خیره شدم و گفتم:

"خوبی؟"

خسته بهم نگاه کرد، چشم هاش عجیب بهش میومدن! غمگین گفت:

- یادم اومد نمی دونم چم شده، برای یه لحظه نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

نگاهی به غار انداخت، انگار تازه داشت موقعیتش رو درک می کرد. متعجب گفت:

_ الان کجام؟ این جا کجاست!؟

اوه، چطور بهش بگم؟ با لحنی خسته گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

" یکی از غار های منطقه ماست. وقتی رسیدیم از حال رفتی و تا الان این جا بی هوشی... "

چون نمی تونست از طریق ذهن ارتباط برقرار کنه تقریبا داد زد و گفت:

- تا الان؟! مگه چقدر گذشته؟

گوشم کر شد! هوف؛ اروم گفتم:

"اره تقریبا سه روزه که بی هوشی!"

باز داد زد:

- سه روز؟

عصبی سری تکون دادم. اینبار اگه داد میزد، می زدمش، اه گوشم کر شد. بهم نگاه کرد و با لحنی غمگین گفت:

- الفاتون چی؟ من رو دید؟ می تونه کمکم کنه؟ اصلا چرا اون موقع بی هوش شدم؟ من...

غمگین و کلافه بهش نگاه کردم. چطور باید بهش می گفتم؟ تقصیر من بود که الان این جا زندانی شده! خاک تو سرت هکتور که همه چیز رو خراب کردی! با صداش، از کلنچار رفتن با خودم دست کشیدم.

- هی چرا چیزی نمیگی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به چشم هاش زل زدم، اخرش که باید می گفتم.

"ببخشید! تقصیر منه! الفای به محض اینکه تو رو دید دستور داد توی این غار زندانیت کنن و کسی هم حق نداره باهات ملاقات کنه. منم مخفیانه اومدم این جا و دلیل بی هوش شدنت هم بخاطر توجه بقیه بود، یهو دیدنت و چون نمی تونستی کنترل ذهنی داشته باشی حرف هاشون بهت فشار آورد." کارول، در حالی که از تعجب گوش هاش سیخ شده بودن، با لحنی متعجب گفت:

- زندانی؟ چرا؟ کنترل ذهنی.

دمم رو محکم به چپ و راست تگون دادم و همین طور که داشتم کلمات رو توی ذهنم آماده می کردم، تند- تند گفتم:

"نمی دونم خیلی اصرار کردم تا بگه چرا اما نگفت. یه حس عجیبی داشت. به وضوح پریشونی رو توی چشم هاش حس می کردم. حس ترس! انگار از یه چیزی می ترسید. با دیدنت کلا دگرگون شده بود!"

غمگین و متفکر سری به معنای فهمیدن حرف هام تگون داد و نگاهش رو ازم گرفت، به زمین خیره شد و به فکر فرو رفت، انگار داشت مثل من به این فکر می کرد که چرا بابابزرگ این جور می کرده بود.

آهی کشیدم، من که به نتیجه نرسیدم شاید اون می رسید. بهش نگاه کردم، یه گرگ قهوه ای بود، مثل تموم گرگ های دیگه، تنها تفاوتش که خاصش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

کرده بود چشم هاش بودن. دم قشنگی هم داشت، بزرگ بود و موهاش ازش آویزون بودن و چیی؟! متعجب بهش خیره شدم! باورم نمیشد! چرا جنسیت نداشت؟

بهم نگاه کرد، اوه فکر کنم فهمید! حواسم نبود ارتباط نگیرم باهاش، انتظار داشتم عصبی بشه اما خیلی اروم سرش رو به معنای تایید فکرم تکون داد و همینطور که پاهاش رو تکون میداد تا حالت نشستنش رو کمی عوض کنه گفت:

- آره، جنسیت ندارم!

یکم مکث کرد و باز ادامه داد:

- نمی دونم چرا اما از بد تولد این جور بودم. حدس می زنم باید با رنگ چشم هام مرتبط باشه.

شوکه شدم و با چشم هایی که از شدت تعجب بزرگ شده بودن، گفتم:

"یعنی تو... نه نری نه ماده؟!"

خندید و سری تکون داد. وای مگه می شد؟ وای! باورم نمیشد آخه چطور؟

(کارول)

با حرف های هکتور به فکر فرو رفتم. یعنی من چی ام که الفا با دیدنم زندانیم کرده بود؟ بد تر از همه، اون خواب چی بود! اون چشمها! چجوری

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

باید اون رو پیدا می کردم؟ خسته شدم از این همه سردرگمی! چرا زندگیم اینقدر گنگ بود چرا؟ اصلا چرا کسی نبود بهم توضیح بده!

کلافه بلند شدم و از روی سنگ پایین پریدم. دور تا دور غار راه رفتم. باید یه راهی پیدا می کردم تا سرگرم بشم، حجم فکر هام خیلی زیاد بود، باید یه جوری تمرکز می کردم. باید یه کاری بکنم، به دیواره های غار نگاه کردم. خیلی بزرگ بودن. با صدای هکتور توی ذهنم، از دیدن دیوار ها دست کشیدم و به طرفش برگشتم:

"هی رفیق چیکار داری میکنی؟"

کلافه اهی کشیدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-باید برم بیرون. باید آلفا رو ببینم، مطمئنم متوجه حقیقتی درباره من شده که زندانیم کرده! احتمالا دلیل ترس نگاهش هم همین بوده! اون یه چیزی می دونه...

صدای هکتور، مانع ادامه حرفم شد:

"البته بیرون رفتن از اینجا کار خیلی سختیه ولی اگه بتونیم فرار کنیم الفها اجازه نمیده ببینیمش و حتی ممکن من و تو رو بکشه، مخصوصا من رو چون از دستورش سرپیچی کردم و همین الان هم نمی دونن من اینجام و دلیلش هم اینکه این غار جزء غار های اصلیه و هیچکس نمی تونه بفهمه کی اینجاست وگرنه الان مرده بودم!"

متعجب از حرفش، بهش نگاه کردم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- چرا نمی‌تونن بفهمن کی این‌جا است؟ مگه نمی‌تونن بوها رو حس کنن؟
هکتور اروم خندید و گفت:

"نه، غارهای اصلی متعلق به افراد مهم قبیله‌ان و به همین خاطر کسی نمی‌فهمه داخل غارهای اصلی چه خبره؛ اگه کسی بیرون از غار باشه نمی‌تونه بوهای داخل غار رو متوجه بشه در نتیجه نمی‌فهمه که کی اونجاست و یا هر چیزی که از طریق بو میشه تشخیص داد رو نمی‌فهمن، همینطور نمی‌تونن بفهمن دونفر دارن از طریق ذهن به همدیگه چی میگن. حتی نمی‌تونن صداهای دیگه‌ای به غیر از مکالمه رو بشنون، کلا نه بویی متوجه میشن نه صدایی می‌شنون حالا فرقی نداره صدا مربوط به مکالمه باشه یا حتی صدای افتادن یه تیکه سنگ، البته از داخل می‌تونی صدا و بوی بیرون رو بفهمی"

سری به معنای فهمیدن حرف هاش تکون دادم. آهان پس بگو چرا هنوز متوجه هکتور نشدن. ولی چرا این جورین؟ سوالم رو اروم از هکتور پرسیدم، جواب هاش خیلی کامل بودن:

"چون افراد مهم قبیله صحبت‌هایی دارن که شاید کسی نباید ازشون با خبر بشه مخصوصاً وقت‌هایی که به ملاقات آلفا میرن"

آهان، یه جور کار برای حفظ امنیت خب باحاله اما این یه جور نقص دفاعی هم محسوب میشه. برام سوال بود کی اینارو این‌جوری ساخته یعنی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

الفاشون همچین قدرتی داشت؟! به هکتور نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که خندید و گفت:

"می دونم چی می خوی پرسی، نه ما نه الفامون، چنین نیرویی رو نداریم، تموم این کارها رو پ..."

با مکث ناگهانی هکتور متعجب شدم و تا خواستم بگم چرا مکث کردی، متوجه بوی یه گرگ غریبه شدم، به بوی گرگ هایی که برای نگهبانی از اینجا پشت در غار بودن عادت کرده بودم ولی این یه بوی جدید بود و مطمئنم آلفا اجازه نمی داد هرکسی به این سمت بیاد!

طبق گفته های هکتور من اینجا زندانی بودم و اون از بودن من تو قبيله ترسیده بود پس نتیجه می گیرم حتما یه گرگه که می خواد به جمع نگهبان های ورودی غار اضافه بشه، اره احتمالا...

با صدای ترسیده و هیجان زده هکتور توی ذهنم، وحشت زده بهش نگاه کردم:

"وای زئوس، بدبخت شدم! این بوی آلفاست، داره میاد، اگه وارد غار بشه و من رو ببینه بدون شک می کشتم بدبخت شدم کارول"

دستپاچه شده بودم، استرس گرفته بودم، اولین بار بود می خواستم با یه الفا، جز توماس رو به رو بشم! وای... جنب و جوش بی نهایت هکتور داشت عصیم می کرد، کلافه بهش غریدم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- آروم بگیر! بالاخره که وقتی بیاد توی غار، بوی تو رو می‌فهمه مخفی شدن چه فایده‌ای داره آخه!

سر جاش ایستاد و خندید، بهم نگاه کرد و گفت:

"به نکته خوبی اشاره کردی اما تو عصبانیت الفا رو ندیدی، ازش می‌ترسم، بوم رو می‌فهمه ولی خب قایم شدن بهتر از اینکه جلوش وایسم و بهش نگاه کنم."

میون انبوه استرس و ترسی که داشتم خندیدم، اینم درست بود! آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه زودی مخفی شو.

سری تکون داد و به طرف همون سنگی که روش خوابیده بودم رفت و پشتش قایم شد. به در خیره شدم. چند ثانیه بعد صدای پای گرگ الفا اومد که داشت وارد محوطه غار میشد. نفس عمیقی کشیدم تا استرسم رو قورت بدم، اما نه واقعا نمی‌تونستم، منی که به ترسو بودن معروف بودم آخه چطور جلوی یه الفا می‌خواستم نترس باشم!

در سنگی غار کنار رفت و گرگی بزرگ و قهوه‌ای رنگ وارد شد، با چهره‌ای عصبی و تهاجمی بهم نگاه می‌کرد. دماغش تکون خورد و اخمش از قبل بیشتر شد.

وای فکر کنم بوی هکتور رو فهمید! بهم خیره بود، نگاه سنگینش به شدت داشت بهم فشار می‌آورد، به سختی نفس عمیقی کشیدم و جلوش خوابیدم،

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

تموم بدنم می لرزید چه ابهتی داشت! واقعا آلفا بودن برازندش بود! جرئت نمی کردم بهش نگاه کنم، خوابیدن یه گرگ در مقابل گرگ دیگه، یه جور نماد تسلط قدرت بر حریف بود، یعنی من در برابرش تسلیم بودم و تابع اون بودم. اما فکر نکنم با این کارم، اروم شده باشه! زیر چشمی بهش نگاه کردم که ناگهانی بهم حمله کرد!

بخاطر سرعت زیادی که داشت، فرصت فرار و دفاع از خودم رو نداشتم و با ضربه ای که بهم زد با کمر به طرف دیواره سنگی غار پرت شدم و محکم و با شدت به زمین خوردم. تف، این دیگه چه کاری بود! چرا اینطوری کرد؟! تموم بدنم درد گرفته بود، به سختی از روی زمین بلند شدم و با لحنی مضطرب رو به آلفا گفتم:

- من فقط می خوام بدونم چرا این شکلیم، کاری باهاتون ندارم!

انگار اصلا به حرف هام توجه نمی کرد، دوباره به سمت حمله ور شد! اینبار دیگه نمی داشتم بزنیم، حالت دفاعی گرفتم و تا بهم رسید محکم پنجه ام رو بالا اوردم و به صورتش کشیدم، غرش بلندی کرد و با دندان هاش گردنم رو گرفت و محکم به دیوار کوبیدم!

لعنتی چقدر قدرت داشت، به طرفم اومد خیلی عصبی بود و از صورتش خون می چکید، خواست با دندان هاش گردنم رو فشار بده و خفم کنه که به شدت به عقب پرت شد! در حالی که از درد نای تکون خوردن نداشتم، متعجب به هکتور نگاه کردم که جلوم ایستاده بود و داشت ازم محافظت می کرد، برای اولین بار بود که یکی رو داشتم تا ازم محافظت کنه. واقعا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

تحت تاثیر قرار گرفتم. پس دوست داشتن و دوست داشته شدن، همچین حسی داشت؟

به الفا نگاه کردم، جلوی هکتور ایستاده بود و سردرگم و عصبی، بهش نگاه می کرد، انگار باور نمی کرد هکتور همچین کاری کرده باشه! خیلی عصبی بود. وای زئوس چی کار باید می کردیم به حتم هر دو مون رو میکشت و... هکتور با سرعت به طرف در ورودی دوید و توی ذهنم بلند گفت:

"کارول فرار کن! الان"

فرار بهترین گزینه بود! اره انگار، با سرعت از جام بلند شدم که درد شدیدی توی پهلو و گردنم پیچید، الان وقت اینا نبود باید جونم رو نجات می دادم، با سرعت پشت سر هکتور دویدم. هر دو از محوطه به بیرون دویدیم، گرگ های قبیله همه متعجب بهمون نگاه می کردن که چرا نگهبان ها دنبالمون می کردن! صدای زوزه گرگ الفا به گوشم خورد و پشتش گرگ هایی که از پشت دنبالمون بودن! اه چقدر باید می دویدیم!؟

به سمت جنگل کاج دویدیم، با اینکه خیلی ازش دور بودیم اما بوی درخت های کاج رو حس می کردم، می تونستیم اون جا مخفی بشیم. بعد از گذشت یک ساعت با سرعت دویدن بلاخره به جنگل کاج رسیده بودیم و بقیه ازمون عقب افتاده بودن، دیگه بوی اونا رو حس نمی کردم، به حتما گممون کرده بودن. ولی مطمئن دست بردار نبودن!

با خستگی تموم، بلند فریاد زدم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- هکتور وایسا، عقب موندن، دیگه، دیگه نمی‌تونم...

درد توی تموم بدنم پخش شده بود، سرعتم لحظه به لحظه کمتر می شد تا اینکه محکم توی برف ها افتادم، بدنم از سرمای زیاد می‌لرزید.

هکتور با فریادم از سرعتش کم کرد و به طرفم برگشت، با زمین خوردنم به سمت دوید و وحشت زده و نگران گفت:

"کارول حالت خوبه؟ به نظر میاد آسیب جدی‌ای دیده باشی!"

به سختی در حالی که نمی‌تونستم درست نفس بکشم، گفتم:

- آره، درد داره!

هکتور در حالی که نگران و مضطرب بود به اطراف نگاهی انداخت، جای خوبی بودیم، وسط یه عالمه درخت نمی‌تونستن فعلا پیدامون کنن. اروم جلو اومد و کنارم خوابید، گرمای بدنش بهم حس خوبی می داد، خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرم رو روی کمرش گذاشتم تا گرم بشم.

مدتی شده بود و حالم بهتر شده بود، اروم سرم رو از روی کمر هکتور برداشتم که سریع گفت:

"کارول خوبی؟"

نگران بود؟ اروم گفتم:

- آره، بهترم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

الان که بهتر شده بودم. برام سؤال بود چرا بخاطر من به الفاش حمله کرده بود! خیلی کنجکاو بودم، نمی‌تونستم نپرسم پس اروم زمزمه کردم.
- هکتور، چرا بخاطر من به آلفای قبیلت حمله کردی؟ می‌دونی این کارت ب...

وسط حرفم پرید و غمگین گفت:

"اون فقط آلفای قبيله نيست، اون... بابابزرگم هم هست!"

چی؟! بابابزرگش؟ یعنی... با لحنی متعجب و سر در گمی گفتم:

- یا زئوس تو چطور تونستی بخاطر یه تازه وارد، که حتی نمی‌دونی کی هست به بابابزرگت حمله کنی؟!

در حالی که نگاهش رو ازم می‌گرفت گفت:

"نمی‌دونم با چه جرئتی اما، تو بخاطر من زندانی و اسیر شدی. نمی‌تونستم ولت کنم تا بهت آسیب بزنه."

این حرفش، حس عیبی داشت، داشتن یه دوست که بخاطرت جلوی خانوادش ایستاده بود، حس خوبی داشت. حس خیلی خوب، نگران بود، هر چی هم شجاعت به خرج داده بود، می‌ترسید باز با الفارو به رو بشه و اینش تقصیر من بود. اروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- آروم باش هکتور، ازت ممنونم که جونم رو نجات دادی. مطمئن باش وقتی بابابزرگت متوجه بی‌گناهی من بشه، می‌بخشتت، من کاری باهاشون نداشتم نمی‌دونم چرا اون قدر واکنش نشون داد!

بهم نگاه کرد و لبخندی زد. انگار یکم آروم تر شده بود. سرم رو باز روی کمرش گذاشتم که گفت:

"اون نگاه متعجبش، دلم رو لرزوند. اولین بار نبود که از دستور هاش سرپیچی می‌کردم، همیشه با همه ی سرپیچی‌هام، بازم با محبت باهام حرف میزد، اما تعجب و نگاه امروزش، خیلی حرف داشت. مطمئنا انتظار حمله اون هم از طرف من رو نداشت."

لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد :

"فکر می‌کنم خیلی احمقم که همچین رفتاری با بابابزرگم داشتم، اونم وقتی پدر و مادرم رو که از دست دادم اون ازم نگه داری کرد. خیلی دوشش دارم، چطور تونستم بهش حمله کنم؟ آخه چطور؟"

غمگین سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، تقصیر من بود. این ناراحتیش تقصیر من بود. بعد از مدت ها یه دوست پیدا کرده بودم و همین اول کاری باعث شده بودم ناراحت بشه. آروم و شرمنده گفتم:

_ هکتور... ببخشید، تقصیر منه، اگر نیومده بودم به گله‌تون، این جوری نمی‌شد و تو مجبور نمی‌شدی به بابابزرگت حمله کنی. ببخشید رفیق!

هکتور با چشم‌هایی که پر از بغض بود، لبخندی زد و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

"اشکال نداره، خودم تو رو بردم! یکم که بگذره فراموش می‌کنه، البته امیدوارم!"

از جاش بلند شد و در حالی که خودش رو می‌تکوند تا برف‌ها بریزن گفت:
"میرم یکم غذا پیدا کنم، این جوری ممکنه باز حالت بد بشه از چند روز پیش چیزی نخوردی، همین جا باش تا بیام"

نگاه قدردانی بهش کردم و سرم رو تکون دادم. ازم دور شد و با سرعت به عمق جنگل دوید تا شکار کنه.

می‌دونستم بیشتر بخاطر جو سنگینی که ایجاد شده بود رفت، این تنهایی براش لازم بود درکش می‌کردم چون خودم هم این لحظات رو بارها وقتی که کنار گرگینه‌ها زندگی می‌کردم تجربه کرده بودم.

با این تفاوت که من پشیمون می‌شدم از دعوا و مبارزه با اریکا چون باعث ناراحتی توماس میشد و اون پشیمون بود از حمله به الفا و طرفداری از من چون مطمئنا باعث ناراحتی آلفا شده بود. هرچند می‌تونست من رو رها کنه و بهم حمله کنه تا کار بابابزرگش راحت تر بشه ولی نکرد! حس خوبی بهش پیدا کرده بودم، اولین دوستم بود.

همینطور که فکر می‌کردم روی زمین خوابیدم، چشم‌هام آروم- آروم بسته شدن و به خواب رفتم، وقتی هکتور بر می‌گشت حتما بیدارم می‌کرد! اما چقدر سرد بود...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با صدای بلندی که به گوشم رسید از خواب پریدم، سریع از جام بلند شدم و وحشت زده به اطراف نگاه کردم، اطرافم پر شده بود از گرگ‌هایی که هر لحظه آماده حمله بودن، دندان هاشون از فکشون بیرون زده بود و آب دهنشون روی برف‌ها می‌چکید، این جا چه خبر بود؟

به اطراف نگاه کردم، نه هکتور نبود؛ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ وای زئوس! گرگ‌ها به شدت عصبی بودن، همشون هر لحظه ممکن بود بهم حمله کنن ولی اگه منم حالت تهاجمی می‌گرفتم، به حتم مرگم قطعی بود. یا نه این جور که می‌بینم خیلی مصمم هستن مطمئنا یه خبری شده بود. حالت تهاجمی گرفتم، احتیاط شرط عقل بود، اگه بهم حمله می‌کردن تیکه تیکه می‌شدم اما حداقل می‌تونستم کمی از خودم دفاع کنم، لعنتی‌ها خیلی زیاد بودن.

بهشون نگاه کردم، با حالت تهاجمی من همشون با خشم و عصبانیت بهم نگاه کردن، استرس داشتم. هر ان ممکن بود توسط سی یا چهل تا گرگ کشته بشم. نفس عمیقی کشیدم، کارول اروم باش، اروم باش. صبر کن، چرا بویایی کم شده بود؟ با وجود این همه گرگ، الان باید بوی شدیدی به مشامم می‌خورد اما، به سختی داشتم بوشون رو حس می‌کردم! یه چیزی عجیب بود، یه جای کار می‌لنگید. مشکل چی بود؟

با شنیدن صدای آشنایی، حواسم به جلوم جمع شد.

- برید کنار!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

گرگ قهوه ای از میون انبوهی از گرگ نمایان شد که با نگاهی سرشار از خشم و تنفر به طرفم می اومد. عصبی و وحشت زده بهش خیره شدم.

نمی داشتم باز مثل دیروز بهم حمله کنه. با اینکه زورم بهش نمی رسید اما از نظر جثه تقریبا هم اندازه بودیم و این واسم یه امتیاز مثبت بود، هرچند یکم گیج شده بودم، نمی فهمیدم چه خبره، هکتور نبود، نگرانش بودم، نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ ولی اینا چرا من رو محاصره کردن؟ فقط چون از قبیلشون فرار کردم؟ نه فکر نمی کنم بخاطر همچین دلیل مسخره ای اینجا باشن!

با قدمی که الفا به جلو برداشت، حواسم بهش جمع تر شد، به چشم هاش نگاه کردم، لعنتی چرا چشم هاش اینقدر نافذ بود؟! با اینکه چشم هاش نارنجی بودن، اما عجیب قدرت داشتن، بلاخره الفا بود باید یه جور نشونی می داشت!

توی یه متریم ایستاد، متعجب بهش خیره شدم، چرا...

به صورت خیلی ناگهانی بهم حمله کرد، با ضربه محکمی که با پنجه اش بهم زد با شدت به عقب پرت شدم، درد تموم بدنم رو در بر گرفت، به پشتم نگاه کردم، به درخت خورده بودم و چوب شکسته شده ی درخت، توی پام فرو رفته بود! با درد به سختی با دندون هام اون رو بیرون کشیدم، از پام تند- تند خون بیرون می اومد لعنتی خیلی قوی بود و منم بدجور زخمی شده بودم، همونطور که سعی داشتم از روی برف ها بلند بشم، جلو اومد و پنجه اش رو روی گلوم گذاشت، محکم در حالی که فشار می داد، غرش بلندی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

توی صورتم کرد، از درد به خودم می پیچیدم، خیلی زورش زیاد بود، گلوم انگار داشت پاره میشد، نفسم داشت بند میومد و متأسفانه هیچ کاری از دستم بر نمی یومد، داشتم زیر دست هاش جون می دادم که صدای عصبیش توی ذهنم پی چید.

"با هکتور چی کار کردی؟ نوهام کجا است؟!"

هکتور؟ من چی کارش کردم من که باهاش کاری نداشتم، در حالی که داشتم دست و پا می زدم تا رها بشم و بلکه بتونم نفس عمیقی بکشم، شوکه با چشم هایی از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم و با لحنی لرزون گفتم:

- من ... م... من نمی دو... دونم! اون... دیروز با من بود. من.. فکر...

با فریادش توی ذهنم بیشتر از قبل وحشت کردم. چرا فکر می کرد بلایی سر هکتور آوردم؟ چرا؟ اینجا چه خبر بود؟

"لعنتی دارم میگم بگو کجاست؟ فکر کردی؟ غلط کردی که فکر کردی! دارم میگم نوه ام کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی نفرین شده؟"

با شنیدن کلمه نفرین شده، ذهنم تهی از هر فکری شد و فقط کلمه نفرین شده، توش اگو شد.

نفرین شده! من؟ به من گفت؟ من... نفرین شده ام؟ من... نه من نفرین شده نبودم نه! عصبی شده بودم، بدجور می خواستم تیکه-تیکه اش کنم. من نفرین نشده بودم فقط هنوز نمی دونستم چی هستم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خشم تموم بدنم رو گرفت. انگار یه نیروی عظیمی یهویی به بدنم وارد شده بود، با پنجه ام محکم بهش ضربه زدم که به شدت به عقب پرت شد! من، من چی کار کردم؟ همچین قدرتی از من بود؟ نه نبود، نه... ناخودآگاه سریع از جام بلند شدم و غرشی به طرفش کردم.

درد هام انگار از بین رفته بودن، بدنم دیگه اصلا حس نداشت، من چم شده بود؟! به وضوح حس می کردم که بدنم داغ شده بود! یه جریان انرژی عجیبی توی بدنم به وجود اومده بود که تاحالا حسش نکرده بودم!

حس کشتار عظیمی داشتم! اینکه هر لحظه می خواستم همه اون گرگ ها رو بکشم. تیکه-تیکشون کنم و خونشون رو بریزم!

نه نه کارول چت شده! من این نبودم! من تاحالا هیچ... ناخودآگاه خشمگین به طرف الفا غرشی کردم:

- خیلی وقته ندیدمت!

یا زئوس! چی داشتم می گفتم؟ وای نه انگار توی یه حالت خالصه واری بودم. می دیدم، می شنیدم اما نمی تونستم کنترل کنم! نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم کار هام دست خودم نبودن! چی شد یهو!

خلاف انتظارم که هر ان ممکن بود الفا بخاطر حرفم بهم حمله کنه و من رو تیکه-تیکه کنه؛ چندقدمی، با ترس عقب رفت! تعجب کرده بودم! صورتم متعجب نبود بلکه حس می کردم به طرز عجیبی اخم غلیظی دارم! اما خودم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

از شوک و حیرت حس می کردم چشم هام گشاد شدن! این چه وضعیه
اخه؟ چرا حس می کردم این من نیستم؟ نه واقعا هم من نبودم من...
با صداش توجه ام بهش جلب شد. چی داشت می گفت؟ منظورش چی بود!
" از همون اول اون بوی نحست رو شناختم! چطور تا الان هنوز زنده ای بد
ذات؟"

با فریاد و غرزش حقیقتا وحشت کردم اما صورتم چیز دیگه ای می گفت!
به خودم التماس می کردم که بس کنم و بیشتر از این عصبیش نکنم اما
انگار نمی فهمیدم. اونی که داشت بدنم رو کنترل می کرد، انگار ترس حالیش
نبود، بس کن لعنتی، اگه با قبیلش بهم حمله بکنه، درجا می میرم! نه نمی
خوام بمیرم، هنوز خیلی کار دارم. صدام، به شدت ترسناک از دهنم خارج
شد! وای! این حتی صدای منم نبود!

- هه! یه نژاد پست، چطور به خودش اجازه میده با من این جور حرف
بزنه!؟

صدام به شدت عصبی بود. یه صدای زمخت و وحشتناک که قدرت عجیبی
داشت، با جدیت می تونم بگم از خودم ترسیده بودم! اینجا چه خبر بود!؟
به الفا نگاه کردم. اونم ترسیده بود. بازم چند قدم عقب رفت و عصبی گفت:
"چطور برگشتی؟ ما..."

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با نعره‌ای که کشیدم، از ترس ته دلم خالی شد. چقدر ترسناک! چرا این قدر انرژی منفی ازم ساطع میشد؟ انرژی خیلی زیاد بود، در حدی که روی خودمم اثر داشت! چرا نمی فهمیدم؟

- شما ها باید نابود می شدید نه من! برگشتم تا همتون رو بکشم. برگشتم تا بهتون بفهمونم بدون اون نژاد هیچی نیستید خیانت کارا!

رعد و برقی زد که نگاهم به سمون افتاد، تموم اسمون سیاه شده بود، در صورتی که هنوز صبح بود! وای زئوس، چه قدرتی داشت!

تموم گرگ‌ها وحشت کرده بودن. حتی الفا هم وحشت زده بود. اما از چی؟ از من؟ منی که خودم از همشون می ترسیدم؟ اما نه از من نبود. از اون چیزی بود که توی وجودم بود و داشت من رو کنترل می کرد آره!

ناخودآگاه غرشی کردم. غرشی که طولانی بود و تاثیر منفی زیادی داشت. انگار از خودش وحشت ساطع می کرد. از درون لرزیدم. این چه قدرتی بود زئوس؟

(هکتور)

"پدر بزرگ صبر کن اون کاری نکرده من..."

با غرشی که از روی عصبانیت زیاد سر داد، خفه شدم.

"خودت باعث شدی این جور بشه، پس خفه شو هکتور مطمئن باش از اون کارت نمی گذرم!"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

روش رو ازم گرفت و به طرف گرگ ها برگشت، با عصبانیت خطاب بهشون گفت:

" دنبالم بیاید. باید اون نفرین شده رو هر طور شده بکشیم!"

چی؟ نفرین شده کیه؟ منظورش چیه؟ نکنه با کارول بود! نه نه اون نفرین نشده که نه! با وحشت و ترس در حالی که سعی می کردم از حصار که توش انداخته بودنم، بیرون بیام، فریاد زدم:

"نه نه پدربزرگ نکن نه...نه.!"

اصلا بهم محل نداد. کاملا بی توجه بود! نه نه نباید می داشتم کارول رو بکشن! اون اولین دوستم بود نمی داشتم بخاطر من جونش رو از دست بده! اگه من از آلفا سر پیچی نمی کردم، شاید این طوری نمی شد. اصلا من کارول رو اوردم به قبیله باید هر طور شده نجاتش بدم. نمی ذارم بمیره! حتی، حتی اگر واقعا نفرین شده باشه.

مضطرب به اطراف نگاه کردم! باید فرار کنم اما چجوری از این حصار بیرون برم؟ توی یه حصار سنگی گیر افتاده بودم. هیچ راه فراری نداشت. عصبی دور خودم می چرخیدم، باید برم، باید نجاتش بدم اما، به ارتفاع سنگ ها نگاه کردم، خیلی بلند نبود شاید می تونستم ازشون بپریم، اره باید بتونم، نه نه نمیشد.

هکتور احمق نباش اگر میشد تا حالا صد نفر زودتر از تو پریده بودن، اون وقت دیگه اسمش حصار نبود! اره اما باید می رفتم، هر جوری شده باید...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با بویی که به مشامم خورد، اروم شدم. خوشحال به طرف بو غرشی کردم، خودش بود! ناجی من! با لحنی خوشحال، سعی کردم با ذهنش ارتباط برقرار کنم.

"الینا، الینا! این جایی؟ الینا!"

صدای قدم‌هاش که نزدیک می‌شدن، باعث شد بیشتر به نجات کارول و فرار از این حصارها امیدوار بشم.

صدای متعجبش، از پشت حصار سنگی توجه ام رو بهش جلب کرد.

"هکتور تویی؟ چی شده؟ چرا این تو اسیر شدی؟"

سریع در حالی که از اضطراب روی زمین بند نبودم گفتم:

"الینا الان وقتش نیست. لطفا من رو از این جا بیار بیرون، باید برم. جونش در خطر! الینا..."

صدای متعجب و پرسشگرانش توی ذهنم اگو شد.

"همونی که زندانی بود؟ بابابزرگ زندونیت کرده من نمی‌تونم..."

لعنت، الان وقت اینا نیست بچه! وسط حرفش پریدم و مضطرب گفتم:

"نه نه الینا الان وقت حرف گوش دادن نیست. بابابزرگ می‌خواد اون رو بکشه. در صورتی که اون بی‌گناهه، الینا لطفا در رو باز کن الینا نمی‌خوام بخاطر من بمیره. من، من بهش گفتم بیاد این جا تقصیر منه اگه بمیره خودم رو نمی‌بخشم! الینا! لطفا"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

منتظر بودم قبول کنه، اما خبری ازش نبود، چرا چیزی نمی گفت؟ چرا حرفی نمی زد! داره چی...

با یهویی کنار رفتن سنگ، از فکر و احتمالات بیرون اومدم و خوشحال، از حصار بیرون پریدم. پوزم رو به پوزه ی الینا، که کنار حصار ایستاده بود، زدم و قدردان، گفتم:

" ازت ممنونم الینا حتما... "

وسط حرفم پرید و نگران با استرس گفت:

" هکتور مواظب باش خیلی از دستور بابابزرگ سر پیچی کردی خیلی از دستت شاکیه، می ترسم این بار نبخشتت "

لبخندی زدم، نگرانش رو درک می کردم. ولی نمی تونستم بذارم کارول بمیره یا مشکلی براش پیش بیاد! باید می رفتم. سرم و روی گردنش گذاشتم و آروم، در حالی که سعی کردم بهش آرامش بدم، گفتم:

" می‌دونم الینا. اما نمی تونم بذارم بخاطر من یه بی گناه بمیره. من، باید برم ممنون که کمک کردی... "

برای لحظه ای از بی گناهی کارول تردید کردم. اگر حرف بابابزرگ درست بود چی؟ من، نه کارول بد نبود، نفرینی هم نداشت، البته امیدوارم! شاید هم می خوام باور کنم که اون بی تقصیره!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

برای آخرین بار بهش نگاه کردم و ازش جدا شدم و به طرف جایی که بوی عظیمی از گرگ‌ها می‌ومد، دویدم و نذاشتم حرفی بزنه، نگرانی، توی چشم‌هاش موج می‌زد. می‌دونستم نگرانم بود بلاخره تنها برادرش بودم، اما منم نمی‌تونستم بذارم کسی بخاطر اشتباهم قربانی بشه. باید هر طور شده نجاتش می‌دادم.

داشتم ازش دور می‌شدم که صداش رو توی ذهنم شنیدم.

"مواظب خودت باش داداشی"

لبخندی توی دلم بهش زدم، به قدری دور شده بودم که دیگه نمی‌تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم برای همین نتونستم بهش جواب بدم.

با تموم سرعتم به سمت شمال می‌دویدم باید خیلی سریع خودم رو بهشون می‌رسوندم وگرنه...

ناگهان با صحنه‌ای که دیدم، سر جام می‌خکوب شدم! ناباور به آسمونی نگاه کردم که جلوم در حال تغییر بود! چی شده بود؟ چرا وسط روز آسمون جلوم تاریک شده بود؟ یا زئوس! چه خبر بود؟ تموم آسمون سیاه شده بود و حالت یه گردباد رو داشت که هر لحظه ممکن بود تموم چیزهای اطرافش رو توی خودش بیلعه.

به شدت تند می‌چرخید و اطرافش رعد و برق می‌زد! خیلی وحشت‌ناک بود! داشت طوفان میشد! یه طوفان وحشتناک! نه، نه! کنه اونا هم اون‌جا باشن؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

سعی کردم عمیق بو بکشم تا جای دقیقشون رو پیدا کنم. وای نه! واقعا اونا هم اونجا بودن! بابابزرگ، کارول! هر دوشون توی خطر بودن!

با سرعت به طرف سیاهی دویدم. می ترسیدم اما چاره ای نداشتم. باید نجاتشون می دادم، اونا تنها خانواده نزدیکم بودن. باید می رفتم تا کی می خواستم این گرگ ترسویی بمونم که همه مسخره‌اش می‌کنن؟ باید ثابت می‌کردم، نه به اون‌ها، بلکه به خودم که من ترسو نبودم. آره باید عزیزانم رو، کسانی که واسم مهم بودن رو نجات بدم.

با تموم سرعتم دویدم. از روی تخته سنگ‌هایی که جلوی راهم بود رد شدم که با رسیدن به رودخونه، سرجام خشکم زد! به اون طرف رود خونه نگاه کردم. می‌دیدمشون اونا درست اون طرف رودخونه بودن! همه ی گله دور یه چیزی جمع شده بودن و وحشت کرده بودن، چه خبر بود؟ چی شده؟ کارول کجا بود؟ از صبح که برای غذا ازش جدا شده بودم و بابا بزرگ گرفته بودم دیگه ندیده بودمش!

نگاهم به مرکز، به اون جایی که بهش با وحشت خیره شده بودن افتاد، یه چیز سیاهی از مرکز داشت به طرف اسمون می‌رفت! یه هاله خیلی وحشتناک و قدرتمند، توی اطراف پخش شده بود، به وضوح حسش می‌کردم! تموم بدنم از ترس می لرزید! چه قدرتی داشت! چرا نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم؟ چه نیروی قدرتمندی بود، انگار اون ترس رو به جونم انداخته بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

باید برگردم اما نه، پس کارول و بابابزرگ چی می شدن! نه، اما، به اب نگاه کردم. من، من از اب می ترسیدم. اون هاله، هر چی که بود تونسته بود ارادم رو ضعیف کنه، من از اب می ترسیدم. چشمهام رو بستم. خاطرات بد گذشته مثل سیل به ذهنم هجوم آوردن.

"مامان، مامان کمک... مامان!"

زوزه می کشیدم و توی ذهنم فریاد می زدم تا کمکم کنن اما کسی نبود. جریان اب خیلی پر قدرت بود و من هنوز بچه بودم! تنها یه توله ی چهار ماهه! چطور می تونستم از اون سیل جون سالم به در ببرم؟ من، من می مردم اره! توانم کم شده بود. داشتم کم-کم از هوش می رفتم و داخل اب غرق می شدم. هر چی بیشتر می گذشت بیشتر پایین می رفتم. تا جایی که دیگه چشم هام بسته شدن و نفسم بند اومد. چیز دیگه ای یادم نبود اما وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم داخل غار بابابزرگم و خبری از مامان و بابام نیست چار که اون ها غرق شده بودن و تنها من نجات پیدا کرده بودم.)

من، نمی تونستم وارد اب بشم، من، می ترسیدم. ولی اونا چی؟ بابابزرگ و کارول اونا، ممکن بود بمیرن! اره باید برم، باید بهش غلبه کنم! باید... نه نه نمی تونم! هکتور تا کی می خوای ترسو و بزدل باشی؟ تا کی؟ مگه نمی خوای تغییر کنی؟ مگه نمی خوای دیگه کسی مسخرت نکنه. پس زود باش این اولین قدم برای شجاع شدن! اره باید بردارم، باید اولین قدم رو بردارم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نفس عمیقی کشیدم! اره هکتور الان وقتش بود! زودباش پسر! قلبم خیلی تند میزد انگار هر ان ممکن بود از سینه‌ام بیرون بزنه، اروم دستم رو جلو بردم و به سختی اولین قدمم رو توی اب گذاشتم. اب به شدت سرد بود و لرزش بدی به بدنم انداخت، اما دست برنداشتم، باید می رفتم، مصمم قدم های بعدی روهم پشت سر هم برداشتم و کامل وارد رودخونه شدم، جریان اب خیلی زیاد بود و هر ان ممکن بود با آب برده بشم. درست مثل چند سال پیش... نه، نه! نباید بزارم ترس بهم غلبه کنه، ترس هایی که حاصل از خاطرات باشن، بدتر از ترس های لحظه ای بودن!

سریع، چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به تند-تند پا زدن توی رودخونه، خیلی سریع پا می زدم تا برسم و هر از گاهی چشم هام رو باز می کردم تا ببینم کجام، رودخونه عمیقی بود اما نه زیاد، به طوری که سر پنجه هام به سختی به کف رودخونه می رسید، اما در کنار اینا واقعا باورم نمی شد داشتم توی اب یه رودخونه شنا می کردم! من، من... من تونسته بودم! باورم نمیشد! زوزه ای از سر خوشحالی و موفقیت کشیدم. بالاخره تونستم به ترسم غلبه کنم اره!

دیگه به اون طرف رودخونه رسیده بودم، سریع از اب به سختی بیرون اومدم و خودم رو بهشون رسوندم. با قدرت همه رو کنار زدم تا به مرکز توجه برسم، انگار اون شخص مرکز، توسط قبیله محاصره شده بود!

به سختی و با زحمت زیاد، همه رو کنار زدم و به مرکز رسیدم، با دیدن کارول وسط محاصره، به شدت جا خوردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

وای زئوس! کارول! ک... کارول اون جا چی کار می کرد؟ یعنی این قدرت و هاله وحشت از کارول بود؟ کارول... نه نه داشت چی کار می کرد! چرا این هاله وحشت از اون ساطع میشد! چرا! اینجا چه خبر بود؟ وحشت زده، به اطراف نگاه کردم، همه ترسیده بودن و با خشم و عصبانیت به کارول نگاه می کردن و هر لحظه آماده حمله بودن! منم ترسیده بودم، سعی کردم با کارول ارتباط بگیرم، تا شاید مانع از ادامه کارش بشم، توی ذهنم بلند صداش زدم:

" کارول! کارول داری چی کار میکنی؟ کارول!"

چرا جوابم رو نمی داد؟ چرا اصلا بهم نگاه نمی کرد! این هاله سیاه و وحشتی که ازش ساطع میشد چی بود؟ از کجا نشات می گرفت؟ از کارول؟ باورم نمی شد! اون یه هاله منفی شیطانی بود!

آره خودش، همونی بود که توی تومار بابابزرگ که توی غارش بود خونده بودم! توماری که مربوط به تاریخ جهانمون بود، جهان امگاورس!

طبق گفته های اون تومار، این هاله، متعلق به خدای مرگ بود! هادس! اون، اون کسی بود که طی هزار سال قبل تموم نسل یکی از نژاد ها رو نابود کرد!

طبق گفته ها اون ها موجودات بدی بودن و بخاطر همین اون ها رو کشت و صلح رو به جهانمون بر گردوند.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چیز دیگه ای نوشته نشده بود، در واقع انگار چند تا از قسمت های تومار سوخته بودن و نمی تونستم از بابابزرگ بپرسم چون پنهانی خونده بودم، مطمئنا اگر می فهمید اون تومار ارزشمندش رو خوندم از قبیله اخراج می کرد!

بعد از اون چند صفحه ای که سوخته بود، در ادامه این طور گفته شده بود که هادس اون ها رو کشت و خودش رو خدای مرگ معرفی کرده بود تا دنیا دوباره اروم بگیره. نژاد های مختلفی باهاش همکاری کردن اما بعضی ها هم مثل تکشاخ ها و روباه ها باهاش دشمن شدن.

توی آموزش های ما ازش به عنوان خدای از بین برنده شر و بدی یاد میشد. نیرویی که توی کتاب ازش برای توصیف هادس گفته بود یه نیروی عظیم منفی و هاله ای از کشتار و ترس بود! درست چیزی که الان داشت از کارول ساطع میشد! اما چرا از کارول؟

یعنی... نه نه امکان نداشت. ممکن نبود که اون هادس باشه! نه! امکان... ندا...

با انفجار ناگهانی چیزی نگاهم رو از کارول گرفتم و به آسمون دادم! سبز! چرا آسمون سبز شده بود؟ مگه تا الان سیاه نبود؟ وای زئوس! این جا چه خبر بود؟ چرا همه چیز این قدر توی هم رفته بود؟ باید از بابابزرگ می پرسیدم اینجا چه خبر بود، مطمئنا اون می دونست، به اطراف نگاه کردم تا اون رو پیدا کنم، برام مهم نبود که عصبی میشد که چرا از حصار فرار کردم، الان مهم این بود که اینجا چه اتفاقی افتاده بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پیداش کردم، جلوی کارول توی فاصله پنج متری ایستاده بود و چیزی بهش می‌گفت، خیلی عصبی بود و دندون هاش از فکش بیرون زده بودن! وای نه نکنه می‌خواست به کارول حمله کنه! سعی کردم سریع باهاش ارتباط برقرار کنم تا مانع از حمله اش به کارول بشم که صداش رو شنیدم، با وحشت و ترس، در حالی که چند قدمی عقب می‌رفت سرش رو جلوی کارول خم کرد و گفت:

" لطفاً. عفو کنید عالیجناب! قبیله من... چیزی نمی‌دونن اون‌ها بی‌گناهن لطفاً بهشون رحم کنین. اونا..."

با غرش عظیمی که کارول کرد، بابابزرگ بیشتر روی زمین خم شد و دیگه چیزی نگفت! شوکه و حیران با کمی ترس و وحشت به دهن کارول خیره شدم!

- رحم کنم؟

با عصبانیت و فریاد ادامه داد:

- مگه شماها به اونا رحم کردید! مگه شماها ازشون گذشتید؟ هه پس بی‌خبرن اره؟ یعنی این قدر از کاراتون راضی بودین که حتی حقیقت رو بهشون نگفتین؟ نژاد پست! شماها حق‌تون مرگه! باید بمیرین. همتون رو نابود می‌کنم. خودم همتون رو می‌کشم تا تقاص اون نژاد بی‌گناه رو بگیرم. همتون رو، همه‌ی نژاد‌هایی که توی مرگ اونا دست داشتن رو نابود می‌کنم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

شوکه از حرف هاش به کارول خیره شدم! چشم‌هاش! هر دوشون سبز درخشان شده بودن. چقدر زیبا! چه دختر... چی؟ زیبا؟ دختر؟ چی داشتم می‌گفتم؟ وسط این مهلکه داشتم به زیبایی چشم‌های کارول فکر می‌کردم؟ اصلا از کجا معلوم اون دختر بود؟ خودش هم که گفت مشخص نیست جنسیتش چیه، اما بنظرم دختر بود، اون چشم‌های درخشان زیبا، ممکن نبود برای یه پسر باشه!

با برخورد یه رعد و برق از آسمون به زمین و درست جلوی پاهای کارول، از فکر بیرون پریدم، رعد و برقی سبز رنگ که با برخوردش به زمین، هاله ای دود مانند به رنگ سبز دور کارول رو در بر گرفت! قدرت رعد و برق به قدری زیاد بود که تموم درخت ها ایتیش گرفتن! وحشت کرده بودم و میون این هرج و مرج که حیوون ها فرار می‌کردن، برام سوال شده بود چرا هادس که تا الان فکر می‌کردم کاروله می‌خواست ما رو بکشه؟ ما که بهشون کمک کرده بودیم! ما...

با افتادن درختی کنارم از فکر دست بر داشتم. الان باید خودم رو نجات می‌دادم وقت فکر کردن نبود، به اطراف نگاه کردم، تموم درخت های جنگل کاج در آتش غرق شده بودن. نزدیک به نیمی از جنگل در حال سوختن بود و همه قبیله مون وحشت زده از جنگل فرار می‌کردن و به سمت دشت های خودمون بر می‌گشتن.

خوبی دشت همین نبود درخت بود که از آتش در امان بودیم، اما هجوم ناگهانی حیوون های دیگه از دل جنگل به طرف دشت، مطمئنا خسارت

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

زیادی وارد می کرد، چون تموم آهو ها و گوزن ها، به همراه پرنده ها و حیوون های دیگه از کنارم رد می شدن و به طرف دشت می دویدن، اگر بهشون برخورد می کردم، به حتم درجا زیر پاهاشون له می شدم و می مردم. میون اون هممه، نگاهم باز به بابابزرگ و کارول افتاد! دهن کارول تگون می خورد اما چیزی نمی شنیدم! چی می گفت؟ کنجکاو شده بودم، در حالی که می ترسیدم! چه تضاد عجیبی بود!

به سختی میون هجوم حیوون های وحشت زده از دل جنگل، خودم رو به کارول و بابابزرگ رسوندم، به محض رسیدنم، نگاه کارول بهم افتاد! چه قدر چشم هاش قشنگ بودن! به ناگاه محو چشم هاش شده بودم که قدرت عظیمی از درد به جونم افتاد. زوزه ای بلند و دردناک کشیدم و به زمین افتادم. خیلی درد داشت چم شده بود؟ روی زمین می غلتیدم و زوزه می کشیدم. تموم بدنم درد می کرد.

انگار یکی قلم رو توی پنجه هاش گرفته بود و با ناخن های تیزش فشار می داد! کارول به طرفم میومد و من مدام روی زمین از درد می غلتیدم! می خواست چیکار کنه؟ صورتش رو نزدیکم آورد! دندون هاش از فکش بیرون زده بودن و آب دهنش می چکید، نه نه کارول به خودت بیا، نگو که اشتباه کردم! به سختی، با درد و ترس گفتم:

"ک... کارول! داری... چی کار میکن..."

می دیدمش اما نمی فهمیدم چی می گفت. دهنش تگون می خورد اما...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کارول

تمام اسمون سیاه شده بود، در صورتی که هنوز صبح بود! تموم گرگ‌ها وحشت کرده بودن حتی آلفا، اما از چی؟ از من؟! منی که خودم از همشون می‌ترسیدم؟ نه این ترس بخاطر من نبود این همه وحشت از من نبود، پس از چی بود؟ ناخودآگاه غرشی کردم.

غرشی طولانی که تاثیر منفی عجیبی داشت، انگار از خودش وحشت ساطع می‌کرد! داشتم از درون می‌لرزیدم، این چه قدرتی بود؟ چرا نمی‌تونستم دیگه ذهنم رو هم کنترل کنم! انگار یه حس خاصی، یه جور نیروی قدرتمندی من رو توی خودش می‌کشید. انگار می‌خواست جام رو توی ذهنم بگیره! نه، نه، امکان نداشت بذارم نه. نمی‌داشتم این اتفاق بیوفته.

ولی انگار اصلا موفق نبودم، تموم ذهنم انگار تو خالی شده بود، کم کم داشتم قدرت فکر کردنم رو از دست می‌دادم، حس هام از بین رفته بودن و دیگه درکشون نمی‌کردم، ولی عجیب بود که بدنم هنوز داشت از خودش نیروی ترسناکی ساطع می‌کرد!

حس دردی توی ذهنم پیچید، انگار کل روحم داشت از این جسم پس زده میشد. نه، یعنی داشتم می‌مردم؟ نکنه واقعا طلسم شده بودم؟ نه من نمی‌خواستم بمیرم. من، نمی‌خواستم بمیرم؛ اما هکتور... اون بخاطر من مرده بود! اگه همراه من فرار نمی‌کرد الان هنوز زنده بود! ندایی از درونم می‌گفت تقصیر من بوده! اره تقصیر من بود. ندای درونم می‌گفت حق زندگی نداشتم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

توان مقابله کردنم با اون نیروی عجیب، به پایین ترین حد خودش رسیده بود، داشتم کم-کم از حال می رفتم، انگار واقعا حق زندگی نداشتم. دیگه تموم شدمه بودم، این پایان من بود. همونطور که بی هوش می شدم جسمم هر لحظه قدرتمند تر میشد.

کم-کم! حالت خلصه واری پیدا کردم، تموم حس هام رو از دست داده بودم و نمی تونستم با دنیای بیرون ارتباط داشته باشم. می دیدمشون اما حس نمی کردم. ترس رو دیگه حس نمی کردم. اون نیروی عجیب، موفق شده بود جای من رو بگیره. گویی که تنها شاهد ماجرا بودم. صداها و حرف ها رو نمی شنیدم اما می دیدم که دهن هاشون تکون می خورد! ترس رو حس نمی کردم اما چهره هاشون ترس رو فریاد می زد!

خسته بودم، روحم از فشار زیاد خسته شده بود! خیلی مقاومت کرده بودم اما فایده نداشت.

رعد و برق قدرتمندی به رنگ سبز، از اسمون سیاه رنگ بالای سرم، که از قدرت من ایجاد شده بود، درست جلوی پاهام به زمین خورد، زمین سیاه شده بود. همه ی گرگ ها ترسیده و پا به فرار گذاشته بودن. نیمی از جنگل اتیش گرفته بود و حیوون های توش، رحم کرده بودن و به طرف دشت می دویدن، به شدت اوضاع بهم ریخته بود اما عجیب این بود که هنوزم با تموم این ها، خنثی بودم و حسی نداشتم.

شاید اگر هر لحظه ی دیگه ای بود، الان خودم هم فرار کرده بودم، اما الان، هیچ حسی نداشتم، نه ترس نه غم، نه دوستی و نه هیچ چیز دیگه‌ای! تنها

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

شاهد یه اتفاق بودم که درکش نمی کردم و کم کم، هرچی می گذشت چشم های ذهنم هم داشتن بسته می شدن. انگار دیگه آخرش بود؛ به سختی برای آخرین بار سعی کردم مقاومت کنم که نگاه خسته‌ام به گرگی قهوه‌ای افتاد!

اون، اون کی بود؟! چرا وسط هرج و مرج ایستاده بود و بهم با ترس و نگرانی نگاه می کرد! چرا حس عجیبی بهش داشتم؟ یه حس آشنا، یه چهره آشنا و... هکتور! اون هکتور بود! اره واقعا خودش بود! برای لحظه ای انگار قدرتم برگشت و به چشم بهم زدنی تموم حس‌هام هم برگشتن، انگار باز با دیدنش به خودم اومده بودم و هوشیار شده بودم، هکتور زنده بود اون نمرده بود، پس پدربزرگش چی می گفت؟! اون که گفت، شاید اشتباه کرده بود! اره مهم این بود که بخاطر من نمرده بود!

خوشحال بودم، می‌تونستم باز صدا ها رو بشنوم، ترس و وحشت رو حس می کردم، اون نیرو رو پس زده بودم اما هنوز کنترل جسمم رو نداشتم. گویی که هکتور واسم یه جور محرک بود تا به خودم برگردم. اون نیرو هنوزم سعی در تصاحبم داشت اما تموم تلاشم رو می کردم تا باهاش مقابله کنم، درگیر و دار جنگ با اون بودم که یهو جسمم به طرف هکتور رفت! نه، نه نرو! باهاش کاری نداشته باش، نه! اون تنها دوستم بود خواهش می‌کنم نرو!

وحشت کرده بودم، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد، نمی‌تونستم مانع خودم بشم! زئوس چی کار باید می‌کردم؟ نمی‌خواستم هکتور رو بکشم نه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

جسمم از بابابزرگ هکتور روی برگردونده بود و به طرف هکتور می رفت، هکتور هم روی زمین افتاد بود و از درد به خودش می پیچید! یهو چشم شده بود؟ چرا این جور می شد؟ گویی به شدت تحت فشار بود، مدام روی زمین می غلتید و از درد زوزه می کشید، وای زئوس نکنه این نیرو باعث دردش شده بود؟ لعنتی! باید جلوش رو بگیرم. نباید بذارم هکتور رو بکشه. نه! صدای هم همه، کل جنگل رو در بر گرفته بود و مانع از تمرکز کردنم میشد. نمی تونستم کاری بکنم، صدای سوختن درخت ها به گوشم می رسید. یکی-یکی شاخه هاشون روی زمین می افتادن، اونم درخت های چند صد ساله ای که هر کدوم، سیصد متر ارتفاع داشتن! هر کدومشون که می افتاد، یه حیوون زیرش له میشد! فرار ازشون اجتناب ناپذیر بود، بد تر از همه این بود که من باعث این اتفاق شده بودم، من مقصر این هرج و مرج بودم.

عصبی به همه چیز نگاه می کردم. نمی تونستم مانع جسمم بشم. در جدال با صدا های اعصاب خورد کن اطراف و هجوم شون بودم که ناگهان صدایی از جسم بیرون اومد! متعجب به جلوم نگاه کردم، هکتور بود! یعنی داشت به هکتور چی می گفت!؟

-

چی؟ چی گفتم؟ چرا نفهمیدم؟ برای چی... توی فکر بودم که یهو هکتور از هوش رفت! وای تا الان که به هوش بود! نکنه واسش اتفاقی افتاده بود! نکنه این نیرو کشتش! نه نه هکتور، نباید بمیری، بلند شو پسر، بلند شو!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

لعنتی، بدنش تکون نمی خورد! چرا؟ چرا نفس نمی کشید؟ هکتور نه. نباید بمیری لعنتی! تو تنها دوستمی لطفا نمیر، نه!

در تلاش بودم تا موقعیت و اتفاقی که افتاده بود رو درک کنم که یهو از دل آسمون رعد و برقی به رنگ سبز دوباره به زمین زد و اینبار درد وحشتناکی توی تموم وجودم پیچید! سر درد شدیدی بهم دست داد و وجودم تیر کشید، کنارش یهو تموم اون نیرو از بین رفت و باز به بدنم برگشتم؛ انگار که از یه بلندی با ارتفاع خیلی زیاد، به پایین پرت شده بودم!

قدرت عظیمی توی وجودم حس می‌کردم. اصلا نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم، با اینکه به جسمم برگشته بودم اما حس می‌کردم هنوز هم خودم نیستم، من، نمی‌تونستم بدنم رو کنترل کنم، انگار نیرویی برام نمونده بود. اما پس اون قدرت توی بدنم چی می‌گفت؟ چرا هنوز حس قوی بودن رو در کنار ضعف داشتم! چه تضاد عجیبی بود!

به ناگاه درد شدیدی توی قلبم پیچید. خیلی زیاد بود، از درد چشم هام رو بستم روی زمین سقوط کردم. هیاهوی مداوم حیوون ها، از آتیش و فرارشون توی گوش هام می‌پیچید! در حالی که روی زمین افتاده بودم نگاهم به آسمون افتاد، درخت های بالای سرمون هم آتیش گرفته بودن و در استانه ی سقوط بودن! به هکتور که یه متر اون طرف تر افتاده بود نگاه کردم، لعنت! اگر می‌موندیم هر دو مون زیر این درخت ها له می‌شدیم. به سختی سعی کردم سرم رو بالا بیارم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بابابزرگ هکتور سعی داشت هکتور رو بیره اما انگار نمی تونست چون زورش نمی رسید، مطمئنم اگر می بردش به شدت بخاطر من تنبیه می شد. باید کمکش می کردم. تموم قدرتم رو جمع کردم و باز بلند شدم. الان وقت بچه بازی نبود، باید نجاتش بدم، تا ایستادم دوباره رعدی از آسمون بهم زد و همه جا توسط نور سبزی پوشیده شد و درد شدیدی باز توی قلبم پیچید! دردی که تموم وجودم رو در بر گرفت، حتی از درد قبلی هم بد تر بود. به ناگاه قبل از بیهوش شدنم تصویری عجیب از یه جنگل جلوی چشم هام شکل گرفت و بعد، سیاهی مطلق همه جا رو در بر گرفت...

(جنگل های ابری کاستاریکا)

(پاتریشا)

عصبی به طرفش غرشی کردم و با بغض فریاد زدم:

- تا کی قراره هی بهم بگی این کار رو بکن این کار رو نکن؟ تو الفای من نیستی می فهمی یا نه! ما امگاییم، اما من نمی خوام، اون روز اگر بخاطر کار تو نبود ما رو از گله بیرون نمی انداختن و مجبور نبودیم تموم این سال ها به عنوان یه امگای حقیر و بدبخت زندگی کنیم! همش تقصیر توئه پس اینقدر به من دستور نده می فهمی! از دستت خسته شدم پاتریک بس کن!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با ضربه محکی که با دمش به پوزم زد، شوکه، ساکت شدم و بهش خیره نگاه کردم! باورم نمی شد، من رو زده بود! برای اولین بار بود که به خودش اجازه داده بود من رو بزنه! اون، چطور تونسته بود؟ پاتریک ناباور و عصبی بهم خیره بود، پنجه هاش رو محکم توی زمین فرو کرده بود تا بهم چنگ نزنه! عصبی گفت:

- خفه شو پاتریشا! فکر می کنی منم تموم این مدت خوشحال بودم که باعث شدم این جواری زجر بکشی؟ اره؟ تو این طور فکر می کنی؟ فکر کردی منم خوشحالم که خواهرم به عنوان یه امگا نمی تونه جفت خودش رو پیدا کنه و بچه دار بشه؟ نه، منم خوشحال نیستم اما تو بگو، اون روز جز اون کار، چی کار می تونستم بکنم؟ لعنتی تو هم اگه جای من بودی همون کار رو می کردی پس لطفا و خواهشا این قدر توی سرم نزن اوکی؟

عصبی و با بغض بهش نگاه کردم، نه من نمی تونستم ببخشمش، مطمئنم راه دیگه ای هم بود که اون حتی بهش فکر نکرده بود! لعنتی! با غم نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت مخالفش دویدم؛ اشک هام از چشم هام می چکیدن و سرمای هوا، صورتم رو می سوزند، اما مهم نبود، مهم این بود که به کمک این مه جنگل، می تونستم مخفی و ازش دور بشم. از دستش ناراحت بودم و واقعا دلم شکسته بود، هرچند نمی تونستم کاملا رهاس کنم اما برای مدت کوتاهی نیاز داشتم که ازش فاصله بگیرم.

می دویدم و توی ابرها نفس می کشیدم. ابرهایی که از دور انگار پر بار بودن، اما الان همچون گازی بودن که به راحتی درونشون حل می شدم و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چه حس خوبی داشت، حل شدن میون گاز مه آلودی که تو رو مخفی می کنه! از کنار درخت های جنگل می گذشتم و فقط، بی مقصد می دویدم.

گل سنگ های زیر پام، دیگه مثل همیشه، برام جذاب نبودن، آواز پرنده ها، صدای دارکوب و هو هوی جغد، برام بی اهمیت شده بود.

بعد از مدتی دویدن، از سرعت کم کردم و اروم شروع به راه رفتن کردم. خسته شده بودم و نفس نفس می زدم. به اطراف نگاهی انداختم، همه جا پر از مه و درخت های زیبایی بود که اسم هاشون رو با گذشت ده سال زندگی توی جنگل هنوز یاد نگرفته بودم، از بس که زیاد بودن! گل سنگ های زیبا از درخت ها بالا رفته بودن و روی سنگ های اطراف گل داده بودن، صدای جیرجیرک، همیشه به گوش می رسید و بهم آرامش می داد، درست مثل الان که انگار جفتش رو صدا می زد.

با دیدن اطراف می شد فهمید نزدیک ابشار جگوارم و... چی؟! شوکه سر جام ایستادم، چی؟ وای زئوس، بدبخت شدم، آبشار جگوار؟ اگه گیر جگوار بیوفتم مطمئنم می کشتم! وحشت کرده بودم و متاسفانه بوی وحشت از صد متری هم حس می شد! حالت تهاجمی گرفته بودم و اماده بودم تا اگه بهم حمله شد از خودم دفاع کنم هر چند من در برابریه جگوار؛ چیزی نبودم! ممکن نبود بتونم از خودم دفاع کنم. وای کاش پاتریک هم بود لعنتی اخه چرا به این طرف اومدم؟ همش تقصیر خودته اگه مثل احمق ها سرت رو ننداخته بودی پایین و ندویده بودی الان این جوری توی مخمصه نیفتاده بودی. آه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عصبی و وحشت زده از همون سمتی که اومده بودم بر می گشتم، اما این بار با احتیاط تمام حرکت می کردم تا نکنه چیزی غافلگیرم کنه. باید اروم می رفتم تا کمترین صدا رو ایجاد کنم، در کنارش باید حواسم می بود تا غافلگیر نشم، چون جگوار استاد حمله های غافل گیرانه بود.

تقریباً به بیرون از محدوده جگوار نزدیک شده بودم، خوشحال شدم، خواستم با سرعت از محدوده بیرون برم که با شنیدن صدای شکستن تیکه چوبی، وحشت زده و سریع، به عقب برگشتم. کی بود؟ با چشم هایی ترسیده و عصبی به اطراف نگاه کردم، همه جا مه بود و چیزی مشخص نبود، سعی کردم بو بکشم که برای لحظه‌ای، بویی به مشامم خورد و پشتش، صدای وحشتانکش به گوش رسید!

- به، به! بوی خوبی به مشامم می خوره! ترس و وحشت! از اون بهتر بوی یه گرگینه و گویی امگا هم هست! چه چیزی بهتر از این؟ اونم درست بعد یه آبتنی عالی!

وحشت زده بهش نگاه کردم. چرا یادم نبود که اون روی درخت ها حرکت می کرد؟ لعنت بهت پاتریشا، لعنت! یعنی تموم این چند دقیقه تحت نظرش بودم و نفهمیدم!

بالای درخت کنارم، روی یکی از شاخه های بزرگش نشسته بود و با چشم های نافذش بهم نگاه می کرد. چشم های نارنجی درخشانش، میون موهای سیاه به رنگ شبش، از همیشه ترسناک تر شده بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

سریع جلوی درخت خوابیدم و سرم رو پایین اوردم. مطمئن بودم که اگر فرار می کردم زودتر از هر وضعیتی کشته می شدم. این جوری شاید با تعظیم کردن، راه نجاتی داشتم. با ترس گفتم:

- خوا... خواهش می کنم من رو نکش، باور کن هنوز بچه ام می خوام زند...
زندگی کنم. به زئوس قسم حواسم نبود و یهویی وارد منطقه شدم ببخشم
تو رو به زئوس!

با غرش وحشتناکش خفه شدم و بیشتر از قبل به خودم لرزیدم. صداش
مثل غرش یه ازدها بود. از درخت پایین پرید و بالای سرم ایستاد دندان
هاش رو کنار چشم هام تکون می داد و در حالی که بخار دهنش بیرون
میومد، با لحنی سرشار از قدرت و خشم گفت:

- من گرسنم و تو موقع بدی رو برای التماس و بخشش انتخاب کردی!
متاسفم نمی تونم ذارم بری!

وحشت زده سریع از جام بلند شدم و خواستم به عقب برم که گلوم رو با
دندان هاش گرفت. گردنم کامل توی فکش بود و خیلی محکم فشار می داد،
داشتم خفه می شدم. درد داشت و به وضوح فرو رفتن دندان هاش رو
توی گوشتم حس می کردم.

از درد روزه کشیدم، اما ولم نمی کرد، دست و پا می زدم تا فرار کنم، اما
فایده ای نداشت، مثل اینکه مصمم بود امروز من رو بکشه. غمگین و نا امید
بدنم داشت از کار می افتاد و داشتم بی جون دست و پا می زدم، دیگه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

توانی برام نمونه بود. چشم هام داشت از درد بسته میشد که به ناگاه گرگینه ای از پشت با سرعت روی گردنش پرید و محکم با دندان گردنش رو گرفت.

سریع دندان هاش رو از توی گردنم بیرون کشید و به طرف اون برگشت، با رها کردنم، محکم روی زمین افتادم، درد داشتم و خون زیادی ازم بیرون می رفت، بی حال بهشون نگاه کردم. یه گرگینه که پشت یه پلنگ جگوار؛ دومین گربه بزرگ جهان امگاورس، در حال نبرد بود!

خسته بودم و از درد چشم‌هام هی بسته می‌شدن. خون زیادی از دست داده بودم و واقعا زخم عمیقی بود. قسمتی از پوستم کنده شده بود و خون ازش بیرون می ریخت. لعنت الان چه وضعش بود! بد تر از همه این بود که ترس از خون داشتم، آخه یه گرگینه و فوبیای خون! لعنت بهم، به سختی می تونستم نفس بکشم.

با درد و ترس به پاتریک نگاه کردم، همین که رسید، یه دنیا ممنونش بودم. همزمان هم نگران بودم هم خوشحال، خوشحال از نمردنم و بودن پاتریک، نگران از جنگیدنش با جگوار و خطر مرگش! روی جگوار سوار بود و دندان هاش رو توی گردن جگوار فرو کرده بود، جگوار از درد غرش می کرد و مدام می چرخید تا پاتریک رو بندازه.

منطقه ای از جنگل در تصاحب جگوار بود و هیچ کس جرئت نمی کرد باهاش درگیر بشه چه برسه وارد منطقه اش بشه! حتی از ده فرسخی منطقه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

اش هم رد نمی شدن واقعا نمی دونم فاز حواس پرتیم چی بود که به اینجا
اومدم!

دفترچه لغات

جگوار: گربه سانی زیرک و قوی هست که پوست براقی داره که بواسطه
زیبایی و ابهت خاصی که داره، از قدیم همواره اسمش در داستان‌های
اساطیری به چشم می‌خوره. به دلیل شباهت در رنگ و طرح روی پوست،
جگوارها اغلب اوقات با پلنگ‌ها اشتباه گرفته میشن. تفاوت اونها در
پوستشون هست، طرح روی پوست بدن جگوارها اشکالی تیره هست که
مرز شکسته‌ای داشته و درونش نقطه‌ای روشن‌تر دیده میشه. از سویی دیگه
پلنگ‌ها هم این اشکال تیره رو روی پوست خود دارن با این تفاوت که مرز
اون‌ها شکسته نیست و اشکال تیره به صورت یکدستی تیره هستن و نقطه
روشنی توی اون‌ها یافت نمیشه. همچنین این جانور نماد سلطنت، هوش،
زیبایی و قدرت هست.

جنگل‌های ابری کاستاریکا: در آمریکای مرکزی به دلیل وضعیت جغرافیایی
و اقلیمی خود، زیستگاه گونه‌های متنوع جانوری هست. وجود آبشارهای
کوچیک و بزرگ فراوان در کنار درخشش رنگ سبز درختان، تصویرگر بهشتی
زمینی هست که ظاهرا چهار هزار و بیست گونه مختلف از گل‌های ارکیده،
سرخس‌ها و تعداد فراوانی خزه را در دل خود جای داده هست. این جنگل
ها ده هزار و پونصد هکتار وسعت داشته و دارای شیش زیست بوم مختلف
هستن! همچنین بیش از دو هزار و پونصد گونه گیاه از جمله انواع گل‌های

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ارکیده، صد گونه پستاندار، چهار صد گونه از پرندگان، صد و بیست گونه از خزندگان و دوزیستان و هزاران نوع حشره ساکن این جنگل هستند. جنگل ها به دو قسمت ابری و بارانی تقسیم میشن که در منطقه ابری تموم منطقه از مه پوشیده شده هست اما غلیظ نیست و در منطقه بارانی در بیشتر مواقع باران در حال بارش هست.

با وحشت به اطراف نگاه کردم، یعنی اخه هیچ کس نبود که به پاتریک کمک کنه؟ نه واقعا کسی نبود، تا چشم کار می کرد فقط درخت و مه بود! اشک از چشم هام سر ریز شده بود. داداشم، اگر کسی نیاد واقعا هر دو مون کشته می شدیم، جگوار حیوونی بود که با قدرت فکش می تونست لاک یه لاک پشت رو خورد کنه ما رو که دیگه هیچی، باید یه کاری می کردم...

اما منم زخمی بودم، از اون بد تر ترس از خونم هر لحظه داشت بیشتر میشد! چه وضعیت داغونی بود! جگوار با دم بزرگش، محکم به لگن پاتریک زد و دمش رو دور پای عقبش پی چوند، محکم کشیدش و به طرف درخت پرتش کرد، چشم هام رو با درد بستم و باز کردم، دردش رو حتی منم تنها با دیدنش حس کردم!

پاتریک زوزه ای از درد کشید و سرش روی زمین افتاد، نه! به سختی از جام بلند شدم که محکم به زمین افتادم، لعنتی دیگه مطمئنا کارمون تموم بود! با اشک و درد، بهشون خیره شدم؛ جگوار بالای سر پاتریک بود و دندان

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

هاش رو توی گردنش فرو کرده بود، پاتریک بهم نگاهی کرد و برای آخرین بار، زوزه‌ای از درد و غم کشید و چشم‌هایش برای همیشه بسته شدن.

هق هقم بیرون اومده بود، زوزه‌های بلندی از سر درد کشیدم؛ این پایان ما بود، بعد از پاتریک من بودم که توسط آرواره‌های قدرتمند یه جگوار، کشته می‌شدم. چشم هام رو بستم، دیگه نمی‌تونستم درد کشیدن پاتریک و خفه شدنش رو ببینم. همش تقصیر من بود، اره عذاب وجدان حقم بود.

به ناگاه، با شنیدن صدای بلندی مثل انفجار چشم هام رو وحشت زده باز کردم!

همه جا پر از دود سبز بود! متعجب و شوک زده به اطرافم نگاه کردم، چشم هام به سختی می‌دیدن، یه سایه وسط اون دود سبز ایستاده بود! سریع به جایی که پاتریک بود نگاه کردم، هنوز اون جا بود! باز به سایه نگاه کردم چی بود؟ شکل عجیبی داشت. جگوار کجا رفت؟ به اطراف نگاه کردم، نبود! نگاهم به بالای درخت کنارم افتاد، درست روی شاخه‌ی بالای سرم سایه‌ای دیده میشد!

خودش بود، رفته بود بالای درخت، وحشت زده نگاهم بین بالای سرم و جلوم در رفت و آمد بود، از طرفی به پاتریک هم نگاه می‌کردم. هنوز نفس می‌کشید و این یعنی زنده بود! لحظه به لحظه دود سبز نا پدید شد و جسمی که وسطش ایستاده بود مشخص شد، یه گرگ بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

یه گرگ! یه گرگ اونم این جا وسط جنگل های کاستاریکا چیکار می کرد؟ جایی که انبوهی از گرگینه ها توش زندگی می کردن، مکانی برای گرگ نبود! عجیب بود که هنوز زنده مونده بود! در حالی که از درد داشتم بی هوش می شدم، با حیرت بهش نگاه کردم، دود از بین رفته بود و فقط مه کمی مونده بود، به پایین پاهاش نگاه کردم، یه موجود دیگه ای هم کنارش افتاده بود!

متعجب بهش خیره شده بودم، اونم گرگ بود و رنگش قهوه ای تیره بود! در واقع قهوه ای تیره و سفید بود، به گرگی ئکه ایستاده بود نگاه کردم، اونم مثل اون یکی گرگه جثه کوچیکی داشت اما به طرز عجیبی از بدنش؛ نیروی قدرت مندی ساطع میشد! با پایین اومدن جگوار از بالای درخت، از شوک بیرون اومدم. جلو رفت و دورش چرخید! در میون نگاه کردن بهش، متعجب گفتم:

- دو تا گرگ! اونم توی کاستاریکا! امروز چه روز خوبیه! برای اولین باره می خوام دو تا گرگ...

با شنیدن صداهش، متعجب تر از قبل بهش خیره شدم! گرگ ها که نمی تونستن حرف بزنن! پس چطور این می تونست؟!
- من غذای تو نیستم!

صدای زخیم و وحشت ناکی داشت! هاله قدرتش عجیب بهم فشار می آورد! این دیگه چی بود! به جگوار نگاه کردم، متعجب و عصبی خواست بهش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

حمله کنه که قدرتی اون رو به عقب پرت کرد، محکم به یکی از درخت ها برخورد و درجا بی هوش شد!

وحشت زده به اون گرگ عجیب نگاه کردم که بهم نگاه کرد، به طرفم قدم برداشت، قدم هاش سنگین بودن انگار مشکلی داشت! ازش ترسیده بودم. هر چی نزدیک تر می شد قدرتش بیشتر بهم فشار می آورد. جلوم ایستاد، وحشت زده سرم رو سریع جلوش پایین اوردم و خواستم ازش طلب بخشش کنم که با لحنی سرشار از آرامش و خستگی گفت:

- تو، توهم یه امگایی، دوستم، به کمک نیاز داره؛ لطفا، بهش کمک ک...

جلوم سقوط کرد و بیهوش شد! متعجب بهش نگاه کردم! چی شد؟ حیران بهش خیره بودم؛ دوستش؟ به اطراف نگاهی انداختم، منظورش اون یکی گرگی بود که کنارش افتاده بود! به پاتریک نگاه کردم، اونم بی هوش شده بود، انگار فقط من مونده بودم، الان توی این وضعیت باید چی کار می کردم!؟

خودمم زخمی بودم که! یکهو اون گرگ یه عالمه خون بالا آورد، با دیدن خون ها به شدت حالم بد شد و ترسم اوت کرد، بدنم دچار تشنج شده بود، عصبی شده بودم و زوزه های بلندی از سر درد و عجز می کشیدم، برای مدتی صداها توی گوشم اکو شدن و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

(سی دقیقه قبل)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

(آنالی)

کلافه از جام بلند شدم و به طرف دریاچه حرکت کردم. حس بی‌حوصله بودن داشتم! چی؟ بی‌حوصله بودن هم مگه حس داشت؟ از حرف خودم خندیدم، منم با خودم درگیر بودم ها!

اوه خوب من بودم دیگه نمی‌شد کاریش کرد. با ریتم از کنار سنگ ریزه‌ها می‌پریدم و زوزه می‌کشیدم. یک‌جور رقص سنتی که قبلا وقتی توی قبیله بودم یاد گرفته بودم. همیشه وقتی زیادی حوصله‌ام سر می‌رفت با خودم ریتمش رو زمزمه می‌کردم و رقصش رو انجام می‌دادم تا حوصله‌ام سر ریز نشه، هر چند اخرش جوش می‌آورد می‌پاشید بیرون، رقص رو هم اصلا فکر نکنم درست باشه بیشتر شبیه ادا بازی بود تا رقص، یعنی اگه افراد قبیله می‌دیدن با رقصشون این جوری مسخره بازی در می‌آوردن مطمئنم می‌گشتنم، اون وقت دیگه آنالی‌ای وجود نداشت که بخواد کرم بریزه.

به دریاچه رسیدم. از روی سنگ‌های بزرگ کنار دریاچه رد شدم و کنار آب دریاچه ایستادم، چقدر قشنگ بود، عاشق این زلالی آبش بودم، حس خوبی داشت، به راحتی می‌تونستم خودم رو توش ببینم. به انسان تبدیل شدم و آروم سرم رو پایین آوردم و قوروت- قوروت، با دست‌هام آب خوردم، مثل این ادمایی که از قحطی برگشت، بعد از رفع تشنگی، بلند شدم و باز به شکل گرگینه در اومدم. باید به غارمون بر می‌گشتم و باز تموم مسیر رو باید می‌رفتم! پوف ده بار به آناگفتم بیا بریم کنار دریاچه می‌گفت نه اون‌جا امنیت نداره.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

البته راست می‌گفت اما خب سخت بود این همه راه رو برم و برگردم! اونم منی که مدام تشنه ام میشد آه کی حوصله داشت آخه؟ ذخیره اب داخل غارمون هم که دیگه کلا یکی دو روز دووم می‌آورد و همین‌طور طبق یک جمله معروف کی می‌رفت این همه کیلومتر رو؟

همون طور با ریتم و ساز زوزه ایم، باز به طرف غارمون حرکت کردم، در حالی که سرخوش می‌رقصیدم و از درخت‌ها و گل‌های ارکیده سفید و بنفش که همه جا رو گرفته بودن رد می‌شدم، به غار رسیدم، با خوشحالی، وارد غار شدم که یکهو با چوبی که به طرفم پرت شد، سریع بیرون پریدم و پشت سنگ‌های بزرگ کنار غار قایم شدم!

باز این آثار وحشی شده بود! اگر بخوام وحشی شدن آثار رو با چیزی مقایسه کنم، اوم... تقریبا میشه مثل یه حشره گرسنه! کلا دیگه هیچی حالیش نبود و فقط غذا می‌دید، در حال حاضر هم آثار هم فقط خون توی گردن من رو می‌دید و پایان! تجربه ثابت کرده بود در این جور مواقع عشق ورزیدن اصلا فایده نداشت تنها راهش فرار بود فرار!

آروم یه چشمی اطراف رو نگاه کردم تا اگر نبود پا به فرار بزارم که با غرش بلندی از پشتم، وحشت زده خواستم به عقب برگردم که سرم خورد به سنگ جلوم که پشتش قایم شده بودم. لعنت! آه آخه اینجا جای یه سنگه مگه؟ قلبم انگار داشت از حدقه بیرون می‌زد و چشم هام هرن ممکن بود بایسته! - باز مخت تاب برداشته! مگه صد بار بهت نگفتم این چرت و پرت‌های سنتی کوفتیت رو نخون؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

آخیش! گویا عصبانیتش به کد قرمز نرسیده بود، با خنده، به شکل انسانیم در اومدم و در حالی که به طرفش بر می گشتم و با دستم سرم رو می مالیدم، گفتم:

- خب حوصله‌ام سر رفته بود.

کلافه سرش رو به معنای تاسف تکون داد، نگاه اجمالی ای بهم انداخت و به طرف غار برگشت، ایول خطر کتک خوردن از بیخ گوشم گذشته بود، دستم رو گذاشتم روی سرم و آرام گفتم:

- هوف همه جا امن و امان.

با خنده از جام بلند شدم و در حالی که با تیکه چوبی که از روی زمین برداشته بودم، ور می رفتم تا با نخن‌هام سرش رو تیز کنم، دنبالش رفتم و گفتم:

- من نمی‌دونم تو چطوری تموم روز رو اون تو سر می‌کنی و حوصلت سر نمیره!

چشمم به تیز کردن اون چوب بود که با سر رفتم توی یه چیز سخت، آخ! سرم ترکید! سرم رو بالا اوردم که دیدم بله رفتم توی دیواره های سنگی غار! از درد قهقهه‌ای زدم و در حالی که سرم رو می‌مالیدم وارد غار شدم و گفتم:

- نمی‌دونم دیگه چی کار کنم. کاش یه قبیله‌ای داشتیم اون وقت می‌تونستم اذیت کنم اعضا رو...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

در حالی که روی تخت سنگیش، می خوابید، خندید و گفت:

- تو اول برو روی آداب معاشرتت کار کن، بعدش هم تو که همیشه بیرونی دیگه می خوای چیکار کنی که حوصلت سر نره! می خوای بیا من رو بخور شاید خیالت راحت شد!

باز قهقهه‌ای زدم و کنارش روی تخت نشستم، در حالی که داشتم با اون چوب تیز کرده ام، لا به لی دندون‌هام رو که پر از تیکه گوشت بود تمیز می کردم، گفتم:

- بیا بریم شکار هوم؟ هوم؟ بیا بیا. تازه، تو گوشتت تلخه! بیشتر حالم بد میشه تا خوب.

کلافه چرخید و پشتش رو بهم کرد. پتو رو روی سرش انداخت و آرام گفت:
- برو بیرون حوصله ندارم خوابم میاد. برو پیش پاتریشا بگو بیاد باهات شکار پاتریک هم هست برو برو.

خندیدم، باز می خواست من رو بفرسته دنبال نخود سیاه، آهان چرا یادم نبود پاتریشا الان احتمالا داشت با پاتریک بحث می کرد که به این‌جا بیان، نمی‌دونم این پاتریک چه مشکلی با ما داشت که هر بار می گفت من نمیام! با زور من و پاتریشا میاوردیمش، هر بارم می‌نشست یه کنار و با اخم به دیوار خیره میشد! با به یادآوری کارهایش، از خنده ریسه رفتم که آنار، عصبی گفت:

- باز خل شد! قبل رفتن یه لباسی هم تنت کن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

درمیون پاره شدن از خنده، به خودم نگاهی کردم! اوه! محکم با دست
کوبیدم توی سرم!

- وای، چرا یادم رفت باز لباس بپوشم!

با صدای حرصی آثار، باز از خنده منفجر شدم.

- بار اولت که نیست.

در حالی که به طرف کنده لباس ها میرفتم و در از جنس چوبش رو کنار می
زدم، با خنده زمزمه کردم:

- نه که حالا لباس پوشیدن مهمه.

جلوی کنده چوبی ایستادم، چاره ای نبود خب چی بپوشم؟ یکی از لباس ها
رو همین طوری بیرون اوردم و با هزار جور سختی پوشیدمش، یه لباس آبی
بلند بود که استین هاش سفید بود. خب خوبه جزئیات مهم نبود، مهم این
بود که بدنم معلوم نباشه که در هر صورت توی شکار پاره میشد و فرقی به
حالم نداشت!

شونه ای بالا انداختم و از غار بیرون زدم. با سر حالی نگاهی به اسمون نیمه
ابری بالای سرم انداختم و به طرف غار پاتریشا و پاتریک رفتم، در حالی که
پاهام رو روی چمن های نمدار می داشتم و لذت می بردم با خودم فکر کردم
که چرا باید این قدر غارشون دور می بود؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بین آنالی کلا دو حالت داریم یا غار اونا دور بود یا غار ما دورتر بود! یه حالت دیگه‌ای هم وجود داره این‌که مسافت بین دو غار زیاده! اره فکر کنم همین سومی باشه، اوهوم من یک نابغم شکی درش نیست!

با شنیدن زوزه ای از فکر بیرون اومدم و ایستادم، این از کجا اومد؟ صداش آشنا بود! سریع به گرگ تبدیل شدم و گوش هام رو تیز کردم. صدا اینبار اروم تر به گوشم رسید، ضعیف شده بود. زوزه‌ای در جوابش کشیدم که با زوزه ای دوباره اینبار بلند تر جوابم رو داد.

صدا از طرف شرق جنگل میومد! باز زوزه کشیدم اما دیگه جوابی نیومد، عجیب بود! شونه ای بالا انداختم، به من چه لابد یکی از گرگینه های اطراف بوده، همینه. باز به شکل خودم در اومدم که اه! لباسم خراب شده بود! مسئله اینکه پاره شده یا خراب؟ ولش مهم این بود که ترکیده بود!

کلافه پوفی کشیدم و باز به گرگینه تبدیل شدم و به طرف غار پاتریشا اینا راه افتادم. بلاخره که پاره میشد منتهی الان زود تر شده بود که مهم نبود. بعد از دو دقیقه به غارشون رسیدم. با صدای بلندی در حالی که از تخته سنگ های جلوی غارشون بالا می‌رفتم تا به وردی غار برسم با ریتم گفتم:

- هی پاتری من آمده‌ام، خوش آمده‌ام.

از حرف خودم خندیدم وارد شدم. به اطراف نگاه کردم، وا! پس کجا بودن؟ نه پاتریک بود نه پاتریشا غار خالی بود! اهه کدوم گوری بودن پس؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

به شدت تو ذوقم خورده بود! از غارشون بیرون اومدم و باز به غار خودمون برگشتم چه کاری بود اخه این همه راه برم و بیام؟ اه!

میون راه نگاهی به آسمون انداختم، ابر های بیشتری داشتن می اومدن. دیگه حالم از اسمون ابری بهم می‌خورد آه. تقریبا دیگه به غارمون رسیده بودم که با بویی که به مشامم خورد میخکوب سرجام ایستادم!

بوی خون! بوی خون بود، ضعیف بود اما حسش می‌کردم. هر چی که بود این اطراف نبود، باید خیلی زخمی شده باشه که بوش اینقدر ضعیف به این جا رسیده باشه. به طرف جایی که بو ازش حس می‌شد دویدم، بازم از شرق بود! هرچی نزدیک می شدم بوی خون بیشتر می‌شد. بوی گرگ بود!

یه گرگ زخمی شده بود؟ اونم این‌جا؟ از روی کنجکاوای سرعتم رو بیشتر کردم، چند دقیقه ای شده بود که می دویدم، بوی خون برام آشنا نبود اما بوی خون پاتریشا و پاتریک رو حس می‌کردم. دو بوی ناآشنا و یه بوی عجیب که تا حالا به مشامم نخورده بود! چه خبره!

نگران شدم با سرعت بیشتری به اون طرف دویدم. با سرعت از درخت ها و سنگ ها می گذشتم تا به اون منبع خون برسم که با رسیدن به منطقه جگوار، وحشت زده به جنگل مه زده ی جلوم خیره شدم، چطور پاتریشا و پاتریک سر از این جا در آورده بودن؟ برای لحظه‌ای تردید به دلم افتاد؛ مردد بودم که وارد منطقه بشم یا نه.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

وای زئوس! من می ترسیدم. من، من جنبه نداشتم. نمی تونستم با جگوار مبارزه کنم. نکنه بکشتشون؟ سریع عقب رفتم و با سرعت به غار برگشتم، باید به آنار می گفتم، اون بهتر می تونست از من ترسو بهشون کمک کنه! اره باید بهش خبر بدم. توی این شرایط اون عاقل تر از من خنگ بود.

با سرعت، وحشت و نگرانی از روی شاخه های شکسته روی زمین و سنگ ها پریدم تا به غار برسم، هوا هم انگار باهام مسابقه گذاشته بود، به ناگاه یهو به شدت سرد شد و رعد برقی زد، آه الان چه وقت بارون بود اخه! بلاخره به غار رسیدم، سریع توی غار پریدم و به طرف آنار رفتم، به شکل انسانیم برگشتم و محکم تکونش دادم، با عصبانیت بلند شد و خواست چیزی بگه که با دیدن صورتم متعجب گفت:

- چه مرگته؟

وحشت زده، در حالی که با چشم های ترسیده بهش خیره بودم، زیر لب زمزمه کردم:

- پا، پاتریشا و پاتریک، بوی خونشون رو حس کردم، اونا، اونا توی منطقه جگوآرن! اونا، من، من می...

آنار عصبی سریع از روی تخت بلند شد و محکم شونه هام رو گرفت و فریاد کشید:

- آنالی الان وقت وحشت کردن نیست بیا، زود باش باید نجاتشون بدیم زود باش.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

آنا سریع به گرگینه تبدیل شد و از غار بیرون دوید. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و محکم با دو دستم توی گوشم کوبیدم، آنالی به خودت بیا دیوونه الان وقت خل بازی نیست. سری به معنای تایید حرف خودم تکون دادم و سریع باز گرگینه شدم و به طرف منطقه جگوار دویدم. باید می رفتم باید تا جایی که می شد کمکشون می کردم. پاتریشا، پاتریک لطفا زنده بمونید من جز شما دو نفر و خواهرم دیگه کسی رو نداشتم!

در حالی که می دویدم و پشت آنا حرکت می کردم؛ اشک هام از صورتم می چکیدن. زئوس لطفا زنده نگهشون دار، لطفا!

بعد از دقایقی به منطقه جگوار رسیدیم، آنا بی تردید وارد منطقه شد و به راهش ادامه داد، من اما از سرعت کم شده بود. چی کار باید می کردم؟ اه لعنت بهت آنالی!

با ترس سرعتم رو بیشتر کردم و وارد محوطه شدم. یه جنگل مه آلود، مثل تموم جنگل های دیگه بود، اما بوی ادرار تندی که از اطراف میومد، به خوبی نشون می داد که این منطقه برای کی بود! اه لعنت باورم نمیشد به عنوان یه امگا جرئت کرده بودم پیام توی منطقه ی قوی ترین شکارچی!

هر چی نزدیک تر می شدم بوی تند خون بیشتر از قبل دماغم رو می سوزوند، سرعتم رو کم کردم و کنار آنا، اروم اروم قدم بر داشتم. با دقت اطراف رو جستجو می کردم که با دیدن چند تا شیء تاریک، به طرفشون دویدم. انار هم پشت سرم اومد، مستقیم به سمت جسمی که بوی پاتریشا رو می داد دویدم که با دیدن گرگی که جلوش افتاده بود متعجب و بلند گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- واقعا گرگ بود!

انار با بلندی صدام، به طرفم اومد و کنارم ایستاد. متعجب بهش نگاه کردم. نگاهم بین اون گرگ و انار در رفت و امد بود، یه گرگ دیگه هم اون طرف تر افتاده بود! چه عجیب! انار آروم و با احتیاط گفت:

- اون گرگه! یه گرگ اونم اینجا! چه عجیب!

متعجب باز به اون گرگ خیره شدم و سری به عنوان تایید حرف های انار تکون دادم. اروم گفتم:

- خب الان چی کار کنیم؟ بذاریم اینجا باشن؟

نگاهم به پشت سر انار افتاد. کنار درخت پشت سرش جسم جگوار افتاده بود! وحشت زده هینی کشیدم و عقب رفتم. با لکنت و وحشت گفتم:

- ا...اون جگواره!

انار سریع به عقب برگشت، انگار فکر کرد جگوار پشت سرش ایستاده. با دیدن جسم بی هوش جگوار سریع به طرفم برگشت و تند تند گفت:

- پاتریشا رو بغل کن منم پاتریک رو بغل می کنم. باید سریع ببریمشون تا جگوار به هوش نیومده.

سری به معنای تایید حرفش تکون دادم و سریع به شکل انسانیم در اومدم. جلو رفتم و یه دستم رو زیر گردن پاتریشا و یه دست دیگم رو دور لگن و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

دمش انداختم و بلندش کردم. خوبی گرگینه بودنمون همین بود که در همه حال باز قدرت داشتیم و گرنه ممکن نبود بتونیم این غول هارو بلند کنیم. چند قدمی از اون جا دور شده بودم که ایستادم. اروم خطاب به آنار که جلو تر بود گفتم:

- انار... پس اون دو تا گرگ چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به ما چه اون گرگینه نیستن اون گرگن.

میون حرفش پریدم و گفتم:

- این اولین باره یه گرگ می بینم. ممکنه جگوار هر دوشون رو بکشه بیا نجاتشون بدیم. فوقش بعد دیدنشون و شناخت نژادشون خودمون می کشیمشون. تازه میگن گوشت گرگ خوشمزست!

آنار با حالتی خنثی بهم خیره شد و گفت:

- هوف، برو اون دو تا رو هم بیار اما اول پاتریشا رو ببر غار بعد برگرد.

سری تکون دادم و باز هر دو به طرف غار راه افتادیم. باید نجاتشون بدم. از طرفی نمی خواستم کشته بشن و از طرفی کنجکاویم در مورد حضور دو تا گرگ اونم اینجا، مانع از رها کردنشون میشد.

بلاخره بعد از چند دقیقه به غار رسیدیم. از پله های سنگی غار بالا رفتم و پاتریشا رو روی تخت خوابوندم. انار هم پاتریک رو روی تخت خودش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گذاشت. سریع پتوی روی تختم رو برداشتم و به طرف اون منطقه دویدم. باید قبل از به هوش اومدن جگوار نجاتشون می‌دادم. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و هوا داشت سرد تر میشد، رعد و برق‌ها بیشتر شده بودن و دیگه کم‌کم قرار بود بارون شروع بشه، پوف! دیگه از بارون خسته شده بودم، در ارزوی اندکی آفتاب و برف به سر می‌برم!

سرعتم رو بیشتر کردم. باید قبل از شروع بارون به غار بر می‌گشتم، وگرنه سیل هر سه مون رو با خودش می‌برد. اینبار دیگه مرگم حتمی بود. از سنگ‌های ریز و درشت پریدم تا به منطقه رسیدم. سریع پتو رو روی زمین پهن کردم و اون دو تا گرگ رو بغل کردم و روش گذاشتم. !! چقدر اینا سبک بودن! متعجب از سبک بودنشون به سختی یه سر پتو رو گرفتم و شروع به کشیدنشون کردم.

لبخندی زدم و با قدرت بیشتر و سرعت بیشتری به طرف غار کشیدمشون، از روی سنگ‌های ریزی عبور می‌کردم تا به غار برسم، فکر کنم کمرشون داغون شده بود تا الان! شونه ای بالا انداختم. به من چه دیگه اینش رو که نمی‌تونستم کاریش کنم!

بارون شروع شده بود و نم‌نم می‌بارید و لحظه به لحظه داشت شدت بیشتری می‌گرفت. سرعتم رو بیشتر کردم تا زود تر برسم. بلاخره بعد ده دقیقه، به پله‌های سنگی غار رسیدم، سریع پتو رو ول کردم و یکیشون رو با احتیاط بغل کردم. اوه، واقعا چقدر سبک بود! در حالی که متعجب بودم و در کنارش ذوق زده، از پله‌ها بالا رفتم و وارد غار شدم. پاتریشا و پاتریک

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

هر دو هنوز روی تخت ها بی هوش بودن و آثار داشت زخم هاشون رو پانسمان می کرد.

به اطراف غار نگاه کردم. اینا رو کجا بذارم؟ اوم فعلا کنار دیوار باشن بهتر بود تا بعدا یه فکری بکنیم. اروم گِگ اولی رو روی زمین گذاشتم و برگشتم تا اون یکی رو بیارم.

وای وای بارون شدت گرفته بود! سریع بیرون دویدم و اون گِگ رو که خیس-خیس شده بود رو بغل کردم و اوردمش تو، پتو رو هم که ولش بعدا باز یکی می گرفتم. این یکی رو هم کنار اون اولیه گذاشتم و ازشون فاصله گرفتم. انار کنارم ایستاد و دست به سینه بهشون نگاه کرد، اروم گفتم:

- الان چی کار کنیم؟

شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که به طرف پاتریشا می رفت تا زخم هاش رو ببندد گفت:

- خودت آوردیشون خودتم باید عواقب بعدش رو قبول کنی. حواست بهشون باشه یکهو ممکنه بهمون حمله کنن. اینا حرف حالیشون نمیشه نمی‌تونن حرف بززن.

متعجب به گِگ ها نگاه کردم. واقعا نمی‌تونستن مثل ما حرف بززن؟ چه جالب! یعنی تموم حرف ها دربارشون واقعی بود؟ تا حالا باهاشون رو به رو نشده بودم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

ولی واقعا برام عجیب بود که دو تا گرگ توی جنگل های ما چیکار می کردن! اصلا چطور اومده بودن؟ و مهم تر از اون، چطور سر از منطقه جگوار در آورده بودن! چقدر هم سبک بودن، یعنی دختر بودن؟ نگاهی به اون آخریه انداختم. اوم نه دختر نبود! پس ربطی نداشت، لبخندی زدم و در حالی که بالای سرشون ایستاده بودم، آروم روی پاهام نشستم و بهشون نگاه کردم، دو تا گرگ کوچیک که تقریبا شصت سانت بودن. چقدر کوچولو بودن ها! نسبت به ما گرگینه‌ها، سی سانت کوچولو تر بودن! اوه تازه من که صد و بیست سانت بودم، اما آثار تا جایی که یادمه، اوم، صد و ده سانت بود، اره همین قدر بیشتر نبود، اما خب بازم نسبت به ما دیگه خیلی کوچولو بودن.

اروم دستم رو روی موهای گرگ اولیه که پسر بود کشیدم! وویی چقدر نرم بود، حتی از موهای ماهم نرم تر! ماهم با اینکه مثل گرگیم اما موهامون زبر تر بود؛ وایی چقدر نازه! می خواستم بغلش کنم، اروم دستم رو روی صورتش کشیدم که دماغش تکون خورد! اوه فکر کنم بیدار شد!

سریع از جام بلند شدم و در حالی که چند قدم عقب می‌رفتم خطاب به آثار که هنوز داشت زخم بچه ها رو پانسمان می‌کرد، با لحنی مضطرب گفتم:

- آثار، یکی‌شون بیدار شد بیا!

آثار ظرف سفالیی که توی دست هاش بود رو سریع کنار گذاشت و به طرفم اومد، کنارم ایستاد و محتاط گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- آنالی، بیا عقب، اصلا حس خوبی بهشون ندارم!
خندیدم، اروم در حالی که دست دراز شده اش رو که برای حفاظت ازم بالا
آورده بود و جلوم گرفته بود، پایین میاوردم گفتم:
- بابا چقدر ترسویی تو آنار! اینا که آزاری ندارن، این قدر نازن که...
(هکتور)

با سردرد شدیدی توی سرم، بیدار شدم. انگار چندین سال بود که بی هوش
بودم، سرم به شدت سنگینی می کرد، به سختی چشم هام رو باز کردم که
باز نشده، دوباره بستم؛ نمی تونستم بازشون کنم، چقدر سرم درد می کرد!
ذخ! اون روز چی شد؟ اصلا الان کجا بودم؟ به سختی به بدنم تکونی دادم
که برای لحظه ای حس کردم انگار از یه دره بلند سقوط کردم، تموم عضلات
بدنم درد می کرد، موهام بهم ریخته بودن و دمم، به شدت کثیف شده بود،
برای فهمیدن اینا نیازی به دیدن نبود، به خوبی کثیفی و بی نظمی رو روی
بدنم حس می کردم!

به سختی سعی کردم باز چشم هام رو باز کنم. چقدر هوا سرد بود، انگار
داشت بارون می اومد، اما توی دشتمون که بارون نمی اومد و این صدای
عقاب که الان داشت به گوشم می رسید، ما که توی دشت و اون اطراف
عقاب نداشتیم! من کجا بودم؟ صدای بارون می اومد اما خیس نبودم! یعنی
توی یه جایی مثل غار بودم؟ اما چطور ممکن بود توی غار باشم!؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

یعنی الان توی منطقه خودمون بودیم؟ مگه توی جنگل های کاج نبودیم! من، هعی کارول! اون کجا بود؟ بوی کارول رو می فهمیدم اما نمی دونستم حالش چطور بود. اینبار مصمم شدم تا چشم هام رو باز کنم، باید می فهمیدم الان توی چه وضعیتی بودیم! یعنی حالش خوب بود؟

به سختی چشم هام رو باز کردم، چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه، سر گیجه داشتم و نمی تونستم درست اطرافم رو ببینم، ولی بازم تلاش کردم تا از جام بلند بشم، باید کارول رو پیدا کنم؛ ممکن بود بخاطر من کشته بشه، باید... به ناگاه چشم هام واضح شدن.

به کنارم نگاه کردم، اه! این که کاروله! همین کنار بود؟ به شکمش خیره شدم، نفس می کشید پس زنده بود و حالش خوب بود، ولی چرا بوش رو اینقدر نزدیک حس نکردم؟ شاید چون بدنم ضعیف شده بود. نفس اسوده ای کشیدم و خواستم باز بخوابم که نگاهم به جلوم افتاد، دو تا... نه! اونا گرگینه بودن! گرگینه ها، دشمن های خونی ما بودن! ما، ما کجا بودیم؟!

وحشت کرده بودم، توی یه غار بودیم، نکنه اونا ما رو اسیر کردن! سریع از جام بلند شدم که محکم به زمین خوردم، آه، بدنم هنوز قدرتی نداشت، هنوز تموم عضله هام ضعیف بودن، گرگینه ها ما رو به عنوان غذا می دیدن باید خودمون رو نجات بدم!

بهشون با حالت تهاجمی خیره شدم، دندون هام از فکم بیرون زده بودن و پنجه هام تیز تر از همیشه آماده دریدن بودن، هر دوشون دختر بودن! اما فرقی نداشت، گرگینه ها، در هر صورت و جنسیتی، از ما برتر بودن!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

یکی از اون دو دختر که لباسی نپوشیده بود، قدمی جلو اومد، بلند غرشی به طرفش کردم که اون یکی دختر که لباس بنفش و عجیبی داشت، سریع به عقب کشیدش و عصبی و بلند گفت:

- آنالی بیا عقب، بهت گفتم نیارشون، همین الان بکشش، خطرناکه، پاتریشا و پاتریک هم اسیب دیدن زود باش!

ترسیده بودم، اما باید تا کارول بیدار میشد ازش دفاع کنم، باید جونمون رو نجات می‌دادم. نمی‌ذاشتم بکشمنون، نه!

ضعف بدنم داشت برطرف میشد، می‌تونستم حرکت کنم، سریع از جام بلند شدم و پاهام رو دور تا دور کارول گذاشتم و با حالتی تهاجمی، بهشون غریدم، الان کارول درست زیر شکمم بود، این‌جوری می‌تونستم بهتر ازش محافظت کنم.

هر دوشون ترسیده بودن، یکیشون در حالی که ترسیده بود کنجاوی توی نگاهش موج می‌زد و اون یکی، آماده مقابله بود، اینا کی بودن؟ یکهو از کجا پیداشون شده بود؟ چرا این‌قدر سؤال توی ذهنم بود، کاش کارول زودتر بیدار میشد.

از گرگینه‌ها می‌ترسیدم و الان، درست دو تا شون جلوم ایستاده بودن، تنها بودم باید چی کار می‌کردم؟ من...

با جلو اومدن دوباره اون دختر کنجاو، غرشی کردم که آروم جلوم نشست و در حالی که به چشم هام خیره بود، با لحنی آروم و لرزون گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- م... من، آنالیم، باهات کاری نداریم، جونتون در خطر بود، برای همین نجاتتون دادیم و...

به حرفش توجهی نکردم و به طرفش خیز بر داشتم که اون یکی دختره، سریع به جسم گرگینه‌اش تبدیل شد و به طرفم حمله کرد، لعنتی، عمرا اگر حریفش می‌شدم، به خصوص که دو تا بودن! اما نه، من خام حرف‌هاشون نمی‌شدم، ما توی جنگل بودیم، چطور ممکن بود فقط شماها بوده باشید که نجاتمون بدید؟

با پنجه‌ای که به صورتم کشید، زوزه‌ای از درد کشیدم و به طرفش هجوم بردم؛ نمی‌شد یه جا بشینم و اون تیکه-تیکه‌ام کنه، باید تموم تلاشم رو می‌کردم تا باهاش مقابله کنم، اره باید از کارول محافظت کنم.

هر دو به جون هم افتاده بودیم، اون گردنم رو گرفته بود و من، با پنجه هام بدنش رو زخمی کرده بودم، به شدت تحت فشار آرواره هاش بودم، هیچ جوهره ول نمی‌کرد، داشت خفم می‌کرد؛ توانم رو داشتم کم-کم از دست می‌دادم، روی زمین افتادم اما هنوز هم گردنم رو رها نکرده بود، نفسم تنگ شده بود و دست و پا می‌زدم، زوزه های کوتاهی از سر درد کشیدم، لعنتی، این آخرش بود...

(کارول)

با غرش ها و زوزه‌هایی که به گوشم می‌رسید، به سختی چشم هام رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا تونستم درست ببینم، این جا کجا بود؟ توی یه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

غار بودیم و اطرافمون از چند تا تخته سنگ و چوب پر شده بود! خیلی عجیب بود مطمئنا قبيله هکتور، از این چیزا نداشتن! شاید من ندیده بودم! هوا سرد و ابری بود، بارون هم می اومد و با صدای عقاب، ترکیب جالبی درست کرده بود! صدای واقعا لذت بخشی بود.

می‌خواستم تا مدتی همین طوری بهش گوش بدم که با زوزه های کوتاهی، به طرف داخل غار نگاه کردم، وای هکتور! داشت با یه گرگینه می جنگید و گردنش، توی دهن اون بود، داشت دست و پا می زد، انگار دیگه نمی‌تونست مبارزه کنه! چرا زود تر متوجهش نشدم؟ شاید از بس توی جو فضا بودم!

به سختی از جام بلند شدم که توجهم به دختری که کناری ایستاده بود و به نبرد نگاه می کرد جلب شد! باید هکتور رو نجات می دادم وگرنه مرگش حتمی بود، با اینکه تموم بدنم درد می کرد، اما به سختی به طرف اون دختر رفتم، احتمالا می‌شد تهدیدش کرد، تا متوجهم شد بهش حمله کردم و انداختمش روی زمین و خودمم روی دلش ایستادم، جیغ بلندی کشید که اون گرگینه هکتور رو ول کرد و به طرفم برگشت، خواست بهم حمله کنه که عصبی غریدم:

- جلو نیا! وگرنه می‌کشمش.

در حالی که آب دهنش می‌چکید، عصبی و متعجب، بهم نگاه کرد، مدام از راست به چپ و برعکس راه می رفت انگار عصبی بود، به هکتور نگاه کردم، روی سنگ ها افتاده بود و می نالید، خشمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- بذار بیاد این‌طرف وگرنه مطمئن باش می‌کشمش!

بهم خیره بود و به حرفم توجهی نکرد ، باشه! پنجه هام رو بیرون اوردم، هر چند پنجه ای نداشت، خیلی کم بودن و مثل قبل دیگه تیز نبودن. به طرف اون دختر بردم که نگاه متعجبش، به نگاهم گره خورد! چش شد؟ مگه چی دید که این‌طوری...

صدای متعجب و ذوق زده دختر ، بیشتر از قبل عصبیم کرد! بازم کلیشه های تکراری!

- وای! تو گرگینه ای! می‌تونی حرف بزنی و وای چشم‌هات عالین! وای زئوس تا حالا چشم‌هایی به این قشنگی ندیده بودم تو محشری!

با تموم شدن حرفش، بهش نگاه کردم. نمی‌دونستم عصبی باشم یا متعجب! یا خوشحال از اینکه بلاخره یکی به چشم هام گفت زیبا! در حالی که از حرفش شوکه شده بودم، به ادامه حرف‌هاش گوش دادم.

- من آنالی‌ام، آروم باش باهاتون کاری نداریم، توی جنگل در خطر بودید که نجاتتون دادیم.

منظورش از کاری باهامون ندارن چی بود! اون گرگینه داشت به وضوح هکتور رو می‌کشت! عصبی میون حرف‌هاش غریدم:

- اگه کاری باهامون نداشتید که الان دوستم اون وسط از درد ناله نمی‌کرد! سریع، با لحنی شرمنده گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- اوه ببخشید راستش یه سوتفاهمی پیش اومد و بخاطر همین این طوری شد! خواهرم خواست از من محافظت کنه که بهم پریدن و این طوری شد. در کل از عمد نبود اشتباه برداشت نکن لطفا!

به چشم هاش نگاه کردم، دروغ نمی گفت، صداقت رو به وضوح می تونستم توی نگاه و حرف هاش، حس کنم! به اون گرگینه که عصبی بهم خیره بود نگاه کردم، پس خواهرش بود! اروم پایین اومدم و کنار رفتم که خواهرش خواست بهم حمله کنه، سریع حالت تهاجمی گرفتم که با جیغ دختره، ایستاد!

- آنا نه!

عصبی بهم خیره بود و همونطور ایستاده بود! چرا این جوری می کرد! انگار خواهرش خیلی براش عزیز بود! با صدای اون دختره کنار رفت و تبدیل به انسان شد، نگاهم رو ازش گرفتم و سریع به طرف هکتور دویدم و از کنارش رد شدم. بالای سرش ایستادم، تموم گردنش غرق در خون بود! نگران و اروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- هکتور خوبی؟ هی هکتور منم کارول، صدام رو می شنوی رفیق؟

صدای ضعیفش، توی ذهنم پیچید:

"کارول تویی؟ آ... آره می فهمم... فقط خیلی درد داره! خیلی!"

نگران سرم رو بالا اوردم و به اون دخترها نگاه کردم، ملتمسانه و با خواهش گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- م.. میشه به دوستم کمک کنید؟ حالش بده!

اون دختره که اگر اشتباه نکنم گفت اسمش آنالیه، قدمی جلو اومد که خواهرش دستش رو گرفت و عصبی، اما با تنی اروم کنار گوشش گفت:

- هی دیوونه شدی آنالی! تا همین یه دقیقه پیش می خواست تو رو بکشه! حتی من رو هم زخمی کردن و الان...

آنالی میون حرفش پرید و آروم گفت:

- بس کن آنار، چقدر محتاطی! اول تو به دوستش حمله کردی که اونم به من حمله کرد؛ اینم برای دفاع از دوستش بود که به من حمله کرد، بس کن! تازه تو گرگینه‌ای، سریع خوب میشی اما اون ممکنه بمیره! یادت رفته؟ گرگ ها قدرت‌هاشون مثل ما نیست!

بعد از گفتن حرفش، ازش جدا شد و به طرفم اومد، جلوم ایستاد و اروم گفت:

- ام... می‌تونم درمانش کنم اما، فکر نکنم با رفتار قبلش بزاره بهش دست بزنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به هکتور دوختم، چشم هاش بسته شده بود. می‌تونستم حس کنم چقدر ترسیده بوده، اون نمی‌تونست باهاشون حرف بزنه و بخاطر همین بیشتر وحشت کرده بود، یه جور غریزه ای بود که بخاطر دفاع از خودش و اطرافیانش، حمله کرده بود. دست خودش نبود. پوزم رو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- هکتور، بهش اطمینان کن؛ اون کمکت می‌کنه.

با اینکه خودم زیاد از حرفم اطمینان نداشتم. با صدای زوزه ی ارومش، بهم فهموند که متوجه شده، ازش کمی فاصله گرفتم و به دختره نگاه کردم، اروم گفتم:

- لطفا نجاتش بده! بخاطر خواهرته که الان اون توی این وضعه!

در حالی که حرف می‌زدم، نگاه عصبیم به خواهرش بود که عصبی نگاهش رو ازم گرفت و اروم زمزمه کرد:

- به درک!

اخمی کردم. چقدر پررو بود. خواستم به طرفش برم که آنالی، سریع جلوم ایستاد و مانع شد، به چشم‌هام نگاه کرد و اروم خطاب بهم گفت:

- ببخشید، اون یکم با غریبه‌ها، تند خوهه، یکم که بگذره اروم میشه، من از طرفش بابت دوستت معذرت می‌خوام.

با حرفش اروم گرفتم و دیگه چیزی نگفتم، وقتی از اروم شدنم، آسوده شد، نگاهش رو ازم گرفت و به طرف کنده چوبی که گوشه غار بود، رفت. دستش رو داخلش فرو کرد و ظرفی رو بیرون آورد. به طرف هکتور برگشت و از توی ظرف چیز سیاهی رو روی زخم‌هاش مالید، به کارش با اخم نگاه کردم؛ در حالی که اون ماده رو روی زخم‌های هکتور می‌مالید، اروم گفتم:

- یه جور پماده که درد رو تسکین میده و باعث میشه زود تر خوب بشه.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

آهان! اما چقدر عجیب بود! ما که از این ها نداشتیم! چقدر نسبت به ماها فرق داشتن. به هکتور نزدیک تر شدم و اروم کنارش خوابیدم، هنوز هم درد داشت، نمی دونم چرا اما انگار، دردش رو حس می کردم! سرم رو روی کمرش گذاشتم و به کار دختره نگاه کردم. با ملایمت پماد ها رو روی زخم های گردنش میزد! یعنی می شد بهشون اطمینان کرد؟ نمی دونم، ولی حسم بهم می گفت دختر خوبیه شایدم حسم اشتباه می کرد! نمی دونم، نمی دونم! آروم سرم رو به طرف ورودی غار بر گردوندم، چه بارونی گرفته بود. چقدر دلم تنگ همچین آرامشی بود. از وقتی از گله بیرون انداخته شده بودم، تا الان هیچ آرامشی نداشتم. از اون بدتر حتی بیشتر درگیر قضایایی شدم که نمی دونم چی به چی بود! اصلا چرا اون طوری شده بودم؟

نمی دونم، اون قدرت، عجیب بود و از اون مهم تر چرا بابابزرگ هکتور، ازش می ترسید! اینم نمی دونم! همه چیز خیلی عجیب بود. به بدنم نگاه کردم، دردهام خیلی کم شده بودن. زخم هام تا حدودی خوب شده بودن، اینم یکی از ویژگی های گرگینه بودن بود، بی چاره هکتور که زود خوب نمی شد!

آروم از جام بلند شدم و به طرف ورودی غار رفتم. جلوی ورودی نشستم و به بیرون خیره شدم. غارشون توی ارتفاع صد متری بود و جلوش یه عالمه سنگ به شکل پله قرار داشت. یه عالمه درخت جلوم بود و چیزی که خیلی قشنگشون کرده بود، مه بود که تموم منطقه رو پوشش داده بود.

نه خیلی غلیظ بود، نه خیلی شفاف، درست مثل قارچی که هاگ هاش رو به زیبایی پوشش داده بود، به اندازه بود! هوا نه خیلی سرد بود نه گرم،

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بوی خاک و بارون، به مشام می خورد. قبلا با برف این بو می‌اومد اما الان بارون بود، خیلی دلم برای این بوی لذت بخش تنگ شده بود. الان می‌خواستم زیر بارون باشم و تنها به اسمون ابری خیره بشم، اما افسوس که نمی‌تونم، نمی‌تونم هنوز هکتور رو پیش اینا تنها بزارم. آه اما اشکال نداره همین که بوی نم خاک رو بتونم حس کنم، عالی بود!

میون این هوای لذت بخش، صدای پرنده‌ها به خصوص بلبل که خیلی قشنگ بود، مثل چاشنی بعد از شکار بود. یه جور گوشت مخصوص که خیلی عالی بود.

با صدای اروم آنالی، حواسم رو از منظره گرفتم و به اون‌ها دادم، انگار داشت با خواهرش حرف می‌زد!

- آنا، منظورت چیه؟ اونا که باهامون کاری ندارن، چرا نمیشه؟ ببین اون‌ها جایی رو ندارن برن و تازه بابا دو تا گرگ این‌جا است‌ها! وای خیلی می‌خوام باهاش آشنا بشم تازه اون گرگه هم می‌تونه مثل ما حرف بزنه بیا، بیا بزاریم بمونن.

با حرف قاطع اون دختره خواهرش که اسمش آنا بود، به طرفشون برگشتم.

- نه آنالی، معلوم نیست چطور از این‌جا سر در آوردن، خیلی مشکوکن اصلا حس خوبی بهشون ندارم و...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

متعجب شدم، منظورش چی بود؟ خوبه اونا ما رو پیدا کردن بعد می‌گه چطور از اینجا سر در آوردن! نوبره‌ها! عصبی به طرفشون رفتم و در حالی که از درد کمی اروم راه می‌رفتم، عصبی گفتم:

- منظورت چیه چطور از این‌جا سر در آوردن؟ خوبه خودتون ما رو نجات دادین بعد الان می‌گین مشکوکن؟
آثار عصبی میون حرفم پرید و گفتم:

- اول این‌که بهت یاد ندادن حرف بقیه رو گوش ندی؟ دوم این‌که آره بهت مشکوکم، این‌که چطور از این‌جا سر در آوردین خودش به اندازه کافی سؤال بر انگیز هست، بدتر از اون این‌که هر دو تون بوی گرگ می‌دین در صورتی که این‌جا حتی یه دونه گرگ هم نیست!

متعجب بهش خیره شدم، منظورش از هر دو تون بوی گرگ می‌دین و یه دونه گرگ این‌جا نیست چی بود؟ یعنی بوی گرگ من رو هم حس می‌کرد؟ ولی بقیه گرگینه‌ها که نمی‌کردن و عجیب‌تر از اون، این‌جا گرگ نیست! داره شوخی می‌کنه؟ یا ما رو مسخره می‌کرد؟

مطمئناً جز گله هکتور خیلی گله دیگه هم بودن! عصبیم کرده بود، دختره‌ی نفهم من رو مسخره کرده فکر می‌کنه ساده لوهم! در حالی که به پوزم چین می‌دادم جلو تر رفتم و خشمگین به چشم هاش نگاه کردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- من مسخره تو نیستم! فکر می‌کنی نمی‌دونم جز گله هکتور چند تا دیگه هم هست؟ ما بازیچه دست شما ها نیستیم. از گرگینه‌ها بدم میاد از همتون بدم میاد!

تموم وجودم می‌لرزید، باز عصبی شده بودم، یاد اریکا و توماس افتاده بودم، پنجه هام بیرون اومده بودن و با هر بار قدم گذاشتن روی سنگ‌های غار صدای دل‌خراشی تولید می‌کردن، به طرف هکتور برگشتم، بالای سرش ایستادم و سعی کردم بیدارش کنم. باید می‌رفتیم، اصلا نمی‌شد بهشون اطمینان کرد. قبلا هم چرت گفتم توی نگاهش دروغ نبود باید بریم.

با جلو اومدن سریع آنالی، به طرفشون برگشتم و حالت تهاجمی گرفتم و فریاد زدم:

- جلو نیا! به هیچ کدومتون رحم نمی‌کنم، بخواید بهش آسیب بزنید همتون رو می‌کشم.

آنالی، حیران و ناباور به چشم هام خیره بود، شوکه در حالی که غرق چشم‌هام بود گفت:

- اینجا، جنگل‌های ابری کاستاریکا است! توی این جنگل‌ها هیچ گرگی زندگی نمی‌کنه، این‌جا مخصوص گله‌های بزرگ گرگینه هاست که در صلح کنار هم زندگی می‌کنن!

متعجب از حرف

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

هاش، نگاهم رو ازش گرفتم و به آثار چشم دوختم، نگاهش حرف های خواهرش رو تایید می کرد به خصوص اون پوزخندش که نشون از ندونستن موقعیتم می داد! اما این مهم نبود، مهم این بود که ما، توی منطقه خودمون نبودیم!

ما... یعنی ما توی تایگا نیستید؟ ناباور به اطراف نگاه کردم، درست بود تایگا این جوری نبود، تایگا به هیچ وجه مثل این جا با این همه امکانات نبود! باز به آثار نگاه کردم، لباس هاش! توی تایگا کسی این جوری لباس نمی پوشید! تنها الفا ها و خانوداشون بودن که لباس می پوشیدن و بیه برگ های بهم بافته ی کاج بود که قسمتی از بدنشون رو می پوشوند و این ها هم اصلا بوی الفا ها رو نمی دادن!

امگا بودن، بوی گرگ امگا می دادن، چرا نفهمیدم؟ چرا تا الان نفهمیدم ما یه جای دیگه بودیم؟ چرا... صدای بارون، این بار بیشتر از قبل متعجبم کرد! تایگا، توی تایگا که بارون نمی اومد! اون جا همیشه برفی بود! الان که می بینم، درخت هایی که جلوی ورودی غار دیدم، هیچ

کدوم کاج نبودن و عجیب تر از اون، اصلا امکان نداشت اونا توی تایگا، توی اون سرما رشد کنن! وحشت کرده بودم، اگر واقعا ما توی تایگا نبودیم، پس کجا بودیم؟ ما کجاییم؟

دفترچه لغات

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

تایگا: جنگل های شمالی اغلب به نام تایگا (taiga) نیز شناخته میشوند، در واقع جنگل های شمالی، به کمربند جنگلی هست که منطقه قطب شمالی در سراسر جهان رو احاطه کرده و بزرگترین اکوسیستم زمینی در جهان رو به خود اختصاص داده. از گونه های درختی در اون میشه به کاج ها، صنوبر (سیاه و سفید) و همچنین کاج اروپایی، صنوبر لرزان، درخت قان سفید و چوب پنبه نیز اشاره کرد.

حیران و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم که با حرف آنالی، بیشتر از قبل شوکه شدم! در حالی که سرش رو می مالید و چشم هاش رو باز و بسته می کرد، گفت:

- من... من الان چی گفتم؟ آخ چقدر سرم در می کنه. چی شد یکهو؟

متعجب، بهش خیره شده بودم. شوک فهمیدن این که کجا بودم کم بود، الان این حرف آنالی هم اضافه شد! منظورش از چی گفتم چی بود؟ یعنی چی! زئوس، چرا اینقدر گیج شده بودم!؟

آنا جلو اومد و بهم نگاهی کرد، خطاب به آنالی گفت:

- منظورت چیه؟ چی گفتی؟

آنالی در حالی که هنوز گیج بود، با درد گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- نمی.دونم، اومدم جلو تا به کارول بگم چشمهات چقدر وقتی جفت سبز میشن قشنگه که یهو انگار بی هوش شدم!

وحشت کرده بودم؛ منظورش از بی هوش شدن چی بود! اون که اتفاقی براش نیافتاده بود! زئوس! این جا چه خبر بود؟ چی؟! صبر کن! گفت چشمهات جفت سبز میشن؟ نکنه، نکنه باز کار اون نیرو باشه؟ اون روز که با توماس هم جنگیدم بهم گفت چشمهات جفتشون سبز شدن! اون روز هم هاله‌ای قدرتمند رو حس کردم اما خیلی نبود. ولی اگه درست باشه.

باید اون روز جلوی بابابزرگ هکتور هم چشمهام سبز شده باشن! چشم هام، مگه چه مشکلی داشتن! چه خبره؟ من... الان چرا باز سبز شدن؟ چی شده؟ حیران بودم، نمی‌دونستم چی کار کنم. با صدای متعجب و مشکوک آثار، سرم رو بیشتر پایین اوردم.

- با خواهرم چی کار کردی هان؟ با تو ام!

چی بهشون می‌گفتم؟ می‌گفتم یه ناقص و الخلقه هستم که خودش هم نمی‌دونه چیه؟! می‌گفتم یه موجودی که به خاطر همین چشم هاش، از گله‌اش تردهش کردن؟ یا می‌گفتم همین اخیر بخاطر این چشم ها یه جنگل رو به آتیش کشیدم! چی می‌گفتم؟

با تکون خوردن چیزی از کنار غار، سرم رو بالا اوردم، اون دو تا هم توجه اشون به اون جا جلب شد! کسی که روی تخته سنگی صاف خوابیده بود، داشت تکون می‌خورد. حالت تهاجمی گرفتم اونم گرگینه بود! الان شدن سه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

تا! یکی دیگه هم خواب بود و مطمئنا اون هم که بیدار بشه، فرارمون غیر ممکنه میشه! با حالت دفاعی من، آثار سریع مقابلم قرار گرفت و به جسم گرگینه تبدیل شد، آنالی هم به طرف اون شخص دوید!

به آثار نگاه کردم، چشم های ابیش، بیشتر از قبل عصیم کرد، بهم یادآور شد که اون با کشتن اشناست، مثل من نیست که تاحالا حتی یه بار هم هم نوع خودش رو نکشته باشه! و بد تر از اون اینکه یه گرگینه هم بود و من، هنوز هم جسه گرگ ها رو داشتم! دو برابر ازم بزرگ تر بود، چطور می تونستم با این سه گرگینه مبارزه کنم؟ یعنی این جا دیگه واقعا آخر راهمون بود؟ نه، نمی خواستم باشه... نه!

(پاتریشا)

سرم به شدت درد می کرد و با سر و صداهایی که می اومد، بد تر میشد! صدا ها واضح نبودن اما به سختی می تونستم بوی آنالی و انار رو حس کنم، پس بهمون کمک کرده بودن! به سختی سعی کردم تکون بخورم که تموم بدنم تیر کشید، از اون بد تر گردنم بود که بخاطر جگوار، به شدت اسیب دیده بود.

پاتریک، اون چطور بود؟ باید چشم هام رو باز کنم، خواهش می کنم اونم زنده باشه خواهش می کنم، جز یه دونه داداشم و آنالی و انار کسی برام نمونه بود! به سختی چشم هام رو باز کردم، هوا ابری بود و نوری نبود که اذیتم کنه، با دوبار پلک زدن، دیدم خوب شد، به سختی تنها با چشمم سعی کردم چپ و راستم رو ببینم که، دیدمش، زنده بود، مرسی زئوس مرسی.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

زنده بود و روی سنگ سمت راستی خواب بود. لبخندی زدم که با صدای انار، لبخندم محو شد.

- با خواهرم چی کار کردی هان؟ با تو ام!

با کی داشت حرف می زد؟ انالی چش شده بود؟ نگران شدم، نکنه اون هم آسیب دیده باشه! نه نه! به سختی سعی کردم از جام بلند بشم، بدنم درد می کرد اما باید از حال انالی مطلع می شدم، نکنه بخاطر نجات ما آسیب دیده باشه. وای نه!

با تکون خوردنم انگار فهمیده بودن بیدار شدم، چون انالی سریع جلوی چشم هام پدیدار شد، صدای شاد و نگرانش، خبر از خوب بودن حالش می داد.

- پاتریشا بیدار شدی؟ خوبی؟ نمی‌دونی چقدر نگران بودم وای خوبه که...

نفس آسوده‌ای کشیدم، با این تند حرف زدنش، مطمئنا حالش خوب بود! اروم در حالی که داشت حرف می‌زد، زیر کتفم رو گرفت و کمکم کرد تا بشینم، به سختی نفس می کشیدم، نگاهم رو به طرف جایی که صدای انار رو شنیده بودم چرخوندم که با دیدن اون گرگ، شوکه شدم. اون همونی بود که توی جنگل جگوار، نجاتمون داد!

همونی که جلوی پاهام از هوش رفت و گفت به دوستش کمک کنم! اره خودش بود! واقعا ممنونش بودم اگر اون نبود به حتم من و پاتریک هر دو کشته شده بودیم! چرا یادم نبود؟ چرا؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ولی انار چرا تبدیل شده بود؟ چرا اون گرگ عصبی بود؟ چرا حالت تهاجمی داشت! صورت انار رو نمی‌دیدم چون پشتش به طرفم بود اما به حتم اونم آماده حمله بود! چه خبر بود؟ دارن چی کار می‌کنن؟ اون گرگ من رو نجات داد نباید بهش آسیب بزنیم!

به سختی، در حالی که با نگرانی به اون دو تا نگاه می‌کردم، خطاب به انالی گفتم:

- انا..لی، جلوی انار رو بگیر، اون گرگ توی.. منطقه جگ... وار نجاتمون داد.. اگر اون نبود، الان من و پاتریک... کشته.. شده بودیم...

به شدت سرفه کردم، نمی‌تونستم حرف بزنم، گلوم بدجور خشک شده بود؛ یعنی انالی فهمید چی گفتم؟ امیدوارم فهمیده باشه تا کار از کار نگذشته! به سختی نفس می‌کشیدم، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، بعد از چند ثانیه که انگار سال ها برام گذشت، بلاخره فهمید! سریع به طرف انار دوید و بین هر دو شون ایستاد، دست هاش رو از پهلو باز کرد و بلند گفت:

- آنار صبر کن! پاتریشا به هوش اومده می‌گه این گرگه بوده که از دست جگوار نجاتشون داده!

(کارول)

با حرف انالی، متعجب شدم و بهش نگاه کردم، منظورش چی بود؟ نگاهم به پشت انار افتاد، به دختری که روی یه سنگ بزرگ نشسته بود و سرفه می‌کرد نگاه کردم. بوی همون گرگی می‌داد که قبل از بی هوش شدنم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بهش گفتم به هکتور کمک کنه. چه جالب! چه سوتفاهمی واقعا؟ از حالت دفاعی پایین اومدم و به انار نگاه کردم، اخمی کرد و عصبی گفت:

- دستش درد نکنه، اما اون کاری که با تو کرد رو چی؟ به وضوح دیدم اتفاقی برات نیوفتاد اما گفتم بی هوش شدی! باید یه حقه ای زده باشه!

انالی بهم نگاهی کرد و مظرب خطاب به انار گفت:

- شاید من اشتباه کردم، انار ابجی آروم باش، آره آره حتما اشتباه کردم، اصلا دروغ گفتم من گیجم می دونی که خودت!

لبخند مسخره ای زد و مظلوم به چشم های خواهرش خیره شد، انار بعد از مدتی، اخمی کرد و به انسان تبدیل شد، در حالی که به طرف کنده درختی می رفت تا لباس هاش رو باز مثل قبل بپوشه، با لحن عصبی گفت:

- برو زئوس رو شکر کن که پاتریشا به هوش اومد و انالی، به دروغ اشتباه کرد! وگرنه تیکه-تیکه ات می کردم!

ناخوداگاه خندیدم، معلوم بود حرصی شده بود. گفت به دروغ اشتباه کرد! مشخصه هنوز باور نکرده! و واقعا هم یه اتفاقی افتاد اما دست من نبود، چیزیه که هنوز خودمم نمی دونم چی بود رو چطور باید توضیح می دادم؟

پوفی کشیدم و باز به اون دختره که گویا اسمش پاتریشا بود خیره شدم، حس می کنم الان وضعیت ارومه و خطری تهدیدمون نمی کنه! با چند قدم اروم، خودم رو بهش رسوندم و کمی از هکتور دور شدم، جلوش توی فاصله یه متری ایستادم و با لحن پرسشی گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- تو همون گرگینه سفیدی هستی که پایین تنه درخت زخمی افتاده بودی؟
به سختی میون سرفه های عمیقش، سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد،
سرش رو به معنای تایید حرفم بالا و پایین کرد و خواست حرفی بزنه که
باز سرفه اش گرفت. عجب پس واقعا خودش بود! لبخند ارومی زدم و ازش
فاصله گرفتم و به طرف هکتور برگشتم، باید کنارش می موندم تا به هوش
بیاد.

نمی دونم اونجا، اون قدرت چه بلایی سرش آورده بود و چی گفته بود، اما
هر چی که بود به شدت بهش آسیب زده بود، بعدش هم این دختره انار
بهش حمله کرده بود، بنابراین بدجور اسب دیده بود. غمگین بهش نگاه
کردم، اینا بخاطر من بود، همش بخاطر من بود. کنارش خوابیدم و در حالی
که غمگین، به بارون نگاه می کردم، اروم خطاب به بقیه گفتم:

- میشه یکم درباره این جا بهم توضیح بدین؟

صدای قدم های یکیشون رو شنیدم که به طرفم می اومد. سرم رو
برگردوندم و بهش نگاه کردم؛ انالی بود. کنار من و هکتور نشست و بهم
خیره شد، باز به بارون نگاه کردم، سعی کردم سنگینی نگاهش رو نادیده
بگیرم اما بدجور خیره بود! صدای شادش توجه ام رو بهش جلب کرد. اروم
خندید و گفت:

- بیا دوباره باهم آشنا بشیم. من آنالی ام، اون بد اخلاق هم خواهر دو قلم
آناره، اون دختری هم که نجاتش دادی پاتریشا دوستمونه و برادرش هم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

که هنوز بی هوشه، پاتریکه و توهم طبق حرف هایی که با دوستت می زدی، فهمیدم اسم دوستت هکتوره! اما خودت اسمت چیه؟

لبخندی زدم، چه قدر زود بهم اطمینان کرد و همه رو معرفی کرد! یه جورایی ازش خوشم اومده بود، دختر ساده ای بنظر می اومد! سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و اروم گفتم:
- منم کارول هستم.

با تموم شدن حرفم، صدای سرزنشگر انار، به گوش رسید.

- انالی چرا همه چیز رو داری بهش میگی؟! بس کن! اون مشکوکه و...
صدای خنده انالی بود، که باز توجه ام رو به بارون داد.

- برو بابا، به تو باشه به همه مشکوکی! خب کارول چشم قشنگه داشتم می گفتم که...
...

حرف می زد، اما نمی فهمیدم، شوکه در حرف اولش توی هیپروت سیر می کردم. چشم هام از حرفش گشاد شده بود! کارول چشم قشنگه! اولین کسی بود که به چشم هام می گفت قشنگ و اولین کسی بود که همچین لقبی بعد از اسمم بهم داده بود!

تا الان تنها کارول بودم نه گرگ و نه گرگینه، اما الان، به همین راحتی بهم لقب چشم قشنگ رو داد! ضربان قلبم بالا رفته بود، یه جورایی خجالت کشیده بودم! من چم بود؟! تا حالا اینجوری نشده بودم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

در حالی که لبخند روی پوزه ام از شوک، خشک شده بود، با تکون خوردنم توسط دست های ریز و نرمش، از فکر و بهت بیرون پریدم. دستش رو روی گردنم گذاشته بود و بلند صدام می زد!

- هی کارول! حواست هست چی دارم میگم؟ کجا رفتی یهو!

سرم رو به طرفش برگردوندم و بهش نگاه کردم، وای نمی دونم چرا اینقدر خجالت کشیدم! کلافه سریع نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که توی دلم از ذوق می خندیدم و در حال مردن بودم، خونسرد گفتم:

- بنظرت واقعا چشم هام قشنگه؟

بهم نزدیک تر شد و در حالی که اروم دستش رو روی موهای سرم می کشید، گفت:

- اره خب چطور مگه؟

شوکه سرم رو بالا ارودم و به چشم های ابی رنگش خیره شدم، موهای بلونش اطراف صورت سفیدش ریخته بودن و عجیب، به دل نشسته بودن! مکثی کرد و یهو با لحنی متعجب و چشم های گشاد شده، بلند گفت:

- یعنی خودت فکر می کنی زشتی؟ خیلی کودی!

لغت نامه آنالی

کود: منظور کود حیوانی هست که برای کشاورزی استفاده میشه.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خندیدم، اینبار واقعا خندیدم، چقدر راحت بود! هنوز دو ساعت هم نشده بود باهم آشنا شده بودیم و اون خیلی راحت من رو به کود تشبیه کرده بود! چقدر خوب بود داشتن دوست هایی که اینجوری باهاشون راحت باشی! در حالی که سعی می کردم جلوی خندم رو بگیرم و ابهتم رو حفظ کنم، اروم گفتم:

- نه من اینجوری فکر نمی کنم اما...

باز ناراحت شدم، یاد و خاطرات اون حرف ها، روحم رو ازار می داد، صدای کنجکاو انالی، مجبورم کرد تا باز اون حرف های کلیشه ای و زننده رو به زبون بیارم. هیچی بد تر از این نیست، توهین هایی که بهت شده رو با زبون خودت به بقیه بگی؛ آهی کشیدم و در حالی که باز نگاهم رو به بارون می دادم، گفتم:

- من، نه در واقع ما، توی تایگا زندگی می کردیم؛ یا همنون جنگل های شمالی، از بچگی، توی یه گله گرگینه زندگی می کردم. توی بچگی هرکس چشم هام رو می دید، بهم می خندید! بچه های هم سنم، بخاطر چشم هام مسخرم می کردن. تو اولین کسی بودی که به چشم هام گفتی قشنگ!

نباید همه چیز رو بهشون بگم، هنوز بهشون اطمینان نداشتم، حتی این ها رو هم نباید می گفتم اما، نمی دونم چرا زبونم باز شد! نه نباید بگم. ممکنه بعد از فهمیدن ماجرا، واقعا بهم مشکوک بشن و توطئه کنن درست مثل واکنش بابابزرگ هکتورا! اهی کشیدم و نگاهم رو از بارون گرفتم. سرم رو

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

باز روی دست هام گذاشتم و سعی کردم چشم هام رو ببندم تا اروم بشم. یادآوری اون حرف ها، همیشه عذاب آور بود.

صدای غمگین انالی، باعث شد اشک های بیشتری از چشمم بچکن! اینم جزو حرف های کلیشه ای همیشگی بود.

- وای کارول خیلی ناراحت شدم، نمی خواستم تو رو هم ناراحت کنم، می خوام بخوابی؟ تبدیل شو به جسم انسانیت و روی تخت بخواب پاتریشا الان بهتره، زود خوب میشه...

می خواستم گوش هام رو بگیرم و بگم هیچ کدوم از حرف هات رو نفهمیدم، بگم نمی تونم جواب بدم، اما نمی شد، همیشه باید توسط همه مسخره بشم و انالی هم از این قضیه مستثنا نبود. اونم تا بفهمه نمی تونم تبدیل بشم، واقعا به ناقص بودنم ایمان میاره. آه عمیقی کشیدم و در حالی که همچنان سرم روی دست هام بود اروم و کلافه گفتم:

-من، من...

سخت بود. بعد از مدت ها یکی بهم گفته بود قشنگ و الان، مطمئنا حرفش رو پس می گرفت! غمگین بودم، چرا زندگیم این جوری بود؟ چرا؟!

- من... نمی تونم تبدیل بشم! از بچگی، این مشکل رو داشتم.

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، از این حرف متنفر بودم، اما چاره ای جز هر بار گفتنش به اطرافی هام؛ نبود. هکتور هم نمی دونست، در واقع بهش نگفته بودم اما مطمئنم، تا الان متوجه شده بود یه مشکلی هست؛ اه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خستم از این همه کلیشه! چرا... چرا تا با یه غریبه رو به رو می شدم باید همه چیز رو توضیح می دادم؟ چرا!

درگیر بحث با خودم بودم که با حرف انالی، شوکه سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم! چی گفت؟

- وایی! چه باحال خیلی جالبی؛ تا حالا ندیده بودم یه گرگینه نتونه تبدیل بشه! وویی، دیگه چه چیزاییت نسبت به ما فرق داره ها؟ بگو بگو!

با چشم هایی از حدقه بیرون زده، بهش خیره شده بودم. نکنه واقعا یه تختش کم بود؟ چرا اینقدر توی نگاهش ذوق و شادی موج می زد! برام عجیب بود، اولین کسی بود که شوکه نشده بود و دومین کسی که بعد از هکتور، بهم نگفته بود ناقص! یعنی میشد گفت اتفاقی بوده که باهم دیدار کردیم؟ نه! شایدم اره! نمی دونم!

به سختی سعی کردم از بهت و تعجب بیرون بیام، در حالی که هنوز بهش خیره نگاه می کردم، یکم فکر کردم و گفتم:

- اوم، یکی دیگه هم اینکه...

بگم این رو؟ یا نه؟ بلاخره که خودش می فهمید!

- جنسیت هم ندارم!

وایی! باز چشم هام رو بستم و محکم بهم فشار دادم، چرا اینقدر خجالت کشیدم! وویی! می خواستم همین الان محو بشم. عکس العملش چی بود؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

چرا صدایی ازش نمیادا! اروم چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم، توی شوک بود! وای زئوس ابروم رفت! این دختر چقدر بی حیا بود!

خنده ای کردم و اروم از جام بلند شدم و جلوش ایستادم، وقتی قشنگ بهم نگاه کرد با حیرت گفت:

- باورم نمیشه! وایی...

یکم مکث کرد، غمگین شدم، اینبار دیگه میگه! اما با جیغش که از خوشحالی بود، بهت زده و ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم! این دختر واقعا یه تختش کم بود!

- وایی. کارول تو محشری! خیلی باحالی، ازت خیلی خوشم اومد، لطفا پیش ما بمونین؛ خیلی عالی هستی! وایی...

اروم خندیدم، انگار واقعا یه تختش کم بود! در حالی که سر جام می نشستم، درمانده و خسته گفتم:

- انگار واقعا چاره ای جز موندن نداریم، التبه تا زمانی که یه جایی رو پیدا کنیم. آنالی، راستش تو اولین کسی هستی که بهم نگفتی ناقص الخلقه!

حرف دلم رو بهش زدم، واقعیت محض بود! از حرفم و کلمه ناقص الخلقه، انگار خیلی تعجب کرد! متعجب با اون چشم های سردش بهم زل زد و حیران گفت:

- به تو می گفتن ناقص الخلقه؟ واقعا! چرا تو که خیلی خاصی!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

حیرت زده از حرفش، باز از جام بلند شدم، بغض کرده بودم. من خاص بودم! اره! درست مثل حرفی که هکتور بهم زد. من خاصم! زئوس یعنی واقعا این منم که با همچین گرگینه هایی آشنا شدم؟! فکر می کردم تموم گرگینه ها مثل توماس و اریکا هستن!

یا همیشه دشمن بودن یا وقتی به نفعشون نبود بهت پشت می کردن، درست مثل کل گله سابقم! قلبم تند-تند می تپید، خیلی خوشحال بودم؛ برای اولین بار از اینکه این جوری متولد شده بودم ناراحت نبودم! هر چند این شادی، زیاد دووم نداشت و باید گفت، اون ها هم تافته جدا بافته نبودن، به وقتش می تونستن خیانت کنن.

- دلیل این خاص بودن چی؟

بهش نگاه کردم، انار بود که سؤال رو پرسیده بود. پس حواسش پیش حرف هامون بود. اهی کشیدم و در حالی که نگاهم رو ازش می گرفتم و به نم-نم بارون می دادم، گفتم:

- خودمم نمی دونم، از گله بخطرش بیرون انداخته شدم، داشتم دنبال دلیلش می گشتم که با شماها آشنا شدم.

صدای هوم گفتنش رو اروم شنیدم و پشتش صدای خودش که اروم تر گفت:

- چقدر عجیبه، تا حالا نشده یه گرگینه این جوری باشه! حتما باید یه دلیل خاصی پشتش باشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

انتظار هر توهینی رو داشتم جز این حرفش! بهش نمی اومد همچین گرگینه ای باشه! تا چند دقیقه قبل فکر می کردم یه گرگینه ی عصبی و اخموهه که خیلی هم بی منطقه! ولی الان برعکسش بهم ثابت شد! سرم رو برگردوندم و بهش خیره شدم، الان که دقت کردم، یاد حرف انالی افتادم که می گفت خواهر دو قلوب انار! انگار واقعا دو قلوب بودن، چون خیلی بهم شبیه هستن!

آنا چشم های نسبتا کشیده ای داشت، یه جور خماری عجیبی توی چشم هاش بود! با گردن کشیده و لب های باریک و پهن، قشنگ بود، حتی قشنگ تر از اریکا! یا شایدم نظر من بود. اریکا هم مثل اون بود تنها فرقی صورت گردش بود که انار و انالی برعکس اون صورت هاشون کشیده بود و این بنظرم قشنگ ترشون کرده بود! البته موهای بلوند بلند شون هم یه جورایی عامل این زیبایی بودن. هر چند اریکا هم موهای بلوند داشت! اه اصلا چرا دارم اینا رو باهم مقایسه می کنم؟ نمی دونم شاید منم خل شدم!

با بلند شدنش از روی تخته سنگی کوچیک، نگاهم رو ازش گرفتم، فکر کنم خیلی بهش خیره مونده بودم که بلند شد! جلو اومد و کنار انالی نشست، از قبل بیشتر متعجب شدم! چرا من امروز اینقدر متعجب میشم؟! نمی دونم! پس من چی می دونم؟ پوف!

اروم در حالی که موهای انالی رو با انگشت هاش شونه می کرد، خطاب بهم گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- برام عجیبه که چطوری سر از اینجا در آوردین! اونم با یه گرگ، توی منطقه گرگینه ها و خودتم که بوی گرگ میدی اما انگار گرگینه ای! و اینکه... هنوزم می خوای بری و دنبال این دلیل خاص بودنت بگردی؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و اروم و غمگین گفتم:

- اره... باید هر طور شده بفهمم چرا این جوریم! خودت هم جای من بودی، شاید همین کار رو می کردی.

سرش رو به معنای تایید حرفم تکون داد، نگاهم بین هر دوشون در رفت و آمد بود، بهشون بگم؟ یا نگم؟ حسم بهم می گفت بگو، شایدم نه، نمی دونم. شاید اون ها می تونستن بهمون کمک کنن. در هر صورت الان اینجا تنها بودیم، شاید می شد روی کمکشون حساب کرد! اروم ادامه دادم:

- تا چند لحظه پیش یه گله گرگ با الفاشون محاصره امون کرده بودن و می خواستن من رو بکشن، نمی دونم چی شد اما به ناگاه کنترل خودم رو از دست دادم و وقتی به هوش اومدم توی اون جنگلی که می گین پیدام کردین بودم! یه پلنگ سیاه هم اون اطراف بود، بعدش نمی دونم چی شد که یهو از هوش رفتم.

بهشون گفتم اما نه تموم ماجرا رو، یه چیز کاملاً کلی، باید دید تا چه حد قابل اعتماد بودن، از ته قلبم بهشون اطمینان کرده بودم اما کافی نبود، اونا هم می تونستن مثل توماس، یهو نظرشون رو عوض کنن! اما در کل

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بنظرم گرگینه های خوبی بودن! و لااقل این رو می دونستم که حس عمیق قلبی به گرگ و گرگینه، هیچ وقت اشتباه نمی کنه! هیچ وقت!

هرچند این حس رو به توماس هم داشتم، اما خب، اون خودش یهو نظرش رو عوض کرد! سعی کردم اینقدر با خودم کلنجار نرم و از فکر بیرون بیام. منتظر بهشون خیره شدم.

انار انگار عمیقا توی فکر بود؛ به چی فکر می کرد؟ یعنی براش مهم بود که من چی کار می کنم؟ چه حس عجیبی دارم. حس، اهمیت داشتن برای بقیه! تا حالا از ته دل تجربه اش نکرده بودم! چقدر لذت بخشه! شایدم اصلا داره بهم فکر نمی کنه. نه، مهم نیست، مهم اینکه من برای اولین بار همچین حسی رو درک می کنم. مهم فکر و نظر خودم بود.

به پاتریشا که از جاش بلند شده بود و به طرفمون میومد نگاه کردم، اونم اروم کنار انار نشست و در حالی که دستش رو روی پاهای انار می داشت، گفت:

- من اون جا بودم، اون پلنگ سیاهی که میگی، از نژاد جگوار هاست، یه جورایی از خانواده های پلنگه اما پلنگ نیست. همه ازش می ترسن و یه منطقه بزرگی مختص به اونه، منم اشتباهی سر از اون جا در اوردم و اگر نرسیده بودی اصلا نمی تونستیم فرار کنیم. یه تشکر بهت مدیونم.

اروم لبخند زدم و چیزی نگفتم. چقدر زود خوب شد! قدرت گرگینه ها، درستش هم همین بود. اما چرا اینقدر با گرگینه های منطقه ما فرق داشتن!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

از وسایل اطرافشون به راحتی میشد فهمید که خیلی نسبت به ما متمدن تر بودن؛ ما انگار خیلی از تمدن عقبیم، ولی خب، صبر کن، الان گفت اینجا کجاست؟ کاستاریکا؟ از جنگل های کاستاریکا تا تایگا چقدر راهه؟ و سؤال اصلی اینکه، ما چطور اومدیم اینجا؟ انگار تازه بیدار شده بودم!

در حالی که به شدت متعجب بودم، سرم رو سریع به چپ و راست تگون دادم و به انار نگاه کردم، خطاب بهش گفتم:

- گفتین اینجا کاستاریکاست؛ تا تایگا یا همون جنگل های شمالی چقدر فاصله داره؟

آناار یکم به فکر فرو رفت و بعد از مدتی بهم نگاه کرد و گفت:

- جنگل های شمالی بزرگن و وسعت زیادی دارن، اما کاستاریکا نسبت به اون ها کوچیک تره، یه جورایی اگر اشتباه نکنم حدود ده هزار مایل باهم فاصله دارن!

متعجب و حیران از حرفش، بهش خیره شدم. ده هزار مایل! چطور این همه راه رو با هکتور با بدن زخمی اومده بودیم؟ چطور ممکن بود! شوکه شده بودم، چرا تا الان نفهمیده بودم؟ ما چطور به اینجا اومده بودیم؟ سردرگم بودم. باید یه جوابی پیدا می کردم اما... صبرکن!

نکنه اینم جزوی از قدرت های اون نیرو بود؟ همونی که انالی رو کنترل کرد، ما رو هم به این جا آورده! نه چطور ممکنه، انگار واقعا توهم زدم، چه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

نیرویی اخه! با تموم این همه تحلیل و تکذیب فکر های خودم، انگار دلم می دونست حقیقت چیه و گویی نمیشد منکرش شد، اما قصدش چی بود؟ اگه واقعا کار یه نیرو بود، برای چی باید بخواد به اینجا بیایم! نه شایدم، ولی هیچ راه دیگه ای نداره که بتونیم این همه راه رو با بدن زخمی بیایم! تو چی هستی؟ لعنتی چی هستی که اینقدر عجیبی! شایدم باید گفت تو کی هستی که...

کلافه از جام بلند شدم و به طرف ورودی غار رفتم، هیچی نمی دونستم، چیزی نمی فهمیدم، فقط یه آواره ای بودم که انگار بازیچه یه قدرت ناشناخته شده بود! عصبی بودم؛ با سرعت از غار بیرون زدم و از سنگ های پله مانند به پایین پریدم. صبر کن کارول پس هکتور چی؟

اما میشد الان بهشون اعتماد کرد، اره میشد. اروم پاهام رو روی چمن های خیس گذاشتم، حس خوبی داشت. بارون بند اومده بود، اما همچنان جنگل مه آلود بود و اسمون هم ابری، یعنی تموم نشدنی بود؟ چه جالب بود. احساس می کردم یکم فکرم ازاد شده بود، یه آرامش مطلق و لذت بخش.

با شنیدن صدای پای کسی که پشت سرم می اومد، تهاجمی به عقب برگشتم که متوجه انار و انالی شدم. نگاهم رو از صورتشون گرفتم و در حالی که به اسمون نگاه می کردم، اروم گفتم:

- می خوام به اون منطقه ای که گفتین پیدام کردین برم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

منتظر جوابشون بودم که سکوت بینمون قرار گرفت، چرا چیزی نمیگن؟ بهشون نگاه کردم، صورت هر دو شون وحشت زده و اخمو بود! خنثی باز نگاهم رو گرفتم و به چمن ها دوختم، صدای شوکه و عصبی انار که طلب کارانه قدمی به جلو بر می داشت به گوشم رسید:

- مگه دیوونه شدی؟ اون جا مال جگواره، اگر برگردیم هر سه مون رو تیکه تیکه می کنه!

بهش توجه ای نکردم، کلافه بودم، باید می رفتم؛ باید می فهمیدم چی ما رو به این جا آورده و توی این منطقه انداخته، باید یه دلیلی داشته باشه که سر از اینجا در آوردیم، وگرنه هر جایی ممکن بود باشیم حتی وسط دریا! اینا اینجا دریا هم مگه دارن؟ اه نمی دونم مثال زدم فقط نکته اصلی رو بگیر!

اروم توی مسیری نا مشخص به راه افتادم و کلافه اما اروم گفتم:

- باید برم، می خوام بدونم چی ما رو به اینجا آورده، ده هزار مایل با بدن خسته و زخمی عمرا اگر می تونستیم تا این جا بیایم. باید یه جور قدرتی باشه که ما رو با دلیل آورده باشه. البته... تنها یه احتمال!

آنالی در حالی که می دوید تا باهام همراه بشه گفت:

- اره درست میگی اما خب الان می خوای بری چی رو پیدا کنی؟ اون قدرت فکر نکنم هنوز اون جا باشه.

با حرفش، صدای تمسخر امیز انار بلند شد!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

– دیوونه شدین مگه نه! چه نیرویی؟ چه جایی، انگار زیادی توی افسانه ها
فرو رفتین!

بهش نگاه کردم، چی؟ افسانه، اما من که تاحالا از کسی یا از گله امون درباره
افسانه ای چیزی نشنیدم! اروم در حالی که به چشم های سرد ابیش خیره
بودم گفتم:

- نه... افسانه ای نشنیدم که بخوام توش فرو برم!

نگاهم رو برای دومین بار ازش گرفتم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم.
مهم نبود که نمی اومدن، خودم یه جوری پیداش می کردم. سرم پایین بود
و داشتم زمین رو بو می کشیدم تا بفهمم اون بوی عجیب که می گفتن
برای جگواره رو می تونم تشخیص بدم یا نه که با حضور دو نفر کنارم، سرم
رو بالا اوردم.

هر دوشون کنارم راه می رفتن و اخم داشتن. لبخندی توی دلم زدم، می
تونستن برن، تازه باهام آشنا شده بودن اما موندن، این خوب نبود؟ چرا،
برای من عالی بود!

همراهشون از مسیر پر از گل‌سنگ رد شدم، فکرم پیش هکتور برگشت،
هکتور، یعنی حالش چطور بود؟ نگرانش بودم، نکنه به هوش نیادا! نکنه،
کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم، افکارم بیش از حد زیاد بودن. از
طرفی واسه هکتور نگران بودم که نکنه به هوش نیادا و از طرفی هم کنجکاو

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بودم که چطوری به اینجا رسیده بودیم. خیلی عجیب بود! چرا اینقدر همه چیز پیچ در پیچ شده بود! اه خسته ام.

مدتی از حرکتمون گذشته بود که انالی، میون جنگل مه الود ایستاد و زمزمه وار گفت:

- اینجاست! اینجا مطعلق به جگواره.

به جنگل رو به روم خیره شدم. انگار مه توی این منطقه غلیظ تر بود، ولی مهم نبود. باید برم. باید بفهمم اینجا چی داره که اون قدرت ما رو به این جا آورده.

در حالی که وارد منطقه می شدم، گفتم:

- شماها بمونید، می خوام تنها برم.

بدون گوش دادن به اعتراض های انالی، وارد منطقه شدم، بوی تند ادرار جگوار بینیم رو بدجور سوزوند. چقدر تند بود! احتمالا بخاطر همین همه ازش می ترسیدن. هر حیوونی که بوی ادرارش برای نشونه گزاری تند تر باشه، یه جورایی قدرت بیشتری داره و این یعنی جگوار واقعا قدرتمنده! ترسیدم، واقعا ازش ترسیدم اما باید بفهمم دلیل اینجا اومدنم چی بود.

یعنی ممکنه دلیلش، من باشم؟ من و نقصم؟ دلیل خاص بودنم اینجاست؟ ممکنه! خوشحال بودم انگار یه انرژی عجیبی گرفته بودم، مصمم تر به جلو قدم برداشتم، امیدوارم درست فکر کرده باشم و تنها خیالی واهی نباشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم در حالی که راه می‌رفتم، به اطراف نگاه کردم، هوا به شدت مه‌الود بود، به قدری که نمی‌تونستم یکم جلو ترم رو ببینم، با اینکه ظهر بود اما انگار توی این منطقه دم غروب بود! خیلی جای عجیبی بود، درخت‌های بزرگی مثل سقف کل منطقه رو پوشانده بودن و مانع از رسیدن نور آفتاب می‌شدن. هر چی جلو تو می‌رفتم، بیشتر احساس نفس تنگی می‌کردم، انگار با هر قدمم راه گلوم بسته می‌شد!

به سختی سرجام ایستادم، هنوز برم؟ چرا اینجوری شده بودم؟ شاید خیلی جلو رفته بودم. شاید اون صحنه رو رد کرده بودم. اروم مسیرم رو به سمت راست تغییر دادم، شاید از این طرف پیدااش کنم، اینجوری به عمق جنگل هم نمی‌رفتم. باید دنبال بوی خون باشم، احتمالا باید خون پاتریشا هنوز روی زمین باشه.

ساعت‌ها از ورودم به منطقه گذشته بود، اما چیزی پیدا نکرده بودم. حتی جگوار هم پیدااش نشده بود و این خیلی عجیب بود! مطمئنم خیلی وقت پیش باید بوی بدنم بهش رسیده باشه، اما کجاست! چرا نمی‌بینمش! به اطراف نگاه می‌کردم تا بلکه یه موجود متحرک هم که شده ببینم، اما دریغ از حتی یه دونه! یعنی چه خبر بود؟

جنگل توی سکوت فرو رفته بود. دریغ از حتی یه صدا که به گوش برسه و این امر به شدت فضا رو ترسناک کرده بود! تنها صدای ضعیفی از ریختن آب میومد که احتمالا بخاطر ابشارهای اطراف بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

خیلی ترسیده بودم، شاید بهتر بود برگردم، اگه قرار بود چیزی پیدا کنم، تا حالا باید پیدا می کردم! خسته شده بودم، عصبی و کلافه با دنبال کردن بوی انار و انالی برگشتم، هر دو کنار مرز نشسته بودن و منتظر بودن، اروم به طرفشون می رفتم که انالی با دیدنم سریع بلند شد، بدجور بهم خیره بود، انگار نگران شده بود، به محض بیرون اومدنم از منطقه، سریع با لحنی مظرب دست هاش رو به کمرم کوبید و بلند گفت:

- چقدر دیر کردی، داشتم ناامید می شدم، گفتم حتما مرده، این انار بی شعور هم مدام می گفت جگوار کشتتش! خیلی...

میون حرف هاش، به انار نگاه کردم، اونم انگار نگران بود، در واقع چهره اش که این رو می گفت. از این نگرانشون خوشحال بودم، دوست های خوبی بودن، با اینکه تازه باهم آشنا شده بودیم اما خیلی باهام راحت بودن! البته این حرفم تنها برای انالی صدق می کرد چون بقیه انگار هنوز زیاد راحت نبودن.

اروم در حالی که از منطقه دور می شدیم، خسته گفتم:

- اصلا چیزی پیدا نکردم. دریغ از حتی یه حیون زنده و سر و صدایی! حتی خود جگواری که ازش حرف می زدین هم نبود! هیچ نشونه ای...

انالی متعجب بهم نگاه کرد و خطاب به انار میون حرفم گفت:

- انار چطور ممکنه؟ جگوار همیشه توی اون جنگله هیچ وقت بیرون نمیاد!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

انار بی حوصله شونه ای بالا انداخت و در حالی که موهاش رو با دست
هاش شونه می کرد، گفت:

- نمی دونم، عجیبه! مطمئن جگوار توی منطقه بوده! اما این که میگی
ندیدیش، ممکنه خودش نخواسته باشه که جلو بیاد که اینم عجیبه!

متعجب بهش نگاه کردم و کنجکاو گفتم:

- منظورت چیه؟ چرا خودش باید نخواد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم! بیشتر مواقع برای دیده نشدن میره روی درخت ها چون ارتفاع
زیادی دارن و توی مه محو میشن.

اره درسته! اصلا به درخت ها نگاه نکردم در واقع، چیزی هم مشخص نبود!
تنها یه حاله ی محوی بود که اصلا نمیشد فهمید چیه! یعنی ممکنه روی
درخت ها بوده باشه؟ اما نه من که حتی بوش رو هم نزدیک خودم حس
نکردم! خطاب به انار گفتم:

- امکان نداره، من حتی بوش رو...

میون حرفم گفتم:

- طبیعیه، چون جگوار می تونه بوش رو پنهان کنه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

شوکه و متعجب، ایستادم! وات؟ پنهان کنه! چه جالب؛ اما چرا باید خودش رو پنهان کنه و پایین نیادا! چرا؟ اینم یکی دیگه از مجهول های جدید! لعنتی چقدر مجهول اخه! کلافه پنجه ام رو به گوشم زدم.

صدای شاد انالی که جلوتر بود، توجه ام رو به خودش جلب کرد.

- هی کارول بیا بریم شهر منطقمون رو بهت نشون بدم، خیلی شهرمون قشنگه بیا!

در حالی که به طرف غار می رفتم، خسته و بی حوصله، گفتم:

-خستم انالی، از صبح تا الان یه سره دارم می دوم و حرص می خورم، بزار فردا، یا وقتی هکتور هم بیدار شد اون وقت...

با صدای زوزه های بلندی، سر جام میخکوب شدم! زوزه ها، برام آشنا بود! فکر کن کارول فکر کن، کی بود؟ هکتور! سرم رو بالا اوردم و وحشت زده گفتم:

- هکتور بیدار شده!

منتظر واکنش اون دو تا نشدم و با سرعت به طرف غار دویدم، اون نمی تونست با پاتریشا و پاتریک حرف بزنه و ممکن بود باهم درگیر بشن، دست خودش نبود غریزه اش بود که وادارش می کرد. باید سریع خودم رو برسونم تا اتفاقی نیوفتاده! زئوس، خوشحالم که به هوش اومده، خیلی نگرانش بودم، نگران اینکه نکنه دیگه به هوش نیادا! مطمئنا خودم رو نمی بخشیدم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

(هکتور)

با درد شدیدی توی سرم، چشم هام رو باز کردم. سرم رو بالا اوردم و نگاهی به اطراف انداختم، بازم توی همون غار بودم! لعنتی ها چرا نمی زارن بریم! به سختی بدنم رو تکون دادم، دردم نسبت به قبل از دعوا خیلی کمتر شده بود. چقدر زود خوب شده بودم! عجیب بود! به سختی از جام بلند شدم، نگاهم به دختری افتاد که توی دو متریم نشسته بود و داشت موهایش رو شونه می کرد!

متعجب بهش نگاه کردم، گرگینه بود! به اطراف نگاه کردم پس اون دو تا دختر کجا بودن؟ این یکی کیه؟ نکنه... کارول! کارول کجاست؟ چرا نیست! سعی کردم بوش رو حس کنم، نبود، بوش نبود، در واقع خیلی کم بود که نشون می داد قبلا بوده اما الان مدتی نیست! عصبی شدم، کارول رو کجا بردن!

غرضی کردم و خواستم به طرف دختره حمله کنم که متوجه ام شد و سریع با یه جیغ از جاش بلند شد، عقب رفت و بلند گفت:
- هی هی صبر کن من باهات کاری ندارم باور کن...

توی دلم پوزخندی بهش زدم، رنگ آبی سرد چشم هاش، نشون از صحت حرفش می داد! اون یکی دختره هم همین رو گفت که خواهرش بلافاصله بهم حمله کرد، دیگه گولتون رو نمی خوردم! به گرگینه ها اصلا نمیشد

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اطمینان کرد! زوزه ای کشیدم و به طرفش حمله کردم که با یه حرکت به
گرگینه تبدیل شد و بهم حمله کرد!

حدس می زدم. اینم قدرتش زیاد بود درست مثل اون یکی، تقریبا دو برابر
من بود، لعنتی چی کار می کردم، مطمئنا کشته میشم!

با خشم دندان هام رو توی کمرش فرو کردم که زوزه ای از درد کشید و
محکم گردنم رو گرفت و به زمینم زد، از درد به خودم می پیچیدم و زوزه
های بلندی می کشیدم، اما ول نمی کرد، درست کاری که اون یکی دختره
کرد انگار یه جور فن مخصوص خودشون بود، لعنتی چطور از یه سوراخ
دوبار اسیب دیدم!

خیلی بی عرضه ای هکتور! پنجه هام رو محکم به صورتش کشیدم که با
زوزه ای ولم کرد و عقب رفت، خوبه حداقل اینبار مثل اون دفعه خودم رو
نباختم، سریع از جام بلند شدم و جلوش قرار گرفتم، هر دو با خشم دور هم
می چرخیدیم، از گردنم خون می چکید، از کمر و صورت اون هم همینطور،
لعنتی بدجور باز بهم اسیب زده بود. خسته بودم، انگار قدرتم داشت تحلیل
می رفت، نه نه اگر بیافتم مرگم حتمی بود، اما باید کارول رو نجات بدم،
باید...

به طرفم حمله کرد، فکم رو باز کردم تا دندان هام رو توی گردنش فرو ببرم
که با فریاد اشنایی، حواسم پرت شد و اون، مثل قبل گردنم رو با دندان
هاش گرفت و به زمینم زد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- نه پاتریشا صبر کن!

صدای کارول بود! در حالی که سرم روی زمین بود و داشت بدجور با دندون هاش بهم فشار میاورد به کارول نگاه کردم، توی ورودی غار ایستاده بود و نگران بهمون خیره بود، با اضطراب جلو اومد که اون گرگینه بلند و عصبی گفت:

- جلو نیا کارول، این وحشیه باید بکشمش.

کارول با عصبانیت در جواب بهش گفت:

- نه پاتریشا اون دوستمه، دست خودش نیست، لطفا ولش کن خواهش می کنم.

پاتریشا! مگه این رو می شناخت؟ حیران بودم، یعنی چی شده بود؟ مگه اون رو نبرده بودن! گرگینه با حرف کارول دندون هاش رو از توی گردنم بیرون کشید و عقب رفت. درد بدی توی گردنم پی چید، زوزه بلندی کشیدم که کارول به طرفم دوید و نگران، در حالی که گردنم رو لیس می زد گفت:

-هکتور، خوبی پسر؟ چرا باز باهاشون دعوا کردی؟

درد داشتم خیلی بد بود، در حالی که سردی زمین ها بدنم رو می لرزوند، میون اون همه درد و گیجی، خسته گفتم:

" فکر کردم... تو رو بردن... تو نبودی و..."

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

اروم خندید و در حالی که همچنان خون های گردنم رو لیس می زد، با لحنی شرمنده گفت:

- ببخشید تقصیر منه، رفتم تا دلیل اینجا بودنمون رو پیدا کنم. نباید می رفتم.

چی؟ دلیل اینجا بودنمون؟ مگه کجا بودیم؟ وا منظورش چی بود! متعجب گفتم:

" منظورت از اینجا بودنمون چیه؟ "

میون حرفم اروم گفت:

- بهت میگم اما اول بزار انالی به زخم برسه، بعد همه چیز رو بهت میگم، بهش اعتماد کن.

بهش نگاه کردم، منظورش از اعتماد چی بود! جدی که نمی گفت مگه نه؟ بعد از حرفش، دست از لیس زدنم برداشت و عقب رفت. به دختری نگاه کرد که تازه وارد غار شده بود و داشت نفس-نفس می زد! انگار دویده بود! بهم نگاه کرد و با یه هیع که مثلا شوکه شده بود، از کنارم گذشت.

نمی دیدم چی کار می کنه اما صدای تق و توقش رو می شنیدم، هنوزم ازشون می ترسیدم، اونا گرگینه بودن و ما گرگ چطور بهشون اطمینان کنم؟ من... با اومدنش و ایستادنش جلوم، بهش خیره شدم، یه چیزی مثل ظرف دستش بود، اروم جلو اومد و دستش رو توی ظرف فرو برد، یه چیز عجیب

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

سیاه از توش در آورد و خواست به گردنم بماله که سمتش غرشی کردم، اما کارول سریع گفت:

- هکتور، یه جور پماده که زود خوبت می‌کنه!

متعجب از حرف هکتور به دختره نگاه کردم و سرم رو پایین اوردم، جلو تر اومد و جلوم نشست و اروم-اروم اون پماد سرد رو به گردنم مالید، چقدر با ملاحظه بود، مواظب بود که دردم نگیره! اما پماد چی بود؟ یه جور خوراکی؟ نمی‌دونم! اما چون کارول می‌گفت خوبه، پس خوبه، شاید به اون‌ها اعتماد نداشتم اما به کارول که اطمینان داشتم!

با هر لحظه برخورد پماد، زخم هام به شدت تیر می‌کشیدن و بعد از لحظه ای تموم دردشون تموم میشد! چقدر عجیب بود. این چیه واقعا! پس دلیل بهتر شدنم بعد به هوش اومدنم هم همین بود!

(شیش ساعت بعد)

بعد از اینکه انالی به زخم پماد زد، خیلی حالم بهتر شد. کارول هم همه چیز رو برام تعریف کرد و الان تقریباً بهشون اعتماد داشتم. در کنارش فکر های خودش رو هم بهم گفت و الان نگرانم، اون قدرتی که اون جا توی جنگل کاج ازش دیدم، مطمئنن مال هادس بود!

اما هنوز موقعیتش پیش نیومده بود که بهش بگم، مطمئنا شوکه میشد درباره هادس بهش می‌گفتم، اما باید هر طور شده بگم، شاید یه جور سر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نخ بود تا بدونه دلیل این نقص چیه! مضطرب بودم، چطوری میشد اون همه راه رو بیایم! واقعا حرف هاش منطقی بود!

به اطراف نگاه کردم، شب شده بود و همه خواب بودن. کل روز رو باهم حرف زده بودیم و الان همه انگار بهم دیگه اعتماد داشتن، وگرنه ممکن نبود دو تا گرگ با چهار تا گرگینه بخوابن! خنده ای کردم. هنوزم باورم نمیشه با چهار تا گرگینه خوابیدم!

از پاتریک، برادر پاتریشا خیلی خوشم اومده بود، با اینکه شیش ساعت پیش بیدار شد، اما تا از چیزی مطمئن نشد بهمون حمله نکرد، انگار خیلی اروم و خونسرد بود. منتظر شد تا بچه ها بهش توضیح بدن و بعد، خیلی عادی جلو اومد و باهامون حرف زد! البته با من که نه در واقع با کارول حرف زد. اه کاش میشد منم حرف بزنم.

خیلی دوست داشتم بتونم باهاشون صحبت کنم، سرم رو روی پاهام گذاشتم و سعی کردم با تکیه دادن به کمر کارول بخوابم. اونا که روی تخت هاشون خوابیده بودن و تنها من و کارول بودیم که روی کاه، کنار هم چسبیده بودیم.، یعنی چی میشد ما هم انسان می شدیم؟ نمی دونم، کاش میشد!

اه هکتور چته! فقط هشت ساعته با اینا آشنا شدی و می خوای مثل اونا بشی؟ چرت نگو بچه! اه اره انگار خل شدم. امروز زیادی بهم فشار اومده بود، صبحش که اون جوری، ظهرشم که این جوری! پوف باید بخوابم شاید اروم تر بشم، اره، چشم هام رو بستم. باید می خوابیدم، چون صبح جدیدی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

در انتظارمون بود. توی جنگل های کاستاریکا، انگار همه چیز قرار بود متفاوت باشه!

با سر و صدای وحشتناکی که از توی غار می اومد، از خواب پریدم، وحشت زده بهشون نگاه کردم که انار در حالی که داشت موهای انالی رو شونه می کرد، بهم نگاه کرد و با دست مشت محکمی به سر انالی زد و خطاب بهش گفت:

- بیا اینقدر جیغ جیغ کردی که هکتور بیچاره بیدار شد! نکبت تو که نمی...
نفس اسوده ای کشیدم و سرم رو دوباره روی دست هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، یعنی بخاطر موهای اینجوری جیغ می کشید؟
لبخندی، ناخودآگاه روی لب هام نشست. داشتن کسایی کنارت، حس خوبی داشت. این جا دیگه نه من نوه الفا بودم نه الفایی بود، همه باهم راحت بودیم و این برای منی که تا حالا توی همچین جوی نبودم، انگار یه جور مراسم غذا بود که توش پر از گوشت های ابدار و تازه بود.

چشم هام رو بستم و سعی کردم با فکر کردن به یه گوشت، باز بخوابم که با دستی که توی موهای بدنم فرو رفت، از خواب پریدم و وحشت زده و تهاجمی خواستم حمله کنم که با دیدن پاتریشا، اروم گرفتم. متعجب به صورت ترسیدش خیره بودم که با نفس اسوده ای گفت:

- اخ مردم، یه لحظه بدجور غافلگیر شدم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

همچنان بهش خیره بودم، چیه انتظار داشت الان جوابش رو بدم؟ نمی‌دونه که نمی‌تونم؟ نه ولی فکر کنم بدونه چون یکم که گذشت خندید و در حالی که با ذوق دستش رو باز توی موهای کمرم فرو می‌کرد، گفت:

- انالی گفت موهاش خیلی نرمه اما باور نکردم، وایی پسر واقعا خیلی موهای نرمی داری ها! کیف می‌ده روش بخوابی وای!

انالی هم در حالی که داشت جیغ و داد می‌کرد، بلند گفت:

- وای اره پاتری دیدی چقدر نرمه!

شت بخاطر این، این جوری خواب رو از سرم پروند؟ تف! بی توجه به حرف هاشون درباره نرمی موهای من، خسته در حالی که داشت موهام رو لمس می‌کرد، سرم رو باز روی دست هام گذاشتم و دیگه چشم هام رو نبستم. چه فایده، دیگه خواب از سرم پریده بود! اینم صبح متفاوت! واقعا هم متفاوت بود!

به کنارم نگاه کردم، کارول هنوز خواب بود. چطور توی این سر و صدا هنوز بیدار نشده بود! واقعا چطور! در حالی که همون طور خوابیده، دمم رو تکیه می‌دادم، پوزم رو محکم به کمرش زدم و توی ذهنش با فریاد گفتم:

"هی کارول! بلند شو بچه، توی این سر و صدا اخه چطور می‌تونی بخوابی! کاش منم مثل تو بودم اینا همین اول صبحی بیدارم کردن هی! با توام ها!"
انگار نه انگار که تکیه‌اش داده بودم، همچنان غرق خواب بود! این دیگه کیه! اروم از جام بلند شدم و بدون توجه به پاتریشا که داشت لمسم می‌کرد، به

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

طرف وردی غار رفتم، پاتریشا هم با دیدن رفتنم، بلند شد و در حالی که تبدیل به گرگینه میشد، خودش رو بهم رسوند و گفت:

- بیا بریم اطراف رو بهت نشون بدم. این مناطق خیلی قشنگن البته...

هنوز داشت حرف می زد که صدای جیغ جیغوی آنالی هم به گوش رسید.

- هی هکتور پاتری صبر کنین منم پیام!

خنده ای کردم و قدم هام رو کند کردم تا اون هم برسه. پاتریشا در حالی که می خندید بلند گفت:

- شیش صد بار گفتم بهم نگو پاتری خوشم نمیاد! نمی فهمی مگه!

با حرفش بیشتر خنده ام گرفت. تا حالا کسی مخفف اسمم رو صدا نکرده بود، در واقع جرئت نداشتن! هیع... خوبه که دیگه اون جا نیستم. دلم برای بابابزرگ خیلی تنگ شده بود اما این جا و بچه هاش رو بیشتر دوست داشتم.

با قرار گرفتن گرگ دیگه ای کنارم، بهش نگاه کردم، آنالی بود. چقدر جسه سفید گرگیش با اون چشم های ابیش قشنگ بودن! هرچند ابی بودنش خبر از اتفاق بدی می داد!

پاتریشا هم قشنگ بود، چشم های اونم ابی بود و جثه اش، کاملاً سفید بود، دریغ از حتی یه لکه رنگ، اما برعکس اون ها من یه گرگ قهوه ای و سفید و سیاه بودم که بدنم سفید بود اما به طرف گردنم سیاه و قهوه ای

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

میشد، دم هم مثل گردنم ترکیبی از قهوه ای و سیاه و سفید بود، به وضوح تضاد زیبایی بینمون ایجاد شده بود. دو طرفم دو تا گرگینه بزرگ سفید حرکت می کردن و من وسطشون یه گرگ کوچولوی سیاه و سفید و قهوه ای بودم.

خندم گرفت. چقدر خوبه که دوست هایی داشته باشی که باهات راحت باشن! من حتی نمی تونم باهاشون حرف بزنم، اما این جور راحت رفتار کردنشون باهام، نشون میده براشون نژادم و حرف نزدنم، مهم نیست! هر چی نباشه، بلاخره اون ها هم می تونن حس من رو درک کنن، شاید نتونم باهاشون مثل کارول حرف بزنم اما حسم رو درک می کنن و این خودش یه جور ویژگیه خوبه.

هر سه کنار هم، توی یه مسیر مشخصی راه می رفتیم. کنار اون مسیر رو با سنگ ریزه های کوچیک چیده بودن تا یه جور جاده درست بشه، میون انبوه درخت های زیبا و مه طبیعت، با یه مسیر قشنگ و دور گیری شده توسط سنگ های کوچیک، منظره قشنگی درست شده بود. حقیقتا تا حالا همچین صحنه قشنگی رو ندیده بودم.

از اون قشنگ تر صدای پرنده هایی بود که اطراف، روی درخت ها زندگی می کردن و به زیبایی می خوندن. وزش باد ملایم که به ارومی و زیبایی چمن ها و علف ها رو حرکت می داد و در اخر لا به لای موهام رد میشد، واقعا به وجد آورده بودم. چشم هام رو بستم و خودم رو به باد سپردم، صدای بلبل ها و گنجشک ها، طنین قشنگی درست کرده بود. می خواستم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

ساعت ها توی همین منطقه بمونم و فقط به صداشون گوش بدم. اما نمی
تونستم، به شدت کنجکاو بودم تا بقیه جاها رو هم ببینم. مطمئن چیز های
زیبایی در انتظارم بود!

(کارول)

یه چیز عجیب و نورانی، کنار یه چشمه ایستاده بود. انگار من رو به خودش
جذب می کرد! خیلی عجیب بود ناخوداگاه به طرفش کشیده می شدم. به
طرفش راه افتادم و در حینی که راه می رفتم به اطراف نگاه کردم. توی یه
جنگل مه الود بودم.

مه خیلی غلیظ بود اما به طرز عجیبی می تونستم اون جسم رو ببینم! بهش
رسیدم و ناخوداگاه، جلوش نشستم. به طرفم برگشت، یه زن بود! صورتش
خیلی قشنگ بود و مهربونی و معصومیت خاصی توی چشم هاش موج
می زد. بال هاش، از چشم هاش هم قشنگ تر بودن! عجیب بود. این کی
بود که باهاش رو به رو شده بودم! می ترسیدم یه حس عجیبی داشت بهم
دست می داد، یه حس دلهره آور، یه...

با به حرف اومدنش، شوکه شدم، انگار که یه عالمه آب یخ رو روی بدنم
ریخته بودن.

- خوشحالم که بلاخره اومدی!

صداش... صداش خیلی برام آشنا بود اما، اما تا حالا نشنیده بودم. مگه
می شد صدایی که تا حالا به گوشم نخورده بود، برام تا این حد آشنا باشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بیشتر از قبل وحشت کرده بودم. خودم می ترسیدم اما روحم بهش جذب میشد. خواستم جوابش رو بدم، اما نتونستم، من چم شده بود! چه خبر بود، من...

انگار که نیروی عجیبی ازم ازاد شد و به ناگاه انگار مثل قبل کنترلم رو از دست دادم! تنها بیننده ای بودم که باز شاهد کار های اون نیروی عجیب توی بدنم بودم. اون زن جلوم تعظیم کرد و اروم با لحن خاصی گفت:

- خیلی وقت بود ندیده بودمتون بانو، دلم براتون تنگ شده بود!

حیران و شوک زده به اون شخص خیره بودم، جلوی من، یا در واقع جلوی اون نیرو تعظیم کرد! نیروی درونم کی بود! کی بود که جلوش تعظیم کرد؟ و اون کی بود که این رو می شناخت؟ چه خبره! کاش یکی بود که بهم می گفت.

با حرفم، برای لحظه ای کپ کردم، منظورم چی بود!

- دیانا، چیزی نگو، اون اینجاست؛ داره ما رو می بینه. امیدوارم به زودی به دنبالمون بیاد، موعود، داره از راه می رسه. تو آماده ای؟

منتظر بودم تا جوابم رو بده تا ببینم چه خبره، اما جوابی نداد، به ناگاه دوباره به جسمم برگشتم. وحشت زده بهش نگاه کردم، از حالت تعظیم بیرون اومد و چند قدم عقب رفت و به چشم هام خیره شد. انگار که داشت به وضوح من رو توی چشم هام می دید، محکم و با صلابت، گفت:

- منتظرتم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

وحشت زده زوزه‌های کشیدم و بر خلاف جهتی که ایستاده بود دویدم، فقط می دویدم، جلوم تاریکی محض بود؛ نمی دونستم کجام اما تنها می دویدم تا ازش دور بشم، اون کی بود؟ با من بود؟ منتظر من بود یا منتظر اون نیرویی که درونم بود؟ من می ترسم، من...

با فریاد بلندی؛ وحشت زده از خواب بیدار شدم، حراسان به اطراف نگاه کردم، توی غار بودم! وای زئوس، شکرتم تمومش خواب بود! اما چقدر وحشتناک و طبیعی بود! به وضوح انگار همه چیز رو حس می کردم. نگاهش، بهش که فکر می کنم بدنم می لرزید، انگار واقعا خطاب به خودم بود! انگار داشت به من می گفت.

اما منتظر چیه من بود. چرا؟ اون کی بود! چطور پیداش کنم و... صبر کن! اون اسمش رو گفت، اون نیرو اون، اگر اشتباه نکنم اون رو دیانا صدا زد! اره همین بود! سراسیمه از جام بلند شدم و به کل غار نگاه کردم تا یکی از بچه‌ها رو پیدا کنم تا ازش بپرسم دیانا کیه.

اما صبر کن کارول! تو هنوز تازه باهاشون آشنا شدی، از کجا معلوم شاید با گفتن این حرف ها یه چیزی رو بفهمن و ازت سو استفاده کنن. درست مثل کار بابابزرگ هکتور!

سرگردون وسط غار ایستاده بودم که نگاهم به انار افتاد، روی تختش خوابیده بود. به فکر فرو رفتم، اره فعلا نباید بهشون چیزی بگم. اول باید دید کی هستن، من حتی خودمم از چیزی خبر ندارم. ممکنه اونا یه چیزی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

از حرف‌هامون بفهمن و ما نفهمیم، باید اول یه مدت باهاشون آشنا بشم و اگر قابل اعتماد بودن بعد کم-کم بهشون بگم، اوهوم. این درسته.

اروم به طرفش رفتم و در حالی که با پوزه ام تکونش می‌دادم، گفتم:

- انار بقیه کجان؟

از تکون زیاد کلافه از جاش بلند شد و با اخم بهم نگاه کرد، خواب الود گفت:

- هوم؟

لبخندی زدم، توی خواب و بیداری بود.

- می‌گم بچه‌ها کجان؟ هکتور و انالی و پاتریشا و پاتریک نیستن!

در حالی که موهای بهم ریخته اش رو بیشتر داغون می‌کرد و تکون می‌داد، با چشم‌های بسته، خواب آلود گفت:

- رفتن بیرون اطراف رو ببینن، از غار برو بیرون و به سمت راست برو بهشون می‌رسی.

بعد از حرفش باز دراز کشید و زمزمه کرد:

- دیگه بیدارم نکن.

خندیدم و باشه ای گفتم، از غار بیرون اومدم. هوا خیلی خوب بود، خورشیدی توی آسمون نبود اما نورش گهگاهی از ابرها بیرون زده بود و خیلی صحنه قشنگی درست کرده بود. اروم به سمت راست حرکت کردم،

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بوی هکتور و بقیه رو حس می‌کردم، احتمالاً به مدت کوتاهی بود که از این جا رد شده بودن.

در حال قدم زدن توی یه جاده بودم که با صدای پاتریک به عقب برگشتم، اون مگه با بقیه نبود! در حالی که صدام می‌زد با سرعت بهم نزدیک می‌شد، بهم رسید و با نفس-نفس جلوم نشست. اروم گفت:

- وای مردم، صبر کن نفسم بالا بیاد.

خندیدم و گفتم:

- تو مگه با بقیه نبودی؟ پس اونا کجان؟

سرش رو بالا آورد و خسته گفت:

- نه بابا داشتم اطراف گیاه جدید پیدا می‌کردم. اونا رفتن اطراف رو ببین و به هکتور نشون بدن.

متعجب گفتم:

- گیاه؟ چجور گیاهی؟

در حالی که از جاش بلند میشد، با خوشحالی گفت:

- گیاه دیگه، برای دارو و اینا استفاده می‌کنیم.

متعجب و پرسشی بهش خیره بودم که قهقهه زد و گفت:

- باهام بیا بهت نشون میدم، البته اگه دوست داشته باشی.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

دارو و گیاه، بنظر جالب می‌ومد، با خوشحالی باهاش موافقت کردم و دنبالش بر خلاف مسیر قبل راه افتادم، با خوش حالی توی مسیر با دو پای بلندش می‌پرید و با سر خوشی حرف می‌زد، از دیروز تا حالا اینجوری ندیده بودمش!

- گیاه های زیادی توی دنیا هستن اما از همشون همیشه استفاده کرد، می‌دونی خیلی باحاله، مثلا گل ارکیده این اطراف زیاده و خیلی هم خاصیت خوبی داره، یه جورایی آرامش بخشه، یا همیشه ازش یه ماده چسبناک درست کرد که باهاش وسایل و چوب و اینا بهم می‌چسبن. یا مثلا سرخس که خیلی قشنگه و برای بدنمون خیلی مفیده یک‌جورهایی باعث میشه تا مریض نشیم.

حیران به حرف هاش گوش می‌دادم، خب حالا چطور اینا قراره بهشون کمک کنه! می‌چینن و بو می‌کنن؟
کنجکاو گفتم:

- خب چطور استفاده می‌کنی؟ با بو این خواص رو دارن؟

اروم خندید و در حالی که وارد جنگل می‌شد گفت:

- نه اینا رو باید دم کرد، توی آب داغ می‌ذاریم و مدتی صبر می‌کنیم و بعد آبش رو می‌خوریم، این جوری خواصش وارد بدنمون میشه.

چه باحال بود، خیلی از ما پیشرفته تر بودن، توی منطقه ما تنها گوشت می‌خوردیم، نمی‌دونستم همیشه گیاه هم خورد! آروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- ولی مگه ما گوشت خوار نیستیم؟

بهم نگاهی کرد و گفت:

- هستیم اما بدنمون به مواد گیاه هم نیاز داره، نگو که نمی خوردی!

آروم دم رو تکون دادم و کلافه با اخم گفتم:

- نمی‌خوردم!

حیران و متعجب ایستاد و بهم خیره شد. کلافه با همون اخم لبخندی زدم و به چشم‌های ابیش خیره شدم و گفتم:

- خب توی تایگا اصلا این‌جوری نیست، اون‌جا دارو و اینا نداریم، فقط گله ای شکار می‌کنیم و می‌خوریم. حتی چیزی مثل لباس‌های شماها نیست، تنها یه چیز ساده که فقط بدنمون رو بپوشونه.

به فکر فرو رفت و گفت:

- مگه شماها بازار ندارید؟

خندیدم، چقدر کنجکاو بود! آسوده گفتم:

- این رو داریم اما از پیشمون دوره، در واقع افراد قبيله اجازه نداشتن از منطقه بیرون برن، فقط الفا و افراد خانوادش اجازه داشتن برن بیرون و خب اون‌ها همیشه لباس‌های قشنگی داشتن، اما نمی‌دونم چیزی جز گوشت می‌خوردن یا نه.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

سری به معنای فهمیدن تکون داد و باز راه افتاد و بلند گفت:

- جلو تر یه دریاچه کوچولو هست که اطرافش پر از خزه هست. اونم برای سلامتی خیلی خوبه به معده کمک می کنه. خیلی خوشمزست، به خصوص با گوشت کباب شده.

متفکر گفتم:

- گوشت کباب شده چیه؟

در جوابم باز قهقهه زد و گفت:

- نگو که اینم نخوردی وای عالیّه خیلی خوشمزست، همون گوشت رو روی اتیش می زاریم بعد می خوریم خیلی خوبه، شب واست درست می کنم باید حتما امتحانش کنی.

خوشحال از اطلاعات جدید سرم رو تکون دادم و به حرف هاش در مورد گیاه ها گوش دادم. نگاهم به درخت های بلند افتاد، تا حالا ندیده بودمشون، میون حرف های پاتریک از خواص گیاهای دارویی گفتم:

- پاتریک این درخت ها چین؟ تا حالا ندیده بودمشون.

به درخت ها نگاهی انداخت و گفت:

- اینا درخت های سکویا هستن. احتمالا توی منطقه شما فقط باید کاج باشه، قبلا در مورد اون منطقه خوندم. یه منطقه کوچیکی از این جا رو این

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

درخت ها تشکیل میدن بیشتر گیاهای دارویی هم این طرفه. بدی غار انار
اینا همینه که از این جا دوره، برای همین بیشتر مواقع نیام اینجا.

دفترچه لغات

درخت سکویا: درختان سکویا از بزرگ ترین درختان جهان هستن و برگ
های سوزنی مانند دارن. میانگین پیشینه ارتفاع اون ها بین پنجاه تا هشتاد
و پنج متر هست. طول بعضی از این درختان به صد و ده متر نیز می رسه.
طول محیط بدنه این درخت ها هم نیز پونزده متر هست.

سرم رو اروم تکون دادم. عجب پس اسمشون سکویا بود، چه باحال بودن
خیلی بزرگ بودن واقعا! صبر کن، گفت قبلا درباره اون منطقه خونده؟ چی
رو؟ کجا؟ متعجب گفتم:

- منظورت از خوندن چی بود؟ کجا خوندی؟

خونسرد در حالی که به راهش ادامه می داد گفت:

- خب معلومه دیگه توی تومار ها خوندم. برای کسانی بوده که قبلا از اون
اطراف بازدید کردن.

متعجب دنبالش دویدم، تومار، یعنی میشه یه تومار هم در مورد اتفاقات
عجیبی که در مورد من میافته باشه؟ فکر نکنم. کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- تومار ها کجان؟ منم می تونم بخونم؟ ما همیشه توی غار الفامون بود.

به دریاچه رسیدیم، در حالی که با دستش آب برمی داشت و می خورد گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- نه اینجا توی یه مکان نگه داری میشه، همه می تونن بخونن، می خوای ببرمت؟

خوشحال بهش نگاه کردم، سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد و به اطراف نگاه کرد، اروم گفت:

- فردا بریم اون‌جا، خودمم یه کاری دارم توی شهر. الان ظهره اگه بریم دیر میشه برای برگشت.

سرم رو آرام تکون دادم و به اطراف خیره شدم. اونم مشغول چیدن خزه هایی که با ذوق بهم نشون می داد شد. یعنی ممکنه چیزی توی اون تومار ها پیدا کنم؟ میشه؟ زئوس لطفا کمک کن. دیگه از این سردرگمی خسته شدم.

(هکتور)

با آنالی و پاتریشا، وارد یه دهکه کوچیک شدیم. اولش تنها دو الی سه غار کوچیک بود که گاهی سمت چپ و راست مسیر، دیده می‌شد، اما هر چی جلو تر می‌رفتیم، بخاطر نزدیک شدن به عمق کوهستان، تعداد غار هایی که کنار هم دیگه بودن، بیشتر می‌شد.

انگار به منطقه اصلی دهکده رسیده بودیم. با خوشحالی خواستم وارد دهکده بشم که با غرش های زیادی، وحشت زده عقب رفتم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به انبوهی از گرگینه ها خیره شدم که با حالت تهاجمی ایستاده بودن و بهم نگاه می کردن، عده ای بالای سقف غار ها، عده ای روی زمین و عده ای هم بالای سنگ ها، همه آماده حمله بودن، وحشت زده سریع خواستم منم آماده بشم، که اگر حمله کردن بتونم تا حدی از خودم دفاع کنم که با زوزه ی بلند پاتریشا، همه بهش خیره شدن. متعجب بهش، که کنارم ایستاده بود و خیلی آروم به جمعیت نگاه می کرد، چشم دوختم، چقدر برایش عادی بود، هر آن ممکن بود من رو تیکه تیکه کنن اما انگار برایش مهم نبود! به انالی نگاه کردم، اونم مثل پاتریشا، خیلی آروم به همه نگاه می کرد! اون دیگه چرا! بیشتر از قبل متعجب شدم. چرا اونم بی خیال بود؟ نکنه برایش مهم نبود؟ واقعا؟ اما مگه دوستشون نبودم؟ نه هکتور بازم هر چی باشه تو یه گرگی و اون ها قرار نیست در مقابل نژاد خودشون ازت محاسبه...

با صدای بلند پاتریشا، ناباور بهش ها نگاه کردم!

- لطفا باهش کاری نداشته باشید! اون دوستمونه که تازه به این جا اومده! همه با تعجب بهمون نگاه می کردن، عده ای کمی دفاعشون رو پایین آوردن اما بیشترشون، از قبل عصبی تر شدن، صداشون، کل کوهستان رو در بر گرفته بود. یکی از گرگینه ها که قهوه ای بود با عصبانیت قدمی جلو برداشت و با نفرت در حالی که بهم خیره بود گفت:

، چطور می تونین طرف یه گرگ وایسین! شما امگا ها انگار اب که از سرتون بگذره دیگه براتون نژاد و اصالت مهم نیست آره؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پاتریشا عصبی قدمی جلو تر رفت و بلند و با عصبانیت بهش جواب داد:

- آهای مواظب حرف هات باش فیلیکس! ما اصالتمون رو یادمون نرفته دارم می‌گم دوستمونه، این‌که یه گرگه دلیل نمیشه بد باشه.

فیلیکس که بیشتر از قبل عصبی شده بود فریاد زد:

دوست؟ انگار واقعا دیوونه شدین! نکنه یادت رفته گرگ‌ها چجور حیوون‌هایی هستن؟ ما از اونا برتریم ما اونا رو تبدیل به گرگینه می‌کنیم. چطور به خودت اجازه میدی یه گرگ رو دوست خودت خطاب کنی؟ مردم اینا خیانت کارن اونا دارن ارزش ما رو پایین میارن.

همهمه‌ای بلند شد که به شدت جو رو بدتر کرد، همه بهم نگاه می‌کردن و عصبی به طرفم میومدن. اگه محاصره می‌شدم امکان نداشت بتونم از دستشون فرار کنم. وای الان چی کار کنم، من من...

وحشت زده به اطراف نگاه کردم. باید چی کار می‌کردم! عصبی شده بودم. ناخودآگاه بهشون واکنش‌هایی مثل غرش یا چنگ انداختن نشون می‌دادم. درگیر غرش بودم که گرگ قهوه‌ای با سرعت و محکم با پنجه‌هاش بهم ضربه زد و با یه چشم بهم زدنی به عقب پرت شدم. محکم به دیواره یکی از غارها خوردم و روی زمین افتادم. لعنتی چقدر سریع و با قدرت بود! بهش نگاه کردم، جسه‌اش حتی از آنالی و پاتریشا هم بزرگ‌تر بود! تقریباً سه برابر من بود! زئوس چطوری ممکنه بتونم باهاش مقابله کنم! ممکن نیست.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

فیلیکس باز به طرفم اومد و خواست با دندان هاش گردنم رو بگیره و خفه کنه که با ضربه ای که بهش وارد شد به سمت راست پرت شد، هر چند ضربه زیاد براش قدرت مند نبود چون مثل من به سنگ نخورد. به جلوم خیره شدم به کسی که بهش حمله کرده بود! پاتریشا. اون، اون چرا... اونا که تازه با من آشنا شده بودن چرا جلوی هم نوع خودشون ایستاده بودن؟ یعنی این حس واقعی دوست داشته شدن بود؟

حس عجیبی توی دلم قلقلکم می‌داد، چه حس خوب و لذت بخشی بود! حس اهمیت داشتن و دوست داشته شدن.

پاتریشا عصبی نفس می‌کشید به شکلی که کل بدنش همراه با ریتم نفس هاش بالا و پایین میشد. دهنش باز بود و از لا به لای دندان های نیشش آب دهنش روی زمین می‌چکید. انگار خیلی عصبی بود! اما چرا! با خشم و پوزه‌ای چین خورده بلند گفت:

-حد خودت رو بدون فیلیکس، پات رو از گلیمت دراز تر نکن. اتیش بیار معرکه نشو و گورت رو گم کن!

به فیلیکس نگاه کردم، عصبی در حالی که به طرفم میومد گفت:

بخاطر این بی ارزش پست داری باهام این‌جوری حرف می‌زنی آره؟ هه باورم نمیشه تو اون...

چیزی از حرف‌هاشون نمی فهمیدم اگر هم می فهمیدم نمی تونستم چیزی بگم. با ترس در حالی که بهم نزدیک می‌شد از جام به سختی و درد بلند

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

شدم. حالت تهاجمی گرفتم که با رسیدنش بهم نگاهی کرد و پوزخند زد. خطاب به پاتریشا در حالی که به انسان تبدیل شده بود و دستش به طرف من دراز بود، من رو نشون داد و گفت:

- ازش حمایت می‌کنی اون وقت اولین کاری که می‌کنه می‌خواد بهم حمله کنه تو واقعا دیوونه شدی پاتریشا داری به ما خیانت می‌کنی.

متعجب بهش خیره شدم. اون اول بهم حمله کرد که من دفاع کردم دیگه این حرفش چه معنایی داشت! احساس می‌کردم پاتریشای بیچاره الکی بخاطر من داشت سرزنش میشد. نمی‌خواستم بخاطر من که تازه یه روز بود که هم رو می‌شناختیم از اطرافیانش ترد بشه. قدمی جلو رفتم و خواستم حسم رو به پاتریشا برسونم که با حرفش متعجب شدم!

- خفه شو فیلیکس هر کس تو رو شناسه من می‌شناسمت تو پست ترین موجودی هستی که تا حالا دیدم به وضوح جلوی بقیه دروغ میگی و انتظار داری همه ازت حمایت کنن. داری شورش رو در میاری. هه خیانت! تو پیش من دم از وفاداری و خیانت می‌زنی؟ به چشم‌هام نگاه کن فیلیکس.

حیران بهشون خیره بودم. پاتریشا خیلی مصمم بود! فیلیکس هم با نفرت و غم به چشم‌هاش خیره شده بود.

- بهم بگوط تو توی چشم‌های من نشونه‌ای از اعتماد و وفا داری می‌بینی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

برای لحظه ای بعد از حرف پاتریشا همه جا ساکت شد. کسی چیزی نمی گفت، همه فقط نگاه می کردن. چی شد یکهو؟ قدمی به طرف پاتریشا برداشتم که فیلیکس در جواب پاتریشا، سرزنش وار گفت:

- اره می بینم، با اینکه چشم هات ابی شدن اما هنوز همون پاتریشای قبلی هستی!

پاتریشا عصبی میون حرفش پرید و مانع از ادامه دادنش شد، چوز خندی زد و گفت:

- الان موضوع این نیست، از این جا برو این المشنگه رو تموم کن. هکتور دوستمه و نمی‌خوام واسش دردسر یا مشکلی درست کنی! هری!

فیلیکس عصبی بهم خیره شد و بدون هیچ حرفی، باز به گرگینه تبدیل شد و به طرف مخالفمون حرکت کرد و با سرعت دور شد. اوه چه حرف گوش کن! انالی با خنده خطاب به جمعیت گفت:

- خب دیگه داستانمون به سر رسید گرگه هم به خونش نرسید بفرمایید عزیزان برید خونه‌هاتون تموم شد.

لبخندی از شوخ بودنش به لبم اومد. چقدر راحت بود، با همه چیز راحت برخورد می‌کرد. اروم به طرف انالی رفتم و کنارش ایستادم. به پاتریشا نگاه کردم هنوز همون جا جلوی سخره‌ای که بقیه روش ایستاده بودن می‌دیدنمون ایستاده بود و توی فکر بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اهی کشیدم. سئوالی که مدت‌ها است برام پیش اومده بود، چرا باید باهم دشمن باشیم؟ مگه از یه گونه نبودیم؟ پس چرا؟

صدایی از دور به گوشم رسید، از فکر بیرون اومدم به طرف صدا نگاه کردم. گرگینه های دیگه با حضور اون صدا همه باز جمع شده بودن و نگاه خیرشون رو از روم برداشته بودن. انگار با حضورش همه آسوده خیال شده بودن و صدا های پچپچشون خاموش شده بود. خود شخص نبود اما صداش به وضوح به گوشم می‌رسید، چقدر با صلابت بود!

- یه گرگ! اونم توی کاستاریکا. برای چی اومده؟ از کجا معلوم گله‌اش کمین نکرده باشن! تو بی ملاحظه نبودی پاتریشا.

متعجب از حرفش به مسیری خیره موندم که صدا نزدیک می‌شد. یه گرگینه بزرگ تر از فیلیکس که سیاه بود! با چشم هایی قرمز که ابهت عجیبی داشت. به پاتریشا نگاه کردم. کنارم ایستاد و به اون گرگینه لبخند زد. الفا بود پس یعنی قبیله داشت. اما مگه پارتیشا امگا نبود؟ پس چطور یکی از یه قبیله دیگه اون رو اینطوری و با صمیمیت صدا می‌زد. پاتریشا گفتنش، خیلی ملایم بود. با این که ابهت خاصی توی صداش بود اما نسبت به...

با جواب پاتریشا بیشتر از قبل متعجب شدم؛ غلط نکنم، دیگه داره چشمم از حدقه بیرون میاد.

- بابابزرگ، اون دوستمه، دیروز رسیده و یه جورایی امگا است، گله‌ای نداره.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گرگینه سیاه، مدتی سکوت کرد و بعد، با همون لحن محکم، در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

- می‌تونی به تموم افراد این‌جا اطمینان بدی که به کسی آسیب نمی‌زنی؟
پاتریشا هم نگاهش رو بهم دوخت، چشم‌هام رو آروم باز و بسته کردم.
مطمئن منتظر تایید من بودن، مرض نداشتم که الکی به یکی حمله کنم! ما رو چی فرض می‌کردن اخه!

پاتریشا با خوشحالی در جواب گرگینه سیاه یا همون بابابزرگش گفت:

- بله! ضمانت می‌کنم که به کسی آسیب نمی‌رسونه.

بابابزرگش دیگه جوابی نداد و انگار کسی هم انتظار نداشت جواب بده! همه با نگاه عجیبشون از هم پراکنده شدن و به ادامه کار هاشون پرداختن! یعنی
یه جمله از پاتریشا اینقدر اعتبار داشت؟ یا اونا به اون الفا مطمئن بودن!

مهم نیست، مهم اینکه الان در امنیت بودم و خورده نمی‌شدم. نفس اسوده
ای کشیدم و با پاتریشا و انالی باز هم قدم شدم.

حقیقتا برای یه لحظه گفتم مرگم حتمیه، میون یه عالمه گرگینه، به عنوان
یه گرگ، همین که الان زنده ام خیلی بود! در حالی که راه می‌رفتم، به غار
هاشون نگاه کردم. چقد جالب بود. تموم غار هاشون کنار هم دیگه بودن و
هر خانواده‌ای، برای خودشون یه غار مخصوص داشتن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

درست برعکس ما که غار ها تنها برای الفا هامون بود! چقدر جالب بودن، چه قدر شهرشون پیشرفته و خاص بود. کنار غار هاشون پر از گل های قرمز قشنگ بود که پروانه ها دورش می چرخیدن! برام خیلی لذت بخش بود. دیدن همچین منظره‌هایی، اونم برای اولین بار توی یه شهر پر از گرگینه، خیلی جدید و متفاوت بود!

نگاهم به دو گرگینه ای افتاد که کنار یه گل ایستاده بودن، چرا این طوری بهم نگاه می کنن! به بقیه نگاهی انداختم، اوه! با اینکه اون صدا، انگار اجازه داده بود بمونم اما گویی هنوز همه بهم اعتماد نداشتن، چشم های متعجب و آماده حمله اشون بود که تحت نظرم داشتن، مطمئنم اگر حرکت اضافه یا تهاجمی ای نشون می‌دادم، همشون تیکه-تیکه‌ام می‌کردن، اما بازم خوب بود، همین که در حالت عادی بهم کاری نداشتن، خودش عالی بود!

در حالی که با خوشحالی اطراف رو نگاه می‌کردم. متوجه چند تا بچه گرگینه شدم که داشتن باهم بازی می‌کردن. دنبال پروانه‌ها می‌دویدن و سعی داشتن بگیرنشون، هر سه شون در حالی که می‌دویدن، زوزه‌هایی از سر خوشحالی می‌کشیدن.

با لبخند بهشون نگاه می‌کردم که یکیشون که سفید بود، محکم به زمین خورد، سریع به طرفش دویدم تا بهش کمک کنم که ناگهان با حمله یه گرگینه از سمت راستم، به سمت مخالف پرت شدم و محکم به دیواره سنگی غار خوردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

باز چرا؟ اخ امروز تا من رو نکشن ول کن نیستن! لعنتی چه مرگته؟ من که کاری باهاش نداشتم خیر سرم خواستم بهش کمک کنم. تف! عصبی از جام بلند شدم و خواستم به طرف پاتریشا و انالی برم که اون گرگینه باز به طرفم حمله کرد. یه گرگینه خاکستری بود که انگار مادر اون بچه بود. خیلی عصبی بود، حس خطر و ترس رو توی چشم هاش می دیدم. عصبی شدم. آماده حمله بود، اگه فکر می‌کنی قراره وایسم تا تو بهم حله کنی و بکشیم، عمرا. منم می‌تونم تیکه-تیکه‌ات کنم! البته این رو چرت گفتم! هیکل من کجا و اون کجا! هم‌اندازه انار و پاتریشا بود و مطمئن حریفش نمی‌شدم. حالت تهاجمی گرفتم، به بچه‌اش که داشت ناله می‌کرد و یه دستش رو بالا گرفته بود نگاه کردم که یکهو به طرفم دوید و خواست حمله کنه که با غرش پاتریشا، نزدیک صورتم متوقف شد.

- هی داری چی کار می‌کنی؟ مگه ندیدی قول داد.

نفس اسوده ای کشیدم و بهش نگاه کردم. عصبی در حالی که بهم خیره بود بلند گفت:

- مگه کور بودی! ندیدی داشت به بچم حمله می‌کرد.

انالی میون حرفش پرید و گفت:

- وا حمله کجا بود؟ هکتور بیچاره داشت به بچه کمک می‌کرد چون افتاد

...و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اون گرگینه، عصبی بهم نگاه کرد و بدون گوش دادن به توجیه انالی، به چشم‌هام خیره شد، غرشی کرد و عصبی و با اخم به طرف مخالف برگشت. بچه رو با دندون‌هاش گرفت و وارد یکی از غارهای نزدیکمون شد. اوف! انگار خطر از بیخ گوشم رد شد! نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. همه داشتن با عصبانیت بهم نگاه می‌کردن.

کلافه شده بودم. انگار اون الفا هم زیاد قدرت نداشت. با اینکه قول داده بودم اما هنوزم همه ازم متنفر بودن.

به طرف انالی و پاتریشا، که به سمت می‌اومدن رفتم و کنارشون ایستادم، انالی در حالی که سعی داشت با لیس زدن بدنم، خاک و گل‌ها رو تمیز کنه، عصبی گفت:

- شورش رو در آوردن، مگه حسش رو درک نمی‌کنن! چرا...

پارتیشا میون حرفش پرید و در حالی که نشسته بود و داشت به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

- درک می‌کنن! وگرنه با توجیه تو قرار نبود ولش کنه! منتها بهش اطمینان ندارن. بهشون حق بده، خودمون هم اولش زیاد بهشون اطمینان نداشتیم مثل انار، هر چند تو کلا نمی‌فهمی!

آنالی با این حرف پاتریشا، غر غر کرد و اروم یه چیزی گفت که متوجه نشدم. از حرصی شدنش خنده‌ای کردم و به اطراف نگاه کردم، همه بهمون

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خیره بودن. این نگاهشون، بدجور تحت فشارم گذاشته بود. پاتریشا از جاش بلند شد و به طرفم اومد، اروم کنار گوشم گفت:

- هکتور بیا امروز رو برگردیم، می ترسم نتونم اوضاع رو کنترل کنم، مدتی که بشه اروم میشن. لطفا بهشون یکم زمان بده!

سرم رو آروم تکون دادم، لبخندی زد، نگاهش حرف می زد انگار خیلی ممنون بود که باهاش موافقت کرده بودم. لبخندی زدم و باهاش هم قدم شدم تا به غار برگردیم. انالی هم باهامون همراه شد.

باز به اطراف نگاه کردم، همون مسیر قبلی بود اما جذابیت هاش به قدری زیاد بودن که اگر صد بار هم ازش بگذرم هیچ وقت برام تکراری نمیشد. واقعا عالی بود هیچ وقت توی تایگا همچین صحنه هایی نداشتیم.

محو اطراف بودم که با صدای انالی توجهم بهش جلب شد. در حالی که بین من و پاتریشا راه می رفت غر- غر می کرد.

- زیادی احتیاط می کنن، بابا خب وقتی گفت...

بی توجه به حرف هاش باز به اطراف نگاه کردم. با این که یه روز از اشنایی مون می گذشت اما به خوبی انالی رو شناخته بودم. در بیشتر مواقع زیادی توضیح می داد، مثلا یه حرفی می زدیم بعد که تموم میشد اون انگار تازه می فهمید و کلش رو باز گو می کرد.

خنده ای کردم و سری از روی تاسف تکون دادم. نگاهم روی پرنده های زیبایی بود که با صدای قشنگشون لا به لای درخت ها پرواز می کردن و می

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خوندن. نمی‌دونستم چین اما هر چی که بودن، خیلی قشنگن! به شدت بهشون جذب شده بودم. کاش می‌شد همیشه این‌جا بمونیم. اما این طور که کارول می‌گفت، موندمون همیشگی نبود. در واقع اصلا ممکن نیست، با شرایط امروز کاملا ثابت میشد چرا ما نمی‌تونستیم توی این‌جا با امنیت زندگی کنیم.

ولی نباید یادم بره که اولویت کارول توی پیدا کردن دلیل خاص بودنش و حضورمون توی اینجاست و نباید تنه‌اش بزارم. آها راستی یادم باشه رسیدیم بهش در مورد هادس بگم! نباید بیشتر از این طولش بدم، وگرنه ممکن بد بشه.

(آنالی)

همین طور داشتم ماجرا رو برایشون تحلیل می‌کردم که یکهو یادم افتاد اون جای همیشگی رو بهش نشون ندادیم! مطمئنن اون جا رو ببینه از زیباییش خیلی خوش حال میشه! در واقع بی هوش میشه از اون همه جلال! دست از تحلیل کردن برداشتم و جلو تر ازشون دویدم و با خوشحالی گفتم:

- هی پاتری بیا هکتور رو ببریم اون جایی که همیشه می‌ریم شکار، اون جا رو ببینه از زیباییش دهنش باز می‌مونه! شهر رو که نشد نشونش بدیم اما لااقل اون جا رو ببینه، چقدر این گرگینه‌ها کود بودن، اه اه خب یه لحظه بهش وقت می‌دادین، با اخلاق خوبش مواجه می‌شدین خل و چل‌ها! همیشه فقط به فکر خودشون، خوب شد ما که گله نداریم، وگرنه مجبور بودیم به حرف این خل و چل‌ها گوش بدیم. ها راستی بریم یا نه؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پاتریشا در حالی که خنثی بهم نگاه می کرد گفت:

- اگه اجازه بدی و این همه حرف نزنی، اره بریم البته اگه هکتور میاد و خسته نشده!

به هکتور نگاه کردم و خوشحال گفتم:

- وای هکتور باورت همیشه چقدر اون جا عالیه، یه جایی پر از درخت های کوچولی که حال میده پشتش قایم بشی و...

میون توضیحاتم، پاتری گفت:

- منظورش بوته هست!

خندیدم و گفتم:

- اره اره همون؛ حالا مهم نیست، مهم اینکه منظورم رو بگم اره داشتم می گفتم خیلی خوبه حال میده برای شکار، وای توهم که غذا نخوردی! بیا بریم شکار هم خودت یه چیزی بخور هم برای کارول ببریم. وای خیلی می خوام شکار گرگ ها رو ببینم یعنی با ما فرق داره؟ شایدم نداره وایی خیلی خوشحالم!

بعد از گفتن تموم حرف هام مشتاق و شاد به هکتور نگاه کردم. لبخندی زد و اروم سرش رو تکون داد، اره این یعنی بزن بریم.

خوشحال و شاد به طرف منطقه همیشگی مون راه افتادیم، توی کل مسیر باهاشون حرف زدم تا حوصله اشون سر نره، نمی دونم اگه من نبودم، می

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

خواستن چی کار کنن. هکتور با اینکه نمی‌توسنت حرف بزنه اما حس خوبی بهم می‌داد، پاتری هم که همیشه بی‌حوصله بود اما گاهی هم مثل من هیجان زده میشد که این حالتش یک در هزار بود. خیلی نادر بود!

شاد و شنگول راه می‌رفتم که با بوی یه گرگینه غریبه، ایستادم. اطراف رو بو کردم. نزدیک بود! چطور جرئت کرده بود وارد منطقه ما بشه! این جا مال ما بود حتی با ادرارمون نشونه گذاشته بودیم! به پاتریشا نگاه کردم، اونم فهمیده بود هر دو با یه نگاه به هم به طرف منشأ بو دویدیم. از لا به لای درخت‌ها با سرعت رد شدیم، بهش که رسیدیم با دیدنش، سر جام میخکوب شدم.

جلوی یکی از درخت‌ها ایستاده بود و بهش نگاه می‌کرد. یه گرگ کرمی بود که هی جلو می‌رفت و محکم به درخت می‌خورد! بازعقب می‌اومد و بهش نگاه می‌کرد و باز همون کار رو تکرار می‌کرد. متعجب به طرفش رفتم و توی دو متریش، ایستادم. خندیدم و گفتم:

- هی داری چیکار می‌کنی؟ توی منطقه مایی‌ها.

جوابی نداد و بی‌خیال به کارش ادامه داد، متعجب پرسیدم:

- بازی جدیده؟

در حالی که اون کار رو تکرار می‌کرد، اینبار بهم نگاه کرد و با خنده و یه لحن باحال، گفت:

- اره اره، نه، نه! نمی‌دونم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

وایی چه باحال بود! در یه نگاه ازش خوشم اومد. بهش نزدیک شدم و به درخت نگاه کردم. از اون درخت غول پیکر ها بود (سکویا)، رفتم کنارش و منم سرم رو مثل اون به درخت کوبیدم و گفتم:

- چرا داری این طوری می کنی پس؟

در حالی که سرش رو محکم تر می کوبید خندید و با اون لحن باحالش گفت:

- اخه این درخته از سر راهم کنار نمیره! این جوری می کنم تا بره و بزاره رد بشم!

قهقه ای زدم و به کارم ادامه دادم، خیلی باحال بود، یعنی درخت ها هم می تونستن حرکت کنن؟ اره لابد وگرنه که مرض نداشت اینجوری بکنه! حتما دیده! با شدت بیشتری به کارم ادامه دادم، باید بهش کمک می کردم تا بتونه درخت رو ببره، درسته وارد منطقمون شده بود اما تا زمانی که شکار نکنه و نشونه نزاره باهاش کاری نداشتیم.

الان مهم بازی بود که فعلا دو یک به نفع ما بود. در اون بین که داشتم با درخت رقابت می کردم نگاهم به بچه ها افتاد. داشتن با تعجب به کارمون نگاه می کردن. هکتور که هنگیده بود اما پاتریشا انگار انتظار این رو داشت چون کمتر از هکتور شوکه شده بود. مگه چه کار عجیبی می کردم که اینقدر شوکه شده بود؟ چقدر عجیب بود این پسره!

(پاتریشا)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به شکل انسانیم در اومدم و در حالی که موهام رو که بهم ریخته بودن مرتب می کردم خطاب به هکتور گفتم:

- این کلا یه تختش کمه زیاد نگران نباش.

بهش نگاه کردم، بی چاره بدجور از اسکول بازی انالی شوکه شده بود! خندیدم و در حالی که به سمت مخالف انالی حرکت می کردم بلند گفتم:

- هوی انا ما رفتیم بعدش به غار برگرد. هکتور بیا ولش کن.

داشتم همون طور با پاهای برهنه روی چمنهای خیس راه می رفتم که هکتور رو کنارم حس کردم. داشتم به این فکر می کردم که چقدر گرگ ها از نظر نژاد محدود بودن. ما خیلی کار ها می تونستیم انجام بدیم اما اونا، احساس می کردم انگار هیچ کاری از دستشون بر نمی اومد! خب دروغ هم نبود حقیقت بود.

صدای چه چه پرستو ها توجهام رو بهشون جلب کرد. طبق معمول روی درخت های غول پیکر نشسته بودن و می خوندن. خب تقریبا نزدیک ظهر بود و وقتش بود همشون برای غذا جمع بشن. به جلو نگاه کردم. تقریبا داشتیم می رسیدیم.

پاتوق همیشگی من و انالی برای شکار خیلی جای خوبی بود. بیشتر خرگوش ها اصولا اونجا خونه می ساختن و ما هم اتفاقی اونجا رو پیدا کردیم. خیلی خوبه یه دل سیر میشه غذا خورد. به هکتور نگاه کردم. آروم همراهم راه میومد. کاش می تونست حرف بزنه الان قدر انالی رو می دونم چقدر حرف

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

می‌زد، لااقل بینمون سکوت نبود اما الان با نبودش بدجور هر دو ساکتی بودیم. اون که نمی‌تونه حرف بزنه منم نمی‌دونم اصلا چی بگم. خاک تو سرت پاتری، چی؟ ای تو روحت انا از بس گفتی پاتری دیگه خودم به خودم میگم پاتری تف!

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و به آسمون خیره شدم. باز هوا ابری بود! آروم گفتم:

- این‌جا بیشتر مواقع هوا ابری، در واقع باید بگم کلا همیشه ابری. گاهی دلم یکم آفتاب می‌خواد. به قدری که بتونم راحت زیرش دراز بکشم و بهش خیره بشم. تنها وقت هایی که می‌تونم آفتاب رو ببینم از لا به لای برگ درخت ها است که از روزنه خارج میشه. آه!

آه عمیقی کشیدم و سرم رو پایین آوردم. برای چی این‌ها رو گفتم؟ اون که نمی‌تونست جوابم رو بده! بهش نگاه کردم. چشم‌های آبی‌ش به چشم‌هام خیره بود. نگاهم رو ازش گرفتم. برای یه لحظه انگار معذب شدم! من چم شده بود؟

سرفه‌ای کردم و ایستادم. به جلو نگاه کردم. رسیدیم. خندیدم و گفتم:

- اینم بهشت کشف شده توسط من و انالی!

به هکتور نگاه کردم، حیران به جلوش خیره بود. خندیدم و به طرف دشت دویدم. خودم رو روی چمن های بلندش که یه متر بود انداختم که توشون غرق شدم. خندیدم و بلند گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- خیلی کیف می‌ده! تو هم بیا هکتور.

سرم رو بلند کردم تا ببینم هکتور کجاست که دیدم هنوز حیرت زده ایستاده بود و داشت به منظره نگاه می‌کرد. آره خب حقیقتا باید هم شوکه شد، منظره خیلی قشنگی بود حتی من و انالی هم تا چند هفته با هر بار دیدنش خیره می‌موندم.

به منظره نگاه کردم یه دشت سر سبز بزرگ که تا بی نهایت ادامه داشت و انتهایش کوه‌های بزرگ اون رو اسیر کرده بودن. دورش هم یه جنگل بزرگ با درخت‌های غول پیکر پوشونده بودش انگار که وسط اون ها گیر افتاده بود. پر از گل‌های ارکیده بنفش بود که لا به لای علف‌های بزرگ همراه باد پیچ و تاب می‌خوردن. خرگوش‌ها هم لا به لای این علف‌ها و گل‌ها چاله کنده بودن و زندگی می‌کردن. بهترین جا برای شکار غافلگیرانه بود تا سریع خرگوش‌ها رو شکار کرد. منتظرم ببینم گرگ‌ها هم مثل ما شکار می‌کنن یا نه.

ما اول شکل انسانیمون می‌شدیم و به اون طعمه نزدیک می‌شیم. بعد که قشنگ بهش رسیدیم یهو تبدیل میشیم و روش می‌پریم و تا بیاد فرار کنه اسیر شده. به هکتور نگاه کردم. قدمی جلو اومد و خودش رو روی علف‌ها انداخت، از سر خوشحالی زوزه‌های کوچیک می‌کشید و می‌غلتید. با خنده بهش نگاه کردم. چقدر خوشحال شده بود. آروم از توی علف‌ها بیرون اومدم و روی تپه کوچیکی که سمت راست بود نشستم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

مدتی که گذشت به طرفم اومد و اروم کنارم نشست. روی دو پاش نشسته بود و چشم هاش رو بسته بود. باد به موهای پشت گردن و جلوی سینه اش می خورد و باهاشون بازی می کرد. انگار خیلی داشت لذت می برد.

مدتی نگذشته بود که نگاهم به یه خرگوش افتاد که با سرعت از دل جنگل به وسط علف زار فرار کرد. سریع از حالت نشسته بلند شدم و خطاب به هکتور بلند گفتم:

- هکتور بگیرش! زود باش، زود باش!

با حرفم سریع به طرف خرگوش دوید. مشتاق ایستادم و به صحنه خیره بودم تا ببینم یه گرگ چطور شکار می کنه. چه سرعت زیادی داشت. به قدری سرعتش زیاد بود که خرگوش اگه لحظه ای صبر می کرد تا وارد سوراخ های زمینی بشه به حتم می گرفتش، هر دوشون کل دشت رو می دویدن خرگوش بیچاره از خورده شدن فرار می کرد و هکتور مصمم می خواست بگیرتش، وای الان که فکر می کنم از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودن.

به شکل انسانیم در اومدم و محکم با دستم به سرم کوبیدم. خاک تو سرت کنن. به خودم نگاه کردم. تف باز که لباسم پاره شده بود، لباس یدکی هم که نداشتم. سری به معنای تاسف برای خودم تکون دادم و بی خیال به هکتور و خرگوش خیره شدم. آخرش کی می برد؟ کلافه باز روی زمین نشستم و دست هام رو زیر چونه هام گذاشتم. این هکتور هم عجب حوصله ای داشت ها، اگه من بودم که بیخیالش می شدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با زوزه بلندی و افتادن هکتور روی زمین شوکه سریع از جام بلند شدم. چی شد یهو؟ با سرعت به طرفش دویدم. زوزه‌های مداوم و بلندش کل منطقه رو در بر گرفته بود. نگرانش شده بودم. چش شد یکهو! با تموم توانم با دو پام به طرفش دویدم. بهش که رسیدم شوکه به صحنه خیره شدم.

اون عوضی اینجا چی کار می‌کرد! چطور اینجا رو پیدا کرده بود. عصبی به طرفشون قدم برداشتم. نفس-نفس می‌زدم. هم از دویدن و هم بخاطر حضور نحسش. هکتور رو روی زمین خوابونده بود و با فکش گردنش رو گرفته بود، از گردنش خون می‌چکید و نمی‌تونست تکون بخوره چون پاها و دست هاش رو با دست و پاهای خودش قفل کرده بود!

ای نامرد با عصبانیت سریع تبدیل شدم و با غرشی به طرفش پریدم. با دیدنم سریع هکتور رو ول کرد و عقب رفت. کنار هکتور ایستادم و نگران بهش نگاه کردم. خیلی حالش بد بود، زخم هاش از اون موقع مبارزه با من و انا هم بد تر بود. درست جای همون زخم‌های ما بود. با تنفر و عصبانیت به چشم‌های قرمزش نگاه کردم. ازش متنفر بودم. با تمام وجودم می‌خواستم بکشمش مقصر سختی‌های من و پاتریک اون بود.

با خشم و فریاد گفتم:

- داشتی چه غلطی می‌کردی؟ مگه نگفتم دوستمه چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟

عصبی تر از من غرشی کرد و بلند گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- خفه شو پاتریشا یکی باید به خودت بگه داری چه غلطی می‌کنی به یه گرگ امون دادی! به یه گرگ می‌فهمی یا نه؟

با چه حقی بهم گفت خفه شو؟ کارم به جایی رسیده که اون به خودش اجازه اینجوری حرف زدن با من رو بده؟ عمرا اگه بزارم. با فریاد به طرفش حمله کردم، اونم سریع از خودش دفاع کرد و جنگ شروع شد. در حالی که از عصبانیت گوش‌هام رو به عقب داده بودم و بهش پنجه می‌کشیدم گفتم:

- به من میگی خفه شو عوضی اگه تو نبودى من الان توی این وضع نبودم آشغال!

من چنگ می‌انداختم و اون جای خالی می‌داد و یهویی با دندون دست هام رو گاز می‌گرفت، میون مبارزه بلند فریاد زد:

- تقصیر خودت بود اگه اون روز باهام ازدواج می‌کردی الان ملکه یه قبیله بودی. تو احمق بودی که قبول نکردی پس بدبختیت رو تقصیر من ننداز این تاوان رد کردن من بود مطمئن باش دست از سرت برنمی‌دارم.

با حرف هاش بیشتر از قبل عصبی شدم. حالم ازش بهم می‌خورد. با تموم وجود اینبار با دندون بهش حمله کردم. اونم متقابل حمله کرد. هر دو گردن‌های هم رو گرفته بودیم و فشار می‌دادیم. با تمام توانم گردن گوشتیش رو فشار می‌دادم نصف موهای مشکیش توی دهنم بود اما واقعا زورم بهش نمی‌رسید. زور اون کجا و زور من کجا!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

قدرت اون خیلی بیشتر بود با تموم توانش فشار می داد که گردنم به شدت زخمی شده بود. خون از گردنم می چکید و زیر مون پر از خون شده بود. داشتم توانم رو از دست می‌دادم. چطور انتظار داشتم به عنوان یه امگا زورم به یه الفا برسه. چطور؟

به ناگاه از درد و خون ریزی زیاد گردنش رو ول کردم و روی زمین افتادم. خون‌های روی زمین همه به اطراف پاشیدن و تموم بدنم رو خونی کردن. خیلی حالم بد بود به خصوص که فویبای خونم باز برگشته بود. نفس-نفس می زدم و سعی داشتم باز بلند بشم. اما واقعا دیگه نمی‌تونستم کاری بکنم. فیلیکس پوزخندی زد و در حالی که کنارم به حالت انسانیش می نشست گفت:

- اوخی ناکار شدی که! هه یعنی اون گرگ لعنتی اینقدر مهم بود که بخاطرش با من درگیر شدی؟

خیلی درد داشتم. با سختی میون انبوهی خون گفتم:

- اون... و دوستش.. جونم رو نجات دادن... من...

نمی‌تونستم حرفی بزنم، دیگه در توانم نبود، سرم رو که بالا گرفته بودم محکم روی زمین افتاد و چشم‌هام کم-کم بسته شدن. اما نه باید مواظب هکتور می بودم اونم بی هوش شده بود. حتی بدنش از من ضعیف تر بود، چی کار کنم. چی کار کنم کسی اینجا رو بلد نیست! جز من و انالی... آنالی اره اون هنوز این اطرافه قرار بود بیادا! اما نه بهش گفتم برگرد! لعنتی اما

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

شاید نشنیده بود! مثل همیشه! باید خبرش کنم. با تموم توانم نفس عمیقی کشیدم و خواستم زوزه‌ای بکشم که فیلیکس با دست هاش پوزه ام رو گرفت. پوزخندی زد و گفت:

- نج، نج!

دیگه چیزی نمی‌فهمیدم، همه‌ی توانم تموم شده بود. چشم‌هام بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم.

(کارول)

مدتی گذشته بود که کنار دریاچه ایستاده بودم و به همه چیز فکر می‌کردم. باتریک هم داشت هنوز خزه می‌چیند و توی سبدش می‌داشت. تمام مدت فکرم پیش اون پری و خواب بود. خوابی که عجیب، بهم حس کشش رو القا می‌کرد.

حسی که مجبورم می‌کرد تا برای یه بار دیگه، به جنگل جگوار برم! اره! شاید این دفعه بتونم پیدااش کنم و بفهمم این‌جا چی کار می‌کنم. آهی کشیدم و به باتریک نگاه کردم. تا کمر روی یه چیزی غم شده بود و یه کاری می‌کرد. انگار داشت یه چیزی که توی گودال بود رو می‌چیند. جلو رفتم و کنارش ایستادم، یه گیاه بزرگ بود ولی نمی‌دونستم اسمش چیه. خطاب بهش گفتم:

- باتریک من دارم به جنگل جگوار میرم، تو برو منم بعدا بر می‌گردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با تموم شدن حرفم راهم رو به طرف آخرین مسیری که دفعه قبل ازش اومدم کج کردم، باید اول به غار می رفتم و بعد از اونجا به جنگل جگوار چون ممکن بود گم بشم. داشتم به مسیری که قبلا با انار و انالی رفته بودم فکر می کردم که پاتریک با غرشی جلوم سبز شد و مانع از رفتنم شد. با عصبانیت گفتم:

- منظورت چیه بری جنگل جگوار؟ خل شدی مگه! اون دفعه رفتی چیزی ندیدی چرا باز می‌خوای بری؟

نمی‌تونستم خوابم رو بهش بگم. اطمینان نداشتم، این‌که خبر داشت هم احتمالا انار یا انالی بهش گفته بودن. از ته دلم یه چیز مانع از گفتنم میشد! چرا؟ چرا نمی‌تونستم بگم؟ اروم سرم رو پایین اوردم و در حالی که هولش دادم تا کنار بره گفتم:

- باید برم.

برای لحظه ای جرقه ای توی ذهنم زد! اینکه توی خوابم اون جنگل پر از مه بود، دلیل نمیشد حتما جنگل جگوار باشه! شاید اصلا برای یه منطقه دیگه بود! اره احتمالا همین بود مطمئن همینه! با خوشحالی به طرف پارتیک که عصبی بهم نگاه می‌کرد برگشتم و گفتم:

- جز منطقه جگوار، دیگه کجا مه غلیظ داره؟ ام... با یه دریاچه، توی جنگل جگوار دریاچه ای ندیدم! پس...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چهره اش به شدت متعجب بود، چش شد یکه؟ چیزی نگذشته بود که با حرفش، متوجه تعجبش شدم. انگار یه عالمه آب سرد روی بدنم ریخته بودن!

- تنها منطقه‌ای که خیلی مه غلیظی داره برای جگواره. اتفاقا دریاچه هم داره، اما...

ناباور بهش نگاه کردم، چطور ممکن بود؟ چطور؟ یعنی تموم این‌ها به اون جا مربوط بود؟ یعنی واقعا خوابم واقعی بود. نه! امکان نداشت! من هیچ وقت تا به حال این‌جوری نشده بودم، یهو چم شده بود که یه مدت این‌جوری شدم! با نصفه موندن حرف پاتریک باز به چشم‌های متعجبش نگاه کردم و گفتم:

- اما چی؟ بگو پاتریک!

با صدای ناباور و مشکوک پاتریک، ناچار چشم هام رو بستم. کارول داری چی کار می‌کنی!

- اما... اما حتی اهالی این منطقه هم از وجود اون دریاچه مطمئن نیستن! تو از کجا می‌دونستی اون جا یه دریاچه داره؟ اون هم این‌قدر مطمئن.

شت! گند زدم! نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم. چی بگم! بگم توی خواب دیدم؟ یا اون پری رو بگم که بهم گفت منتظرتم؟ نه نه مطمئن همه چیز بهم می‌ریزه کی می‌خواد کنار همچین حیوون مرموزی باشه! نه نمی‌...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با زوزه‌ای بلند از طرف یه جای نامعلوم، چشم‌هام رو باز کردم و به پاتریک خیره شدم. گوش هاش رو محکم گرفته بود و تمرکز کرده بود. خواستم حرفی بزنم که با وحشت چشم‌هاش رو باز کرد و بلند گفت:

- آنالی! زوزه انالی بود. خیلی دوره چی شده؟

شوکه بهش نگاه کردم که سبدش رو زمین گذاشت و تبدیل شد. سبد رو به دندون گرفت و با سرعت به طرف مسیری نا مشخص دوید. حیران دنبالش راه افتادم. چطور فهمید انالی بوده من که نفهمیدم. شایدم چون زیاد باهاش بوده درست مثل من و هکتور هر چند ما کلا شیش روز باهم بودیم.

با سرعت پشت سرش می دویدم. داشت به طرف غار می‌رفت. مدتی نگذشت که به غار رسیدیم. هیچکس توی غار نبود! سرگردون اطراف رو نگاه می‌کردم که با صدای وحشت زده و نفس‌های به شماره افتاده‌ی انار به طرفش برگشتم. جلوی ورودی غار ایستاده بود.

در حالی که داشت گریه می کرد خطاب به من و پاتریک گفت:

- پاتریشا و هکتور هر دوشون زخمی شدن. هکتور خیلی حالش بده و پاتریشا... اون هم همین‌طور!

شوکه از حرفش به طرفش رفتم و بلند گفتم:

- الان کجان؟ من و ببر پیششون!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

سری تکون داد و سریع به طرف راست غار دوید. این که همون مسیری بود که ما رفتیم! با عصبانیت و ترس و اضطراب دنبالش دویدم. به عقب نگاه کردم. پاتریک هم داشت میومد. چشم هاش به شدت نگران بودن و انگار هنوز توی شک بود. کلافه نگاهم رو به جلو دوختم و انار رو دنبال کردم، یعنی چی شده بود. اون زوزه یعنی واقعا توی خطر افتاده بودن؟

با تموم سرعت می دویدیم. بعد از چند لحظه که توی مسیر های نامعلومی دنبال انار رفتیم به یه دشت پر از گل رسیدیم. یه علف زار به همراه گل های ارکیده که پاتریک در موردشون گفته بود! خیلی قشنگ بودن اما واقعا وقت نبود که بشینم و به منظره خیره کننده جلوم نگاه کنم.

بوی خون زیادی به دماغم خورد. وای پس خیلی وضع بد بود. با سرعت به طرف منبع خون دویدم. انار زود تر رسیده بود و پاتریک هم پشت سرم بود. بهشون رسیدم. یه قسمت زیادی از علف ها و گل ها له شده بودن و همه پر از خون بودن. پاتریشا یه متر اون طرف تر توی مرکز دایره خون افتاده بود و هکتور هم جلوی پاهام کنار دایره بود. تموم بدنش خونی بود. بدن پاتریشا که به خاطر سفید بودنش کاملا قرمز شده بود. نگران به هکتور نزدیک شدم.

سعی می کردم تکونش بدم تا باهام حرف بزنه اما جواب نمی داد نگران بهش خیره بودم که با حرف انالی بیشتر از قبل نگران شدم.

- خیلی وقته هر دوشون بی هوشن من، من نمی دونستم چی کار کنم نمی تونستم تنه اشون بزارم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عصبی سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم. کار کی بود؟ چطور هر دوشون به این وضع افتاده بودن! عصبی گفتم:

- چی شده که اینجوری شدن؟ کی این بلا رو سرشون آورده؟

انالی خواست حرفی بزنه که صدای انار مانع از ادامه دادنش شد.

- الان مهم نیست اول باید هر دوشون رو نجات بدیم. اگر همین طوری خون ریزی کنن ممکنه هر دوشون بمیرن.

بهش نگاه کردم. سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

- اون پماد ها اونا رو بیار...

میون حرفم سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه اونا دیگه فایده نداره زخم هاشون خیلی شدیدیه باید ببریمشون به دهکده اون جا بابابزرگ شاید بتونه درمانشون کنه.

سریع سرم رو تکون دادم. گردن هکتور رو با دندون هام اروم گرفتم تا بکشونمش که پاتریک سریع گفت:

- کارول صبر کن مگه دیوونه شدی! با این وضعی که گردنش داره اگر بکشیش کل پوست گردنش پاره میشه و خون ریزیش بد تر میشه.

مظطرب به پاتریک و هکتور نگاه کردم و گفتم:

- پس چی کار کنم؟ چطوری...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پارتیک منتظر نموند تا حرفم تموم بشه سریع به شکل انسانیش در اومد و خطاب به انار گفت:

لباس همراهته؟

انار سری تکون داد و از توی کیفش یه لباس بیرون آورد و به طرف پاتریک پرت کرد. پاتریک سریع لباس رو پوشید. یه ردای مشکی و قرمز بود. به طرف هکتور اومد و با دو دستش هکتور رو بلند کرد و با سرعت به طرف یه جایی دوید. نگران به انار و انالی نگاه کردم. پس پاتریشا چی؟ انگار انار فهمید نگران چیم آروم گفت:

- شما ها برید من و انالی هم پاتریشا رو میاریم.

سری تکون دادم و با سرعت به دنبال پاتریک دویدم. خیلی زورش زیاد بود چطور با یه گرگ که بغلش بود و دو تا پا این جوری می‌دوید؟

به پشت سرم نگاه کردم انالی و انار هم داشتن میومدن انار پاتریشا رو بغل کرده بود و می‌دوید. چطور اون گرگینه بزرگ رو گرفته بود و می‌دوید؟ چقدر زور داشتن! از اون دشت بیرون اومدیم و به طرف راست دویدیم. مدتی نگذشت که به یه منطقه رسیدیم که پر از غار های کنار هم بود. متعجب به اطراف نگاه می‌کردم و پشت سر پاتریک می‌دویدم. همه گرگینه بودن و با اخم و تعجب بهمون نگاه می‌کردن!

الان بحث این نبود که چرا اینا بهمون نگاه می‌کنن مهم این بود که هکتور و پاتریشا مشکلی براشون پیش نیاد!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پاتریک از چند صخره بالا رفت و وارد یه غار شد. پشت سرش وارد شدم. یه غار بزرگ که پر از چیز های عجیب بود، تا حالا اینا رو ندیده بودم! چقدر چیز میز به دیوار و سقف آویزون بود! به پاتریک نگاه کردم به طرف یه گرگینه سیاه بزرگ رفت و هکتور رو جلوش روی زمین غار گذاشت.

انار هم از کنارم رد شد و پاتریشا رو کنار هکتور خوابوند و به اون گرگینه چیزی گفت. جلو رفتم. گرگینه به یه پیر مرد تبدیل شد که چشم های قرمزی داشت. الف، اون الف بود! بهم خیره نگاه کرد، قدمی عقب گذاشتم و به منظور احترام کمی سرم رو خم کردم. از روی سنگ بلند شد و پایین اومد. کنار پاتریشا و هکتور نشست و دستی به گردنشون کشید. یکم که گذشت بهمون نگاه کرد و گفت:

- خیلی زخمشون بده، چه اتفاقی افتاده؟

با گفتن این حرف به انالی نگاه کرد و گفت:

- این همون دوستتون نیست که صبح توی دهکده جنجال به پا کرده بود؟
به خودتون حمله کرد؟

عصبی از حرفش قدمی جلو گذاشتم و غرشی کردم. بلند گفتم:

- اون الکی به کسی حمله نمی‌کنه اون...

الف میون حرفم با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- یه دورگه! تا حالا این‌جا ندیده بودمت!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

شوکه از حرفش بهش خیره شدم. چقدر سریع فهمید یه نقصی دارم! دورگه نه من دورگه نیستم. شایدم هستم. یعنی واقعا یه دورگه بودم؟ اما هکتور هم که دورگه بود.

به هکتور نگاه کرد و گفت:

- اونم دورگه است. شماها اینجا چیکار می‌کنین؟

شوکه بهش نگاه کردم. چقدر زود فهمید. قدرت تشخیص یه الفای پیر که توماس در موردش می‌گفت همین بود؟

دفترچه لغات

قدرت الفاها (مشترک در تمام نژادها)

الفاهایی که تازه به ریاست گله رسیده اند قادر به استفاده از ویژگی های قدرت الفا نیستند.

بعد از پنج سال بعد از الفا شدنشون می‌توانند ارتباط احساسی بین خود و گله ی خود برقرار کنند.

بعد از بیست سال می‌توانند به جای اعضای گله خود نیز ببینند. این گله ها که دارای همچون الفایی هستند از نظر دفاعی قدرت بالایی دارند.

بعد از سی سال ارتباط خونی قوی تر شده و الفا می‌تواند تمام افکار گله اش را بخواند.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بعد از پنجاه سال الفا به درجه برتر می‌رسد و می‌تواند ارتباط خونی با هر هم‌نژاد خود که می‌خواهد برقرار کند و نیازی نیست حتماً از گله خودش باشد. می‌تواند به جای هر هم‌نژاد خود ببیند. (حتی خارج از گله)

بعد از شصت سال می‌تواند افکار هر نژادی که می‌خواهد را بخواند (جز نژاد برتر)

بعد از هشتاد سال می‌تواند گذشته و آینده نژادها را ببیند.

بعد از نود سال او وارد سطح ویژه شده و جاودانه می‌شود. تمام اعضای گله او نیز تا زمان زنده بودن او جاودانه می‌شوند و قدرت الفا دیگر اثر نمی‌رسد.

البته قابل ذکر است که تنها یک درصد از الفا‌های هر نژاد به این درجه می‌رسند. چرا که برای رسیدن و دزدیدن قدرت الفا بسیار رقابت‌های خطرناک رخ می‌دهد و الفا‌ها زیاد عمر نمی‌کنند.

حیران بهش خیره بودم که با صدای انالی و حرفش، به شدت بیشتر از قبل شوکه شدم.

- نه... نه... نه... اون بهمون حمله نکرد، ما... ما توی دشت بودیم. توی دشت گل‌های ارکیده که تازه پیدا کرده بودیم. هکتور رو بردیم تا بهش اونجا رو نشون بدیم که... که... من من اونجا نبودم اما وقتی برگشتم دیدم... دیدم...

با صدای عصبی انار، انالی برای لحظه‌ای به خودش لرزید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- دِ بگو دیگه! تو چی؟

اشک هاش از چشمش چکیدن. با هق - هق گفت:

- فیلیکس، اون اونجا بود. من ازشون جدا شدم. قرار بود بعد برم و بهشون ملحق بشم اما وقتی رسیدم دیدم فیلیکس داشت وسط دشت یه کاری می کرد. نزدیک که شدم دیدم داشت پاتریشا رو با دست هاش بلند می کرد تا ببردتش که بلند زوزه کشیدم. با دیدنم عصبی تبدیل شد و به طرفم حمله کرد که با جیغ فرار کردم. اینقدر دنبالم کرد تا مجبور شدم به طرف دهکده بیام وقتی رسیدم یهو غیبش زد. وحشت زده انار رو توی دهکده دیدم که داشت دنبالمون می گشت، بعدش، بعدش هم که سریع اون رو به اونجا بردم و بعد اونم رفت دنبال کارول و پاتریک...

گریه امونش رو بریده بود. انار به طرفش رفت و اروم بغلش کرد. با بغض ادامه داد:

- خیلی ترسیده بودم. تا حالا فیلیکس رو اونجوری وحشی ندیده بودم پاتریشا، اون...

گریه نمی داشت ادامه حرفش رو بزنه. عصبی نفس عمیقی کشیدم. نمی دونستم فیلیکس کیه اما هر کی که بود باید تقاص این کارش رو پس می داد!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با تنفر نفس-نفس می زدم که الفبا به طرفم اومد و نزدیکم شد، بهش خیره شدم و سینه سپر کردم. باید محکم می بودم تا نفهمه ازش می‌ترسم. از درون می‌لرزیدم. من و چه به محکم بودن و شجاع بودن اخه! به چشم های قرمزش خیره شدم که متعجب گفت:

- عجیبه! نمی تونم ذهنت رو بخونم!

متعجب از حرفش بهش چشم دوختم. نمی تونست ذهنم رو بخونه! یعنی میشد چند سال؟ اوم... با یه حساب کلی میشد شصت سال به بالا. وای! عجب سنی داشت! خواستم حرفی بزنم که قدمی ازم فاصله گرفت و به طرف صخره‌ای که قبلا روش نشسته بود رفت.

اروم نشست و عصاش رو کنار گذاشت. سیبیل و ریش های سفید بلندش عجیب ترسناکش کرده بود! می خواستم سریع از این غار بیرون برم. نمی‌خواستم جلوی چشمش باشم. اما هکتور در خطر بود و ممکن بود بهش آسیب بزنه. اون...

با نفس عمیقی که هکتور کشید وحشت زده به طرفش رفتم. بالای سرش ایستادم. به سختی نفس می کشید حتی وضعش بد تر از توی دشت بود! نگران به الفبا نگاه کردم و گفتم:

- ل... لطفا نجاتش بده خواهش می‌کنم. اون... اون...

اما اون بدون توجه به حرف هام به هکتور خیره مونده بود، داشت عصبیم می کرد. چرا به حرفم گوش نمی داد! نفس های عمیقی کشیدم، نباید باز

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

کنترل رو از دست بدم! باید ارامشم رو حفظ کنم. ممکن بود هر لحظه باز اون نیرو خودش رو نشون بده، نباید باز یه اشتباهی رخ بده و ...
با نگاه خیره الفا روی خودم نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم از غار بیرون برم که با حرفش سرجام میخکوب شدم.

- تو از تایگا اومدی!

شوکه به طرفش برگشتم. چطور فهمید! انگار نگاهم به قدر کافی متعجب بود که نیازی به پرسیدن نداشت! کلافه و متعجب با دستش به ریش هاش دست کشید و گفت:

- نمی تونم ذهنت رو بخونم اما گذشته ات رو می تونم ببینم! یعنی چی! تا حالا اینطوری نشده بود!

کلافه سری به چپ و راست تکیه کردم. هر جا می رفتم یه مشکلی وجود داشت تا بقیه متوجه نقصم بشن. همیشه باید با بقیه متفاوت می بودم.

الفا با گفتن این حرف از جاش بلند شد و موادی رو مثل انار روی زخم های پاتریشا و هکتور مالید. اسوده از بهبودشون و در امان بودنشون، کلافه اهی کشیدم و کنار دیواره غار ایستادم و به بیرون خیره شدم. از این همه خاص بودن خسته شدم. دلم یکم همراگ بودن می خواست.

با نوری که از طرف اعماق جنگل به چشمم خورد، تکیه ام رو از دیواره غار گرفتم، این چی بود دیگه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

یه هاله خیلی بزرگی از نور اطراف رو گرفته بود! زئوس، چه قدرتی داشت! چی؟ صبر کن صبر کن! بازم دارم مثل توی خوابم به طرفش کشیده میشم! جنگل بخاطر شب توی تاریکی فرو رفته بود، اما با حضور اون نور، انگار موقع طلوع خورشید بود! تموم پرنده ها به ناگاه از روی درخت ها پریدن و با سر و صدا از منطقه دور شدن، همه جا با رفتنشون، به ناگاه در سکوت غرق شد.

هیچ کس نبود، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید تنها صدای وزش باد از لا به لای درخت ها بود که هوای سرد رو به این طرف هدایت می‌کرد. بدنم، ناخودآگاه به طرفش حرکت کرد؛ داری چی کار می‌کنی کارول، اینقدر عرضه نداری بدنت رو کنترل کنی؟ تو برای چی خوبی! به درد کود توی زمین هم نمی‌خوری لعنتی!

کلافه و عصبی سعی می‌کردم بدنم و پاهام رو کنترل کنم تا به طرفش نرن، اما فایده نداشت، با زور به طرفش کشیده می‌شدم! هر چی بیشتر جلو می‌رفتم، نوری که به چشم‌هام می‌خورد هم بیشتر میشد. کافه چشم هام رو بستم که به ناگاه، نور خاموش شد، وحشت زده چشم‌هام رو باز کردم که دیدم انسانی جلوم ایستاده و من جلوش خوابیدم و سرم رو پایین آوردم.

حیران بهش نگاه کردم. چطوری می‌دیدمش وقتی سرم پایین بود! چطوری؟ اینبار مطمئنم بیدار بودم، دیگه خواب نبود! داشتم می‌دیدمش! انگار یه جور چشم ذهنی بود. یعنی ذهنم داشت اون رو می‌دید! جوری

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بود که انگار بالای سر خودم ایستادم و دارم به این صحنه نگاه می‌کنم! یه جور ناظر!

به صورتش نگاه کردم، خودش بود! اره خودش بود. همونی که توی خواب صبحی دیدم! لباس بلندی به رنگ سبز ملایم پوشده بود و ردای سفیدش روی شونه هاش افتاد بود. بال های آب مانندش روی هوا خود نمایی می‌کردن و خودش، با لبخند بهم نگاه می‌کرد! بال هاش، مثل اب زلال بود، شفاف و زیبا! رگه ها سبز و بنفش توی بال های بزرگش حرکت می‌کردن و بیشتر از قبل بهش زیبایی می‌دادن. دست هاش رو بالا آورد و به اطراف نگاه کرد.

متقابلا به اطراف نگاه کردم. توی صدم ثانیه، جنگلی که از مه و تاریکی پر بود، با درخت های بزرگ، که شب خیلی ترسناک بودن، تبدیل شد به جنگلی روشن و پر از گل های قرمز و زرد که چشم رو خیره خودشون می‌کردن!

پروانه ها با خوشحالی اطراف گل ها بال می‌زدن و گرده های زیبایی، ازشون می‌چکید و گل های دیگه شکفته می‌شدن! یه جور گرد افشانی مثل زنبور ها بود! متعجب به منظره زیبا و رنگارنگ اطرافم نگاه می‌کردم که با صدای ریختن انبوهی اب، به طرف اون برگشتم. یه ابشار بزرگ با دریاچه پشتش درست شده بود! چطور ممکن بود؟ مطمئنم پشتش یه جنگ بود! حیران بهش نگاه کردم که اروم به حرف اومد:

- منتظرتم کارول!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

وحشت زده بلند شدم و قدمی عقب گذاشتم که جسمم، به صدا در اومد!

- چی کار کنم؟ به حرفم گوش نمیده!

متعجب و حیران به صحنه جلوم خیره بودم! جسمم از کی می گفت؟ کی به حرفش گوش نمی داد! اینجا چه خبر بود؟ اون پری، اروم بهم نگاه کرد، مگه من رو می دید! انگار می دید! لبخندش، نشونه همه چیز بود اون واقعا من رو می دید! اون کی بود؟ اروم، در حالی که به چشم هام خیره بود گفت:

- اشکال نداره، تصمیم خودشه!

متعجب از حرفش خواستم حرفی بزنم که به ناگاه همه چیز ناپدید شد و تنها من موندم و یه جنگل تاریک، دریغ از یه دونه گل! وحشت کرده بودم الان چه اتفاقی افتاد؟ منظورش از اون حرف ها چی بود؟ قبلا فکر کردم فقط یه خواب بود، اما الان واقعا واقعی بود! پس یعنی اون خواب هم واقعی بود! اون پری واقعی بود و الان توی دنیای واقعی به سراغم اومده بود اما باهام چی کار داشت؟

وحشت زده سریع از وسط جنگل به طرف غار دویدم. توی کل مسیر فکرم درگیر بود، اون باهام چی کار داشت، چرا این مدت اینقدر اتفاقات عجیب برام می افتاد؟ چرا؟

با رسیدن به غار اروم سرعتم رو کم کردم و وارد غار شدم. خواستم بچه ها رو صدا کنم که با ورودم به غار خشکم زد! همه چیز بهم ریخته بود و لباس

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

های بچه‌ها وسط غار پاره شده بودن! شوکه به صحنه خیره بودم که با صدایی گنگ حالتی مثل سرگیجه بهم دست داد.

یکی مدام صدام می‌زد. انگار نگرانم بود، اما کی؟ اون کی بود چرا نمی‌تونستم بهش جواب بدم، کاش میشد بگم این قدر صدام نزن داری اذیت می‌کنی. زوزه‌هایی از درد می‌کشیدم و دور خودم می‌چرخیدم، حس خیلی بدی داشتم. نفسم رو حبس کردم و محکم فریاد کشیدم:

- بس کن، بس کن!

شوکه زده چشم‌هام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم، انار و انالی با پاتریک و الفا بالای سرم ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن. بچه‌ها با نگرانی و الفا با تفکر، به چی فکر می‌کرد؟ بهت زده نیم خیز شدم تا بلند بشم که انار دستش رو روی گردنم گذاشت و مجبورم کرد باز بخوابم، سرم رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

- من، من... الان کجام؟

به بیرون نگاه کردم، درست همونجایی بودم که بعد از اسوده شدنم بابت هکتور به دیواره غار تکیه داده بودم! من، اما مگه اون نورها رو ندیدم و نرفتم؟ مگه توی غار نبودم! پس یهو چرا باز اینجام! سرگردان به بیرون خیره بودم. هوا روشن بود، یعنی در واقع انگار هنوز همون زمان بود! سرگردان خواستم باز چیزی بگم که حرف پاتریک مانع از گفتنش شد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- آروم باش. جایی نرفتی که بخوای بپرسی کجایی! همچنان توی غار بابابزرگیم دیگه! فقط یهو غش کردی نمی‌دونم چرا؟

با حالتی متفکر حرف می زد، اما دیگه چیزی نمی فهمیدم. من بی هوش شدم! می خواست بگه من تموم مدت بی هوش بودم اما، اما خیلی واقعی بود. همه چیز بی نهایت طبیعی بود و یعنی اون پری هم خیال بود؟ توی عالم رویا؟ اما چرا گفت به حرفم گوش نمیده؟ اون نیرو مگه چیزی بهم گفته بود؟ خواستم چیزی بپرسم که انالی مظرب گفت:

- وای کارول داره از چشمت خون میاد.

شوکه بهش نگاه کردم که توجه انار و پاتریک بهم جلب شد هر دو شون به شدت شوکه شدن و ناباور و نگران به چشم سمت چپم خیره شدن. حیرت زده گفتم:

- منظورت از خون میاد چیه مگه...

الفا بهم نزدیک شد و کنارم خم شد. عصاش رو روی زمین گذاشت و روی چشم هام دست کشید. متعجب بهش نگاه کردم. انگشتش خونی بود! وای زئوس من چم شده بود؟ نکنه داشتم می مردم! وای نه من، من نمی‌خواستم بمیرم. نه!

در حالی که بغض کرده بودم به کارهاش توجه کردم. دست خونیش رو بالا آورد و عمیق بهش خیره شد. یکم بهش نگاه کرد و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- چیز عجیبی نیست، احتمالاً خوب استراحت نکردی برای همین به چشم هات فشار اومده. مواظب خودت باش!

سری تکون دادم که از جاش بلند شد و به طرف سنگش رفت و باز روش نشست. عمیق بهم خیره بو، نگاه خیره اش بدجور داشت کلافم می کرد. اروم و با ضعف از جام بلند شدم. پاهام می لرزید، اره انگار خیلی خسته بودم. محکم تکونی به بدنم دادم که یه عالمه خاک از روم بلند شد. انار عصبی از کنارم بلند شد و در حالی که سرفه می کرد گفت:

- تو روحت مگه نمی‌بینی کنارت نشسته بودیم!

شرمنده بهش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید ناخوداگاه انجامش دادم. دست خودم نبود!

پاتریک متعجب گفت:

- ناخوداگاه؟ گرگینه‌ها که چیزی به اسم ناخوداگاه ندارن! تموم کاراشون با فکره و...

اهی کشیدم. خب بیا اینم یه نقص دیگه! اروم خندیدم، خنده ای تلخ که بدتر از هر چیز بود. اهسته گفتم:

- بخاطر دورگه بودنمه، گرگ و گرگینه.

اروم اهانی گفت. انگار فهمید خوشم نیومده و ناراحتم، بخاطر همین دیگه کشش نداد. واقعا ازش ممنون بودم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم قدمی به طرف هکتور برداشتم. بهش رسیدم و بالای سرش ایستادم. اروم نفس می کشید و پارچه ای دور گردنش بسته شده بود. انگار وضعیت بحرانی رو رد کرده بود. به پاتریشا نگاه کردم اونم خوب بود. خون های روی بدنشون هنوز بود و رنگشون رو عوض کرده بود. سرم رو بالا اوردم و به الفا که بهم خیره بود نگاه کردم و خسته گفتم:

- کی خوب میشن؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- پاتریشا زود خوب میشه، احتمالا الان هم زخمش ترمیم شده اما دوستت، اون یه گرگه با یه رگه گرگینه، تنها از پدر گرگینه اش رنگ چشمش رو به ارث برده و باید بگم طول می کشه تا خوب بشه. تقریبا سه یا شایدم چهار هفته.

اهی کشیدم و کنار هکتور به پهلو خوابیدم. دیگه تنهاش نمی داشتم. باید ازش مراقبت می کردم اون و من توی این سرزمین غریب فقط همدیگه رو داشتیم. چشم هام رو بستم و سرم رو روی لگن هکتور گذاشتم. نگاه خیره اون الفا رو هنوزم حس می کردم. چرا اینقدر بهم نگاه می کرد! داشت شورش رو در می آورد! دیگه داشتم عصبی می شدم!

توماس

نگرانش نبودم اما تنها می خواستم بدونم زنده هست یا نه، توی این اوضاع اصلا خبری ازش نبود، یعنی مرده بود؟ شونه ای بالا انداختم و به طرف غار

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اصلی رفتم، برام مهم نبود از اولش هم حسی بهش نداشتم اما نمی دونم چرا مدام ازش مراقبت می کردم هه باورم نمیشه بخاطرش دخترم رو تنبیه کردم! واقعا که!

اون واقعا نحس بود به محض رفتنش اول که آتش سوزی شد بعدش هم که نصف گلمون رو بخاطر آتش از دست دادیم. خوب شد زود تر رفت ممکن بود خیلی بلا های دیگه هم سرمون بیاره! وارد غار که شدم ردای مشکیم رو بیرون اوردم و کنار دیوار انداختم.

روی سنگ دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. همین که دیگه نبود باعث آرامش و برکت بود. با نبودش تشویش ها هم اروم شده بود و اریکا رو هم به عنوان جانشین معرفی کرده بودم. باورم نمیشه این دختره خنگ فکر می کرد قراره اون ناقص رو فقط بخاطر چشمش جانشین خودم بکنم. مگه احمق بودم!

اسوده خوابیده بودم که با صدای قدم های یکی از جام بلند شدم. یکی از دو قلو ها وارد شد و بعد از احترام گذاشتن، مظطرب گفت:

- ارباب یه پیغام از دشت رسیده.

سریع از روی سنگ بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم رو دراز کردم که چرمی رو توی دستم گذاشت. به چرم نگاه کردم.

"خبر فوری تا یک ساعت دیگه همه حاضر بشوند."

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

متعجب چرم رو توی جیب لباسم گذاشتم و ردام رو پوشیدم. از غار بیرون زدم و بلند گفتم:

- به دشت میریم، ده نفرتون باهام بیان و بقیه بمونید تا بر می‌گردم اریکا مسئول گله هست.

اریکا جلو اومد و تعظیم کرد. سری از روی رضایت تکون دادم و با نشستن روی یکی از دو قلوها به طرف دشت حرکت کردم حوصله تعویض لباس نداشتم پس چی بهتر از یه عضوی که تحت کنترل خودمه!

در حالی که سوار بر یکی از دو قلوها به طرف دشت های مجاور می‌رفتم متفکر به دلیل احضار فکر کردم. چرا باید این وقت شب همه رو احضار می‌کرد؟ چه خبر بود! یعنی دلیل اتیش سوزی پیدا شده بود؟ یا...

با سر و صدایی که به گوشم رسید از فکر بیرون اومدم و به جلو نگاه کردم. به دشت مجاور رسیده بودیم. چقدر سریع! پوزخندی زدم و ازش پایین پریدم. به انسان تبدیل شد و با بقیه کنارم ایستاد. با اخم وارد منطقه شدم. همه بهم نگاه می‌کردن.

بعضی‌ها بی خیال و بعضی‌ها عصبی و آماده حمله، چقدر ترسو بودن، هرچند منم اگر با قوی‌تر از خودم روبه‌رو می‌شدم می‌ترسیدم. خندیدم و به طرف غار اصلی رفتم. جلوی غار ایستادم، گرگ‌های محافظ جلوم تعظیم کردن. خطاب به افرادم گفتم:

- همین‌جا بمونید تا برگردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با گفتن بله، سنگ ورودی غار کنار رفت و وارد شدم. همه دور هم روی سنگ‌هایی که گرد چیده شده بودن نشسته بودن و بهم نگاه می‌کردن! با ابهت به طرف سنگ خالی سمت چپ رفتم و روش نشستم. به همه نگاه کردم و در انتها نگاهم به ارشد این جلسه رسید. کسی که در صدر نشسته بود و درجه برتری داشت. بهم نگاه کرد و پوزخندی زد. خطاب به همه گفت:

- بلاخره توماس هم رسید، جلسه رو شروع می‌کنیم.

خواستم دلیل این حضور و پوزخندش رو بپرسم که لورا الفای گرگینه‌های دشت شمالی گفت:

- گرگ ارشد چی شما رو مجبور کرده تا این وقت شب ما رو احضار کنید؟ نمی‌دونید که شب‌ها موقع شکار ما است؟

گرگ ارشد خندید و چشم‌هایش رو بست. به ناگاه صدایش توی ذهنم اکو شد.

"خبر مهمی هست که باید به همتون بگم. چند دقیقه پیش پیکی از طرف محافظ‌های گله از شرق به دستم رسید. گویی الفای پیر جنگل‌های شرقی درخواست دیدار با ما رو داشته. از اون‌جایی که ارشد این منطقه من بودم خبر زود تر به دستم رسیده"

سری تکون دادم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- خب! خبر چی بوده که ما رو صدا زدید؟ می‌تونستید برید ببینیدشون و خودتون حلش کنید!

بهم نگاه کرد، اخمی کرد و گفت:

" ممنون از راهنمایییت."

اخمی کردم. باز داشت طعنه می‌زد! هه فکر کرده چون جاودانه هست و به درجه ویژه رسیده برای خودش کسیه. نمی‌دونه می‌تونم با یه حرکت دخلش رو بیارم! هر چی نبود اون به هر حال گرگ بود.

توی فکر بودم که یکهو با عصبانیت از جاش بلند شد و به طرفم اومد. جلوم ایستاد و با قدرت غرشی کرد. ناخواسته به گرگینه تبدیل شدم و جلوش خوابیدم، چی! دارم چی کار می‌کنم؟ مگه من قدرتمند تر نیستم من گرگینه بودم و اون تنها یه گرگ بود. غریضی جلوش خوابیده بودم و نمی‌تونستم بلند بشم! خواستم چیزی بگم که صدای عصبیش توی سرم پیچید و شوکه‌ام کرد!

" هه که چون گرگینه ای می‌خوای من رو شکست بدی؟ درجه ویژه چیزی نیست که تو حتی بتونی خوابش رو ببینی اون وقت می‌خوای با من بجنگی. مسخره است! الفایی که هنوز شونزده سال از الفاشدنش می‌گذره و خیال های واهی توی سرش داره. می‌خوای بهت ثابت کنم می‌تونی حریفم بشی یا نه؟ هر چند لازم نیست اما..."

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به بقیه نگاه کرد، بهشون نگاه کردم همه تردید داشتن انگار اونام فکر های من رو داشتن. تنها یه ماه از ارتباطمون می گذشت و هنوز هیچ کدوم بهم اعتماد نداشتیم. به خصوص که با حضور گرگینه ها چرا باید یه گرگ ارشد می بود!

" انگار نیازه که به بقیه هم قدرتم ثابت بشه! "

پوزخندی زد و عقب رفت. بلند توی ذهنم گفتم:

" بیا جلو و همین الان الفای گرگ دشت غربی رو بکش!"

شوکه از حرفش خواستم چیزی بگم که بدنم ناخوداگاه به طرف الفای دشت غربی رفت و تا اومد از خودش دفاع کنه توسط نیروی عجیبی که از پنجه هام به رنگ سیاه ساطع شد کشته شد و جسدش جلوی پاهام افتاد! ناباور بهش نگاه کردم که گفتم:

" همتون حرف هام و دستورم رو شنیدید، این جنازه هم اثباتش، حالا بهم بگید لازمه بازم ثابت کنم ارشد همتونم یا نه! می تونید شکستم بدید؟ پس بیاید جلو!"

ناباور بهش خیره بودم. با پوزخند بهم نگاه می کرد. خیلی قدرت داشت حتی من رو کنترل کرد! شوکه قدمی عقب رفتم و به طرف سنگم برگشتم. روش نشستم و بدون اینکه به انسان تبدیل بشم گفتم:

- من قبول می کنم، درود بر شما.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بهم خیره بود. حسش می کردم اما جرئت نداشتم بهش نگاه کنم. باورم نمیشد خیلی راحت اون رو کشت! اونم هم نوع خودش رو! بقیه هم یکی یکی با مکث موافقت خودشون رو اعلام کردن. به طرف جایگاهش برگشت و در حالی که با اخم بهمون نگاه می کرد، گفت:

" حالا شد! خب بریم سراغ اصل مطلب، واران رو می شناسید؟"

همه بهم نگاه کردن و بچ بچ هاشون از سر گرفت. به فکر فرو رفتم. واران؟ واران... اره یه چیز هایی ازش شنیده بودم. اگر اشتباه نکنم جزو یکی از گرگینه های سطح برتر بود و نزدیک سطح ویژه بود. سرم رو بالا اوردم و متعجب گفتم:

- اگر اشتباه نکنم جزو محدود گرگینه‌هایی هست که به سطح برتر رسیده و نزدیک سطح ویژه هست.
بهم نگاه کرد و گفت:

" درسته، خودش واران الفای شصت ساله ی جنگل های کاستاریکا است. درست در جنگل‌های کناری در شرق که خیلی از ما دورن هستن"

متعجب بهش خیره بودم. خب چه ربطی به ما داشت؟ متفکر در حالی که از جاش بلند شده بود و دورمون می چرخید، ادامه داد:

" اون بهم درخواست ملاقات داد و از موجودی دورگه حرف می زد که به نظرش عجیب بود!"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با حرف کارانوس، در فکر فرو رفتم. موجودی دورگه؟ منظورش چی بود!
سوالم رو با کمی ترید به زبون اوردم:

- منظورتون از یک دورگه عجیب چیه؟

کارانوس بدون مکثی ادامه داد:

"طبق حرف هاش، اون نتونسته ذهن اون دورگه رو بخونه و همینطور تنها
فهمیده که اون دورگه اهل تایگا هست"

منظورش چیه که اهل تایگاست یعنی اینکه... کارانوس وسط افکارم پرید و
جواب سوالم رو قبل از اینکه به زبون بیارم داد:

"من می‌دونم اون کیه اون متعلق به قبیله توعه توماس!"

قبیله من؟ چنین چیزی ممکن نیست من توی قبیلم دورگه ندارم قبل از
اینکه دوباره چهار پا توی افکارم بپره گفتم:

-من توی قبیله‌ام هیچ دورگه‌ای ندارم شما حتما اشتباه می‌کنید.

کارانوس بی توجه به حرفم جواب داد:

"به همین دلیل که وقتی الفاها تازه به قدرت می‌رسن از شون خوشم نمیاد
،هیچ قدرت خاصی ندارن"

چطور به خودش اجازه می‌داد مدام وسط حرفم بپره و مسخره‌ام کنه! با
صدایی که دوباره توی ذهنم پیچید از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو به
کارانوس دوختم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

"اون یه دورگه یتیمه که به تازگی اون رو از قبیله‌ات بیرون انداختی ابله در ضمن وقتی در نزدیکی من نشستی افکارت رو کنترل کن دفعه بعد انقدر ساده از این قضیه رد نمیشم فهمیدی؟"

با اتمام حرفش توسط بقیه الفاها همه‌های توی غار ایجاد شد! چشم هام بزرگ تر از حد معمولشون شده بود! یعنی چی که منظورش کارول بود؟ ولی کارول که دورگه نبود اون فقط یه گرگینه ناقص بود که پدر و مادرش رو توی بچگی از دست داده بود. با صدایی بلند و متعجب در حالی که مدام پنجه‌هام رو از روی استرس روی زمین می‌کشیدم گفتم:

- این ممکن نیست! کارول دورگه نیست اون فقط یه گرگینه ناقصه که پدر و مادرش رو چند روز بعد به دنیا اومدنش بخاطر بیماری از دست داده اصلا یعنی چی که عجیبه اون فقط ناقصه!

کارانوس با حرفم پوزخندی زد و در حالی که روی جایگاهش می‌نشست، جوابم رو داد.

"توماس تو بی تجربه تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کردم. نقص ها هستن که یک فرد رو عجیب و خاص می‌کنن تو پدر و مادر کارول رو دیدی؟"

لحظه به لحظه گیج تر از قبل می‌شدم، نقص ها یک فرد رو خاص و عجیب می‌کنن؟ یعنی کارول خاص بود؟ این طوری همیشه باید یه کاری می‌کردم، اما پدر و مادرش، نه ندیده بودم! حیرت زده گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- کارول هفده سالشه، ولی من ده ساله که به قدرت رسیدم و باید بگم که نه پدر و مادرش رو تا به حال ندیدم!

کارانوس با تموم شدن حرفم به بقیه نگاه کرد و گفت:

"تنها دلیلی که وسط حرف هاتحرف نمی‌زنم اینه که بقیه هم متوجه موضوع بشن!"

یکم مکث کرد و بعد با صدایی رسا و محکم توی ذهن‌هامون ادامه داد:

"یعنی تا اینجا هیچی به ذهن الفاهای دیگه نرسیده؟ این قدر احمق هستین؟"

با صدای یکی از الفاهای گرگینه جنگل‌های مجاور ما، دست از افکار بی سر و ته خودم کشیدم!

- توماس درسته که تو فقط ده ساله که الفاشدی ولی مگه قبلش توی اون قبیله زندگی نمی‌کردی؟ پس باید پدر و مادر اون دورگه رو دیده باشی و حتی اگه به احتمال یه درصد ندیده باشی بقیه که حتما باید دیده باشن! وگرنه از کجا به این نتیجه رسیدی که پدر و مادرش بر اثر یه بیماری مردن؟

با شنیدن این حرف شدیداً توی فکر فرو رفتم. کی این حرف رو بهم زده بود؟ کی؟ کی بهم گفته بود پدر و مادر کارول اونجوری مرده بودن؟ هوف یادم نمی‌اومد. اصلاً چرا کارول هیچ وقت راجب پدر و مادرش از هیچکس سوال نمی‌پرسید؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

خب دقیقا باید از کی می‌پرسید اصلا مگه دوستی هم داشت؟ فقط یادمه یکبار چند سال پیش ازم پرسید و منم گفتم یادم نمیداد و اونم دیگه پیگیر نشد، چرا اون پیگیر نشد؟ چرا من پیگیر این قضیه نشدم؟! با شنیدن صدای خشمگین کارانوس نگاه مغمومم رو بهش دوختم.

"تبریک میگم به همتون! به زودی خبرای زیادی به گوشتون می‌رسه! مخصوصا تو توماس، به تو بیشتر از بقیه تبریک میگم! به خاطر ابله بودن تو و قبیله ات اتفاق های زیادی قراره بیفته! واسش آماده باشید!"

همه‌ها زیاد شد، هرکس یه چیزی می‌گفت ولی کارانوس به هیچکدوم شون جواب نداد، از جاش بلند شد و به طرف خروجی غار رفت ولی قبل از بیرون رفتن به طرفمون برگشت و گفت:

"حالا می‌تونید به قبیله هاتون برگردین و از زندگی فوق‌العاده شادتون که چیزی ارزش نمونده کمال لذت رو ببرید!"

و بعد با قدم‌هایی محکم از غار بیرون رفت. پشت سرش الفا‌های گرگ دیگه هم هر کدوم با انداختن نگاهی خشمگین به گرگینه‌ها و همینطور من از غار بیرون رفتن! و حالا من مونده بودم و بقیه گرگینه‌ها، دینالاکوس به سمتم قدم برداشت و توی دو قدمیم ایستاد و گفت:

-اون دورگه کیه؟

پشتم رو بهش کردم و به دیواره‌های غار که تا سقف حدودا چهار متری امتداد داشتن نگاه کردم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-خودمم نمی دونم! یعنی الان دیگه نمی دونم اون کیه، قبلا فقط یه گرگینه ناقص بود که هیچکس توی قبیله جز من بهش توجه نمی کرد، اگه هم توجه می کردن فقط برای این بود که باهاش دعوا کنن ولی الان هیچی یعنی واقعا هیچی راجبش نمی دونم حتی فکر نمی کنم اسمش هم کارول باشه!

با تموم شدن حرفم، بدون توجه به بقیه الفاها از غار بیرون اومدم و به سمت دو قلوها قدم برداشتم، با رسیدن بهشون سردرگم گفتم:
-بیاید زودتر از اینجا بریم.

اینقدر فکرم درگیر بود که بدون اینکه سوارشون بشم به راهم ادامه دادم، اون دوتا هم که دیدن وضعیت اصلا خوب نیست و وقت مناسبی برای سوال پرسیدن نیست بدون هیچ حرفی با کمی فاصله ازم همراهیم کردن! چرا هر چقدر فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم؟ چرا هیچی از خانواده کارول یادم نمی اومد؟ حتی یادم نمی اومد که کسی هم راجب خانوادش حرف بزنه! اصلا کی گفته بود که خانواده کارول مریض شدن؟ باید جواب این سوالها رو پیدا کنم وگرنه دیوونه میشم!

(کارول)

بعد از گذشت یک شایدم دو ساعت پاتریشا بهوش اومد، سرم رو از روی لگن هکتور برداشتم و به سمت پاتریشا رفتم، پاتریک که از اولشم کنار پاتریشا بود دست هاش رو سریع دو طرف صورت پاتریشا گذاشت و سرش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

رو به سمت خودش کج کرد. پیشونی پاتریشا رو بوسید و با لحنی نگران و چاشنی عصبانیت گفت:

- حالت خوبه؟ درد نداری؟ می‌تونی حرف بزنی؟

پاتریشا که هنوز منگ بود، خیلی آرام و خسته جوابش رو داد.

- آرام باش پاتریک من خوبم!

پاتریک که از خوب بودن حال پاتریشا اسوده شده بود اینبار کلافه و با نفرت گفت:

- کار اون عوضی بود مگه نه؟

پاتریشا که هنوز نمی‌تونست بخاطر ضعفش به جسم انسانیش تبدیل بشه، سرش رو کمی کج کرد و جواب داد:

- آره کار خودش بود!

قدمی جلو برداشتم و به چشم‌های پاتریشا خیره شدم و پرسشی گفتم:

- چرا؟ چرا بهت حمله کرد؟ هکتور رو هم اون زخمی کرده؟

سرش رو به سمت من چرخوند، چشم‌های آبیش از همیشه خسته تر بودن، آرام جواب داد:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- برای انتقام! اول به هکتور حمله کرده بود وقتی من متوجه شدم رفتم سمتش و اون داشت هکتور رو بدون هیچ دلیلی می‌کشت و بعد با باهم جنگیدیم اون بخاط اتفاق چند سال پیش این کار رو کرده!

هر دلیلی که داشت اصل ماجرا تغییر نمی‌کرد. اون هکتور رو تا دم مرگ برده بود! با عصبانیت به سمت الفا رفتم و گفتم:

- باید اون رو مجازات کنید، اون بدون هیچ دلیلی به دوست های من حمله کرده و علاوه بر اون می‌خواسته اون‌ها رو بکشه!

الفا نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به پاتریشا دوخت و آروم گفت:

-بخاطر دوستت نمی‌تونم اون رو به طور رسمی مجازات کنم چون گرگ‌ها اغلب توسط گرگینه‌ها شکار میشن ولی برای اینکه به پاتریشا حمله کرده... مکتی کرد و از جایگاهش بلند شد. در حالی که به سمت بیرون غار می‌رفت، گفت:

-بخاطر کاری که با پاتریشا کرده حتما باید مجازات بشه!

و بعد به طور کامل از غار خارج شد. با خارج شدن الفا به سمت بچه‌ها برگشتم و خطاب به پاتریشا گفتم:

- اون عوضی که این کار رو با تو و هکتور کرده چرا خواسته ازت انتقام بگیره مگه تو چی کار کردی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

انالی از روی زمین بلند شد و در حالی که پاهاش رو روی زمین می‌کشید گفت:

-چون که پاتریشای ما بهش جواب رد داد و اونم یه روز که پاتریشا تنها بود به زور می‌خواست باهاش ازدواج کنه که پاتریک از راه رسید، تا جایی که تانایی داشت با فیلیکس جنگید و نتیجه اون جنگ این شد که هر دو تا شون تا سر حد مرگ زخمی شدن ولی چون فیلیکس قدرت زیادی داشت جوری صحنه سازی کرد که خودش بی‌گناه و تقصیرها رو گردن پاتریک انداخت و بخاطر کینه‌ای که داشت کاری کرد تا اتفاقی دو تا از گرگینه‌های گله بخاطر پاتریک و پاتریشا کشته بشن! با مردن اون‌ها، بهونه پیدا کرد تا از قبیله بیرونشون کنه و این بود جریان این زندگی امگا گونه‌ای این خواهر و برادر!

اوه خب حرفی باقی نموند با این توضیح دقیقی که انالی داد. به سمت هکتور برگشتم و در حالی که کنارش می‌خوابیدم، خطاب به پاتریشا گفتم:

-پس این‌جور که معلومه اون پسره کینه بزرگی از تو و پاتریک داره!

پاتریشا غمگین سرش رو تکیه داد خواست در جوابم چیزی بگه که با صدای حرصی پاتریک، نگاهم رو به اون دادم.

- آره دل به دل راه داره ماهم علاقه زیادی به کشتن اون داریم.

سر پاتریشا رو روی پاهاش گذاشته بود و اروم داشت نوازشش می‌کرد. چقدر برادر داشتن شیرین بود! اروم باز بلند شدم. می‌خواستم یکم اب

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بخورم. با صدای کشیده شدن پاهای انالی نگاهم رو از پاتریک گرفتم، ولی قبل از این که به انالی نگاه کنم یکهو یه جسم سنگین روی کمرم پرت شد که باعث شد محکم به زمین بخورم. ولی انالی بدون اینکه حتی کمی به خودش نگرانی بده گفت:

- ا خوردی زمین که، چجور گرگی هستی که نمی تونی وزن یه گرگینه سبک رو تحمل کنی ها؟ باید بگم پاتریک بهت آموزش بده یکم بدنت قوی بشه! با تموم شدن حرفش از روی من بلند شد و کنارم نشست و بغلم کرد. با خوش حالی جیغ زد:

-وای چقدر نرمه چی میشد تخت ماهم به این نرمی بود؟

بخاطر برخورداری که با زمین داشتم و وزن انالی که روم بود تقریبا له شده بودم. سرم رو نزدیک گوشش بردم و یهو با صدای بلند داد زدم:

-کی گفته که تو سبکی ها؟

بخاطر صدای بلندم ترسیده از جا پرید. با ترسیدنش فارغ از اتفاقاتی که تو این چند وقت افتاده بود شروع به خندیدن کردم، انالی هم وقتی دید می خندم چند ثانیه بهم نگاه کرد و یهو خودش با صدای خیلی خیلی بلندی همراهم خندید که من دست از خنده برداشتم و چپ چپ بهش نگاه کردم ولی اون بی خیال نمی شد و همینطوری داشت می خندید. هاج و واج بهش نگاه می کردم که انار من رو از این وضعیت نجات داد:

- تعجب نکن یه اتفاق عادیه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اهان خب پس عادی بود این وضعیت الانش که روی زمین پخش شده بود، چشم هاش سفید شده بودن و زبوش از دهنش بیرون اومده بود و می خندید. رفتارش مثل این بود که توسط نیروهای شیطانی تسخیر شده باشه ! اصلا چطوری در حالی که زبونش از دهنش بیرون بود می تونست به راحتی بخنده؟ واقعا که کلمه خاص فقط برازنده انالی بود!

با تگون خوردن هکتور سریع بهش نگاه کردم و صداش زدم. انالی با صدام، دست از خنده کشید و کنارم همراه بقیه نشست. با باز شدن چشم های هکتور سرم رو نزدیکش کردم و اروم ولی هیجان زد گفتم:

- خوبی هکتور؟

هکتور بعد از چند بار پلک زدن بهم نگاه کرد و با تن صدای ضعیف و ارومی گفت:

"اره بهترم. ولی این جا کجا است؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- غار پدر بزرگ پاتریک و پاتریشا!

با شنیدن این جمله هکتور نفس عمیقی کشید ولی یهو سرش رو بالا آورد و اطرافش رو نگاه کرد و گفت :

"ولی پاتریشا چی؟ اون خوبه؟"

لبخندی به این نگرانش زدم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- آره اونم خوبه اون جا رو ببین، اون جا خوابیده!

و بعد به جایی که پاتریشا خوابیده بود با سر اشاره کردم که پاتریشا با دیدن سر من که به طرفش برگشته بود اروم از حالت خوابیده در اومد و نشست و با صدایی خش دار گفت:

-خب من که حالم داره خوب میشه هکتورم به هوش اومده حالا باید چی کار کنیم؟

لبخند زدم و باز به هکتور نگاه کردم که اروم باز چشم هاش رو بسته بود.
-بهره برگردیم به غار انالی و انار چون با توجه به این وضعیت بهتره همه کنار هم باشیم.

با صدای من همه بهم نگاه کردن که پاتریک گفت:

- آره، موافقم. بابا بزرگ خودش به بقیه الفا ها خبر میده که بخاطر کار فیلیکس بیان و شاید فقط یکبار به ما بگن که برای شهادت دادن و این ها بیایم.

پاتریک از کنار کارول بلند شد و به سمت پاتریشا رفت تا بهش کمک کنه که روی پاهاش بایسته، با بلند شدن پاتریشا بدون اینکه بهش فرصت اعتراضی بده بغلش کرد و به سمت خروجی غار رفت، لبخندی زدم و سرم رو به سمت انار چرخوندم و گفتم:

-میتونی هکتور رو بغل کنی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

آنا سرش رو بالا و پایین کرد و بی خیال گفت:

-اره ، هکتور سبک تر از اون چیزیه که فکرش رو می کنی!

به سمت هکتور اومد و آروم بغلش کرد و پشت سر پاتریک از غار بیرون رفت که انالی سر خوش به سمتم اومد و گفت:

- خوب بیا منم تو رو بغل کنم ببرمت!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

همون طور که به سمت بیرون غار قدم برمی داشت و منم پشت سرش می رفتم گفتم:

-خوب ببین طبق محاسبات من غار ما درسته که از اینجا دوره ولی خوب غار پدربزرگ پاتری هم دوره یعنی مسافت بین این دوتا دور تره پس بیا من بغلت کنم تا وقتی برسیم به غار ما خسته نشی!

هاج و واج بهش نگاه کردم، یعنی چی اینی که گفت؟ خودش فهمید؟ انالی وقتی دید همینطوری بهش نگاه می کنم خندید و گفت:

-می دونم توهم از این که من یه نابغم تعجب کردی!

با سرعت از غار خارج شد و با صدایی بلند داد زد:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- اگه نمی‌خوای یه گله گرگینه بخورنت دنبالم بیا باید به پاتریک و انار برسیم.

با اتمام جمله‌اش خندیدم و شروع به دویدن کردم و پشت سرش حرکت کردم تا اینکه بالاخره از اون منطقه بیرون اومدیم و به پاتریک و انار رسیدیم، همینطور که کنار هم حرکت می‌کردیم انار سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

- راستی وقتی داخل غار الفا بودیم تو چه خوابی دیدی؟

اینم از این الان چی بهشون بگم؟ یه حسی مانع میشد که براشون تعریف کنم، شاید چون مدت زیادی نبود که می‌شناختمشون ولی بالاخره باید یه جوابی می‌دادم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- کابوس بود. یه کابوس بی معنی.

انار سرش رو اروم تکون داد و گفت:

- ولی به نظر نمی‌اومد بی معنی باشه، اون جوری که تو توی خواب فریاد می‌زدی و حتی می‌گفتی بس کن، انگار قبلا هم اون خواب رو دیده بودی و اشنایی کاملی باهاش داشتی!

برای یه لحظه دست و پام رو گم کردم، اما سریع جمعش کردم.

- آره خوب قبلا هم دیده بودمش ولی خوابی نیست که معنی خاصی داشته باشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

انار سرش رو به معنای فهمیدن بالا و پایین کرد و نگاهی به پاتریک انداخت. اوه خطر از بیخ گلوم رد شد. انالی به اطراف نگاهی انداخت. انگار که دنبال چیزی بود و یکهو گفت:

- اوه یادم رفت!

با صدای انالی همه بهش نگاه کردیم، حتی پاتریشا هم سرش رو بلند کرده بود و به انالی نگاه می‌کرد که انالی دوباره گفت:

- یادم رفت! به تیموتی گفتم کنار همون درخت بمونه تا برگردم!

انار با حرف انالی متعجب پرسید:

- تیموتی کیه دیگه؟

صدای انار کلافه بود به راحتی میشد بی حوصلگی رو توی چهره اش دید. پاتریشا به جای انالی جواب انار رو داد:

- فکر کنم همون گرگینه ای رو می‌گه که توی جنگل باهاش آشنا شده، فکر کنم اونم امگا بود. باید می‌دید که دو نفری داشتن چی کار می‌کردن.

انار از حرکت ایستاد و سرش رو به طرف اسمون بلند کرد و بعد از کشیدن چند تا نفس عمیق سرش رو پایین آورد و گفت:

-باشه! با کارول برو پیشش و بیارش بعدا بقیه چیزها رو ازت می‌پرسم اگه گرگینه خوبی بود بعدا یه کاریش می‌کنیم.

انالی با ذوق شروع به پریدن کرد و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- مرسی انالی فعلا برم بیارمش تا با هم آشنا بشید. کارول بیا بریم!

فکر کنم هرکسی که با انالی باشه عمرش جاودانه بشه انقدر که این دختر شاده! با دور شدن انالی از بچه‌ها خداحافظی کردم و پشت سر انالی حرکت کردم. با سرعت می‌دوید انگار که خیلی عجله داشت به دوست جدیدش برسه، مدتی نگذشت که با ایستادن انالی منم سر جام ایستادم و به اون گرگینه ای که خودش رو روی زمین پخش کرده بود نگاه کردم. به پشت دراز کشیده بود و پاها و دست هاش هر کدام یک طرف بودن، انالی با جیغ به سمتش رفت و تکونش داد و گفت:

- تیموتی، تیموتی بیدار شو. خوبی؟ چرا این شکلی شدی تو؟

نفسم توی سینم حبس شده بود یعنی مرده بود؟ یه گرگ کرمی بود که زبونش از دهنش بیرون اومده بود و چشم‌هاش بسته بودن! یکهو با تگون خوردن اون پسری که اسمش تیموتی بود نفس عمیقی کشیدم؛ پس زنده بود! آرام چشم‌هاش رو باز کرد و وقتی انالی رو توی اون فاصله نزدیک به خودش دید سریع خودش رو عقب کشید که سرش محکم به درخت پشت سرش خورد!

من به جای اون سرم درد گرفت با دو تا پنجه‌هاش سرش رو گرفت. انالی که انگار خیالش راحت شده بود آرام عقب رفت و بهش گفت:

-چرا هرچی صدات زدم جواب ندادی؟

تیموتی آرام از روی زمین بلند شد و با یه لحن جالبی گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-نه نه انقدر سرم رو به درخت کوبیدم که سرم ترکید ولی بازم این درخت کنار نرفت!

چی؟ یعنی چی که کنار نرفت؟ انالی عصبی از جاش بلند شد و رو به من گفت:

-کارول توهم باید بهمون کمک کنی! راستی تیموتی این دوستم کاروله.

به پسره نگاه کردم، سر خوش بهم نگاه کرد و گفت:

-ا کارول من تیموتی‌ام اینم دوستم انالیه.

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید! انگار من دوست اون بودم و تازه انالی رو دیده بودم. رو به انالی گفتم:

- منظورت از اینکه کمکت کنم چیه؟

انالی بی خیال به طرفم اومد و گفت:

- خوب ببین این درختی که الان تیموتی سرش بهش خورد سر راه تیموتیه و نمیداره که اون رد بشه توهم بیا به ما کمک کن تا بتونیم این درخت رو حرکت بدیم!

و بعد به سمت همون درخت رفت و با سرش بهش ضربه زد اون پسره هم از جاش بلند شد و کار انالی رو تکرار کرد. حیران بهشون خیره بودم. بهش نمی خورد گرگینه بدی باشه و حتی هیچ واکنشی نسبت به گرگ بودن من

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نشون نداده بود ولی یه تخته اش کم بود فکر کنم. هاج و واج به این صحنه نگاه می کردم که تیموتی به سمت برگشت و گفت:

-بیا دیگه چرا نمیای؟

باز برگشت و با قدرت بیشتری به کارش ادامه داد، نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم و هر دوتا شون رو با استفاده از پوزه ام از درخت جدا کردم. به کنار درخت بردمشون و گفتم:

- ببینید درخت تکون نمی خوره. از این راهی که کنار درخته می تونین برین! انار حیرت زده گفت:

- اوه کارول تو واقعا باهوشی آفرین بهت تو از منم باهوش تری!

با صدای انار، نفس عمیقی از اسودگی کشیدم. خوب شد حداقل قانع شد! به تیموتی نگاه کردم که دیدم قیافش متفکر شده بود و با حرفی که به زبون آورد یه لحظه حس کردم باید بمیرم!

-نه! همیشه! تا زمانی که این درخته این جاست نمی تونیم رد بشیم در واقع این درخته راه رو سد کرده و این راهی که تو میگی به یک جای دیگه میره ما باید این درخت رو کنار بزنیم!

به سمت انالی برگشتم که دیدم داره می خنده، وای زئوس اینا دیگه کی بودن! انالی با دیدن حرص خوردنم، خطاب به تیموتی گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- خوب ببین نظرت چیه الان از یه راه دیگه بریم غار ما؟ چون راه غار ما این طرفی نیست باید برگردیم.

تیموتی جوابی بهش نداد، انگار که داشت فکر می‌کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- باشه بریم!

با تموم شدن حرفش انالی به سمت من برگشت و گفت:

- بزن بریم، اینقدر هم حرص نخور!

خندید و راهی غار شد. خسته با تکیه دادن سرم پشتشون حرکت کردم. تا عمر دارم دیگه همراه این دو تا نیام! به معنای واقعی کلمه دیوونه بودن! به اطراف نگاه کردم، درخت‌های سکویا تا این‌جا هم ادامه داشتن؟ چقدر وسیع بودن.

تا زمانی که به غار برسیم این‌قدر هر دوشون حرف زدن که سرم درد گرفته بود! با رسیدن به غار واردش شدم و بدون توجه به بقیه که با تعجب نگاهم می‌کردن خودم رو روی زمین غار پرت کردم.

پشت سر من اون دو تا هم همین‌طور که حرف می‌زدن وارد غار شدن. پاتریشا با خنده بهم نگاه می‌کرد، غلط نکنم فهمیده بود جریان چیه ولی انار و پاتریک به سمت تیموتی رفتن تا باهاش صحبت کنن، این‌جور که معلومه وقتی کنار قبیله اش بوده قبیله اش رو گم کرده و نتونسته پیدا بشون کنه! بعد از کمی فکر کردن، تصمیم بر این شد تا زمانی که قبیله اش رو پیدا کنه پیش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ما باشه . تیموتی خیلی خوب با همه ارتباط برقرار کرده بود و همه باهاش زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم صمیمی شده بودن! زئوس رحم کنه به ما با این وضعیت!

شب شده بود و همه دور آتیش نشسته بودیم، هکتور که هنوزم حالش خوب نبود و دراز کشیده بود، به لطف انار روش پوست گوزن انداخته بود تا گرم بمونه. با یاد اوری چیزی سرم رو به سمت پاتریک که در سکوت داشت چوب‌های داخل آتیش رو با یک چوب بلند مرتب می‌کرد برگردوندم و گفتم:

- آخ پاتریک یادته قرار بود من رو ببری شهر تا بتونم تومار ها رو ببینم؟ همه دست از حرف زدن کشیدن و به ما دوتا نگاه کردن. پاتریک اروم سرش رو تکون داد و گفت:

- آره یادمه، دیدیکه چیشد فردا می‌برمت تا تومار ها رو ببینی.

سری تکون دادم و در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

-باشه! پس من رفتم بخوابم. دارم می‌میرم.

پارتیک خندید و گفت:

-خوب بخوابی!

با یک شب بخیر جمع رو ترک کردم و به سمت همون جایی که روز اول خوابیده بودم رفتم و دراز کشیدم. سرم رو روی دست هام گذاشتم و چشم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

هام رو بستم. باید فردا هر طور شده یه اطلاعاتی به دست می‌آوردم، حتی اگه ناپچیز بود مهم نبود چون بهتر از هیچی بود. همینطور که به این موضوع فکر می‌کردم کم کم صداها برام گنگ شد و به خواب رفتم...

صبح با صدای جیغ و داد وحشتناکی از خواب پریدم و با سرعت حالت تهاجمی گرفتم، اما تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که تیموتی و انالی داشتن از سر و کله هم بالا می‌رفتن و دعوا می‌کردن! کلافه توی جام نشستم. خواب دیگه از چشم هام پریده بود. اون دوتا انقدر گرم بحث و جدل بر سر اینکه کی زرنگ تره بودن که اصلا متوجه من نشدن.

اروم بلند شدم و به سمت هکتور که دراز کشیده بود رفتم و کنارش نشستم که سرش رو به سمت من چرخوند و اروم توی ذهنم گفت:

"توهم از سر و صدای اینا بلند شدی؟"

اخمی کردم و گفتم:

- آره! حالت چطوره؟ بهتری؟

سرش رو دوباره روی دست‌هاش گذاشت و گفت:

"بهترم! ولی جای زخم‌هام هنوزم می‌سوزه! اوه داشت یادم می‌رفت پاتریک بهم گفت که با انالی و پاتریشا رفتن که از توی غارشون چندتا وسایل بیارن و وقتی برگشتن می‌خواد با تو بره شهر، چرا می‌خواین به شهر برین؟"

آروم سرم رو نزدیکش بردم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- به نظر تو مردم شهر چجورین؟

دمش رو آروم تکون داد و گفت:

"مثل قبیله های خودمونه تقریبا، شاید یکم فرق داشته باشه. تازه پر از گرگینه هایی هست که از گرگ ها متنفرن، نمونه اش دیروز، نگفتی، چرا میرین؟"

سرم رو بیشتر از قبل نزدیکش بردم و خیلی اروم زمزمه کردم:

- بعدا برات تعریف می کنم.

از سر جام بلند شدم و رو به هکتور گفتم:

- میرم بیرون یکم هوا بخورم، مراقب خودت باش.

بدون حرف دیگه ای ازش دور شدم. چرا بهش نگفتم؟ نمی دونم! سریع از کنار انالی و تیموتی رد شدم و با صدایی بلند گفتم:

-صبح بخیر!

انگار تازه متوجه بیدار شدن من شده بودن که با صدایی بلند تر از خودم جوابم رو دادن. خندیدم و غار بیرون اومدم که دوباره بحث رو شروع کردن، بیچاره هکتور که باید تحملشون می کرد! روی سنگ های بزرگ جلوی غار ایستادم و با نفس عمیقی بوی خاک های بارون خورده رو استشمام کردم! چقدر اینجا خوش بو بود! حتی بوی جنگل هاشون هم با جنگل های تایگا فرق می کرد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

فکر کنم تنها جایی که از تایگا دلم براش تنگ بشه، مخفیگاهم باشه! جایی که همه خاطراتم اونجا بودن، حتی مرگم هم قرار بود اونجا باشه! به منظره رو بره روم خیره شدم، اینجا پر از درخت های مختلف بود ولی اونجا همشون سوزنی برگ و کاج بودن. ولی چیشد که من به اینجا اومدم؟ اون روز چیشد؟ باید قبل از اینکه دیر بشه راجب اون روز توی دشت از هکتور بپرسم.

با شنیدن صدای شکسته شدن یه چوب سریع به عقب برگشتم که پاتریک، انار و پاتریشا رو دیدم. به سمتشون قدم برداشتم. پاتریشا زودتر از بقیه منو دید و گفت:

-خوب خوابیدی؟

با صدای پاتریشا اون دو نفر هم که کلی وسایل دستشون بود برگشتن و بهم نگاه کردن به پاتریشا نگاه کردم و گفتم:

- آره ولی با صدای وحشتناک دعوا بیدار شدم!

انار اروم خندید و گفت:

-مهم نیست عادت می‌کنی.

همراه با پاتریشا از کنارم رد شدن و وارد غار شدن. پاتریک بهم نزدیک تر شد و بعد روی زانو هاش خم شد، چون گرگ نشده بود قدش نسبت بهم خیلی بلند بود. اروم با دستش موهای مشکی و لختش رو به عقب فرستاد و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- آماده‌ای بریم؟

متعجب از آروم حرف زدنش گفتم:

- آره بریم.

سری تکون داد و اروم تر از قبل گفت:

-باشه. من الان این وسایل رو داخل غار می‌ذارم و تغییر حالت میدم بعد بریم! فقط یه کاری کن انالی نفهمه وگرنه بدبخت میشیم.

اهان بخاطر این بود! سری تکون دادم که وارد غار شد و چند دقیقه بعد به حالت گرگ بیرون اومد و یواش گفت:

- خوب بزن بریم! بدو تا نیومده!

خندیدم و با سرعت کنار هم حرکت کردیم. از لا به لای درخت های بزرگ قدیمی می‌گذشتیم و از سنگ های کوچیک جلوی راهمون می‌پریدیم. چقدر هوای این‌جا و فضاش رو دوست داشتم! حس خیلی عالی ای بهم دست می‌داد. مدتی توی یه مسیر دویدیم تا این‌که بالاخره به شهر رسیدیم؛ خوشحال خواستم وارد شهر بشم که پاتریک خسته گفت:

- کارول حواست باشه توی شهر به چیزی واکنش نشون ندی اوکی؟

بی توجه بهش، در حالی که ذوق دیدن شهر رو داشتم تنها به گفتن باشه ای بسنده کردم. پاتریک سری تکون داد و کنار هم وارد شهر شدیم، گرگینه ها با خشم و غضب بهم نگاه می‌کردن و مطمئنم هر لحظه آماده دریدن من

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بودن. اما جالب بود که حمله نمی کردن! انگار از یه چیزی می ترسیدن! با رسیدن به یه غار دست از کنکاش رفتار گرگینه ها برداشتم و متوجه پوششون شدم! برگام چرا لخت بودن؟ حیران بهشون نگاه می کردم که پاتریک جلو رفت و با گرگینه ای که احتمالا نگبان اونجا بود کمی حرف زد. بعد از چند دقیقه به سمت برگشت و گفت :

- بیا بریم.

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و حیرت زده وارد غار شدم. هنوز توی شوک اون چیز هایی بودم که دیده بودم، با لکنت گفتم:

- چ... چرا این ها لباس نداشتن!

پاتریک بهم نگاه کرد و یهو خندید، میون حنده گفت:

- بخاطر همین گفتم واکنش نشون نده! اینجا ها عادیه بابا! عادت می کنی.

همون طور که می خندید به طرف داخل غار رفت، هنوز توی شوک بودم. لخت بودن عادی بود؟ یا زئوس!

سعی کردم تمرکز کنم و حواسم رو پرت کنم. به غار نگاه کردم. غار نسبتا بزرگی بود و روی کنده ها و تخته سنگ های وسط غار پر از تومار بود، اوه چقدر زیاد! اروم بینشون حرکت کردم. روی هر تخته سنگ با جوهر یه کلمه بزرگ نوشته شده بود که فکر کنم موضوعاتی بود که اون تومار ها داشتن!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

مثلا روی یکی از تخته سنگ ها کمی جلوتر از جایی که تومار ها گذاشته شده بودن کلمه غذا با جوهر سیاه نوشته شده بود! به سمتش رفتم و یکی از تومار ها رو با پنجم برداشتم. روی زمین گذاشتم و بازش کردم، باورم نمیشد آموزش انواع غذا ها با گوشت بود!

چون پنجه داشتم نمی‌تونستم به راحتی ببندمشون برای همین پاتریک رو صدا زدم. به طرفم اومد و به انسان تبدیل شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به بقیه تومار ها دادم. اونم مشغول جمع کردن اون تومار شد.

ذوق زده به سمت یه تخته سنگ دیگه رفتم. روی اون کلمه آداب و رسوم ها نوشته شده بود. لبخندی زدم و از کنار اون هم رد شدم تا اینکه چشمم به یه تخته سنگ دیگه خورد که روش کلمه امگاورس نوشته شده بود! به سمتش رفتم و یکی از تومار ها رو برداشتم. موضوع تومار درباره انواع نژاد ها بود. آروم روی زمین نشستم و شروع به خوندنش کردم، انگار به دردم می خورد!

(تعداد نژاد ها در جهان امگاورس بسیار زیاد است و به ترتیب برتر بودن انها بقیه نژاد ها دسته بندی می‌شوند.) در صدر جدول اسم زئوس بود. خب اون که خداست پس بالاترینه دیگه! بعد زئوس برادر های اون بودن و بعد الهه ها مثل الهه جنگ و برف و بعد یه قسمتی بود که با جوهر روش خط کشیده شده بود! و زیرش نژاد اژدها، بود. خیلی سعی کردم تا اون کلمه خط زده شده رو بخونم اما جوری خط زده بودن که اصلا نمیشد فهمید قبلا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چی بوده! کنجکاو شدم! یعنی چی بود؟ به سمت پاتریک برگشتم و اروم گفتم:

- پاتریک یه لحظه بیا.

پاتریک در حالی که مشغول خوندن چیزی بود بلند گفت:

- باشه صبر کن.

دو دقیقه گذشته بود که به سمتم اومد. تومار رو بهش نشون دادم. یه نگاهی بهش انداخت و گفت:

- خب؟

با پنجم اون قسمتی که خط خطی شده بود رو نشونش دادم و کنجکاو پرسیدم:

- این جا رو ببین! چرا این جا رو خط کشیدن این چه نژادی بوده؟

پاتریک که انگار تازه متوجه اون خط خوردگی شده بود، کمی به اون خط خطی نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت.

- چیز مهمی نیست، منم تا حالا نخونده بودم. بلند شو بریم الان هاست که افراد فیلیکس برای خوندن تومار ها برسن. باید قبل از اونا برگردیم!

چی؟ افراد فیلیکس؟ همونی که هکترو رو زخمی کرده بود! اما نه، من باید امروز یه سرنخی پیدا می‌کردم! شاکی گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-اما من می‌خوام بازم بخونم! خب بیان! باهاشون می‌جنگیم به هر حال باید تلافی کنیم.

پاتریک در حالی که عصبی و کلافه بود جواب داد:

- یکم فکر کن کارول، اگه اونا برسن با توجه به اتفاقی که دیروز افتاده دخل هر دومون رو میارن! ما حریفشون نمیشیم. اون الفاست.

بی راه نمی‌گفت! دو تا امگا چطور حریف می‌شدن اخه! در واقع الان از بس که فکرم درگیر بود توی شرایطی هم نبودم که بتونم با کسی مبارزه کنم! تف! از جام بلند شدم و بدنم رو تکون دادم تا خاک هایی که روم نشسته بودن بریزن که صدای عطسه پاتریک و پشت سرش صدای حرصیش به گوشم رسید.

-ازت خواهش می‌کنم جلوی کارهای ناخودآگاهت رو بگیر کارول!

شرمنده کمی خندیدم و گفتم:

-اوه ببخشید. سعی می‌کنم.

متقابلا خندید و سرش رو تکون داد. بعد از بستن تومار اخر، بلند شد و از غار بیرون اومدیم. پاتریک از اون نگهبانی که چپ‌چپ بهم نگاه می‌کرد خداحافظی کرد و راهی بازگشت به غار شدیم! نگاه‌های عصبی گرگینه‌ها روم بود و داشت کلافم می‌کرد اما اینکه کسی چیزی نمی‌گفت برام عجیب بود! با بیرون اومدنمون از شهر، نفس عمیقی کشیدم که پاتریک خندید و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-چته؟

در حالی که انگار ازاد شده بودم، خندیدم و گفتم:

-راحت شدم! نمی دونی اینکه همه با غضب بهت نگاه کنن و تو توی نگاهشون ببینی که دارن توی ذهنشون سلاخیت میکنن چه حس بدیه، فضای خفقان اوری بود . نفسم گرفت!

همینطور که کنار پاتریک راه می رفتم نفس عمیق کشیدم که با حرفم بیشتر خندید. کنجکاو ازش پرسیدم:

- میگم عجیب بود چرا کسی چیزی نگفت؟ مگه بوی من رو حس نمی کردن؟ هکتور که تعریف می کرد مردم دهکده بدجور بهش واکنش نشون دادن.

پاتریک سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- بخاطر بابا بزرگه، اون از همه پیر تره برای همین همه حرفش رو قبول دارن حتی الفاهای گله های دیگه روی حرفش حرف نمی زنن، برای همین باهات کاری نداشتن. وگرنه تا الان مرده بودی!

با حرفش خندید که اهانی زیر لب گفتم و به اطراف خیره شدم. پس به همین دلیل بود. توجهم به پرستو ها جلب شد، چقدر قشنگ می خوندن. با لبخند بهشون خیره بودم و اینقدر از صداشون لذت می بردم که گذر زمان رو حس نکردم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با رسیدن به غار، اینقدر خسته بودم که پاتریک رو سریع کنار زدم و وارد غار شدم، همه داشتن باهم حرف می‌زدن و متوجه برگشت ما نبودن، خودم رو روی گاه‌های خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم، اخ داشتم می‌مردم. انالی اولین نفری بود که من رو دید و خوشحال گفت:

-بچه‌ها کارول و پاتریک اومدن!

با حرف انالی همه به من و پاتریکی که پشت سر من وارد غار شده بود و وسط غار ایستاده بود نگاه کردن. انار که توی حالت انسایش بود از جاش بلند شد و در حالی که یه چوب توی یکی از دست‌هاش بود گفت:

-کارول تو و پاتریک و انالی باید برین برای امروز شکار کنین.

سرم رو بالا اوردم و شاکی گفتم:

-یعنی چی؟ چرا ما باید شکار کنیم؟

انار اخمی کرد و مصمم گفت:

-چون نوبتی کردیم، هکتور که فعلا حالش خوب نیست پس موقت از لیست حذف میشه، یه روز من و تیموتی و پاتریشا می‌ریم و یه روز دیگه هم شما سه تا، امروز هم نوبت شماهاست. حالا هم زودتر برین شکار کنین چون همه گرسنه‌ان!

پاتریک با حرف انار عصبی گفت:

-ما که نبودیم پس چجوری جای ما دوتا تصمیم گرفتین؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

انار بدون اینکه به پاتریک نگاه کنه جواب داد:

-بهونه ممنوع! زود باشید!

انار موهای بافته شده اش که روی شونه هاش افتاده بودن رو کنار زد و با اخم بهمون خیره شد! سری از روی تاسف برای بدبختی خودم تکون دادم و خسته باز از جام بلند شدم و از غار بیرون اومدم. پاتریک هم پشت سرم اومد و زیر لب گفت:

- واسه من رئیس شده! اه!

از حرص خوردنش اروم خندیدم. مدتی نگذشته بود که انار، انالی رو هم با جیغ و داد بیرون انداخت و بلند گفت:

-تا زمانی که زیاد شکار نکردین حق برگشت ندارین.

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- به به گامون زایید.

انالی با حرفم قه قه زد که انار با اخم بهمون خیره شد. سرم رو پایین انداختم و خطاب به پاتریک گفتم:

-حس می کنم می تونه هر سه مون رو بخوره!

پاتریک هم اینبار بلند خندید و اروم گفت:

- منم همین حس رو دارم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

زیر چشمی به انار نگاه کردم که با اخم به داخل غار برگشت. با رفتنش سرم رو بالا اوردم و کلافه اهی کشیدم و گفتم:

- اخ رفت، خب حالا کجا بریم؟ من زیاد با این طرف ها و منطقه شکار آشنا نیستم.

انالی که باز با موهایش درگیر شده بود و سعی داشت اون ها رو بالای سرش جمع کنه گفت :

-ساده ست میریم هون جایی که فیلیکس، پاتریشا و هکتور رو زخمی کرده بود اونجا برای شکار خیلی مناسبه! من و پاتریشا بیشتر مواقع اونجا شکار می کنیم.

پاتریک از روی حرص ضربه محکمی به سنگ کوچیکی که جلوی پاهاش بود زد و گفت:

-لعنتی، انار استعداد زیادی توی خراب کردن روز های بقیه داره! باشه بریم. اروم خندیدم. سه نفری کنار هم حرکت کردیم و راهی اونجا شدیم. من وسط ایستاده بودم و اون دوتا به شکل انسانی دو طرفم می اومدن. حدود ده دقیقه بعد رسیدیم. با رسیدن به همون منطقه فوق العاده زیبا ایستادم. دفعه قبل نشد اینجا رو خوب ببینم و لذت ببرم ، این منطقه سرشار از آرامش بود و حس غیر قابل توصیفی رو توی من به وجود آورده بود!

انالی و پاتریک هم کنارم ایستادن و به منظره نگاه کردن. انالی رو بهم گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-هرکسی که برای اولین بار به اینجا میاد همین حس تو رو داره!

پاتریک قدمی جلو گذاشت و گفت:

-نداشت عجیب بود، خب بهتره شکار کنیم تا زود تر برگردیم! ببین کارول تو همین جا بشین فعلا، من و انالی می ریم و چند تا خرگوش شکار می کنیم!

سری تکون دادم و گفتم:

-حالا چرا همیشه خرگوش شکار می کنین؟

انالی ذوق زده گفت:

-چون گوشت خیلی شیرینی داره!

جدا از اونا روی زمین نشستم و سرم رو بالا و پایین کردم. تا حالا نخورده بودم، توی تایگا بیشتر گراز بود. اروم گفتم:

-پس کار من اینه که امروز فقط تماشا کنم؟

پاتریک سرش رو به سمت من خم کرد و گفت:

-تقریبا! امروز همین جا بشین و با نهوه شکار کردن ما آشنا شو و البته وقتی شکار کردیم تو باید اون ها رو تا غار بیاری!

با تموم شدن حرفش وارد دشت شدن. ای نامرد ها حس می کردم کلاه سرم رفته! به حرکاتشون نگاه کردم، چقدر باحال بودن. مدتی گذشته بود و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

داشت خوابم می برد. حوصله ام سر رفته بود. خواسنم چشم هام رو ببندم و کمی بخوابم که با پرت شدن چیزی توی صورتم از خواب پریدم و با سرعت به حالت دفاعی در اومدم که چشمم به اون چیزی خورد که توی صورتم پرت شده بود! یه خرگوش بود. سرم رو به اطراف چرخوندم که دیدم توی دست های پاتریک دو تا خرگوش بود و بهم با خنده نگاه می کرد!

لباسی تنش نبود و بدن ورزیدش توی دیدم بود نگاهم رو ازش گرفتم و به انار دوختم! اونم توی دستش یه خرگوش بود و اروم داشت به من می خندید. به احتمال زیاد اون خرگوشی که توی صورتم پرت شد کار خودش بود، لباس هایی که تنش بود تقریبا پاره شده بودن، نگاهم رو از اون هم گرفتم. پاتریک کمی ازمون دور شد تا لباس هایی که اضافه آورده بود رو بپوشه، با پوشیدنش، به سمتمون برگشت و خطاب بهم گفت:

-یاد گرفتی؟

خندیدم و گفتم:

-اره! بلد بودم!

خندید، روی زمین خم شد و اون دو تا خرگوش رو روی زمین گذاشت و گفت:

-دارم فکر می کنم چجوری می خوام این ها رو بیاری! حس می کنم اشتباه کردم نذاشتم تو شکار کنی!

اروم خندیدم که ادامه داد:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- من این سه تا خرگوشی که اینجاست رو میارم، تو فقط اونی که توی دست های انار مونده رو بیار!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه، دفعه بعدی بیا کلاه سر بقیه نذاری!

پاتریک با حرفم خندید، روی زمین نشست و گفت:

-اره بدجور ضایع شدم، راستی وقتی داشتم شکار می کردم یه چیزی یادم افتاد! یادمه اون روزی که فیلیکس به پاتریشا و هکتور حمله کرد از من راجب دریاچه منطقه جگوار پرسیدی! تو از کجا در مورد اون می دونستی؟
وای! حالا چه جوابی باید بهش بدم؟ ضربان قلبم با حرفش شدت گرفته بود.
باید می گفتم که توی خواب دیدم؟ نه نه اینجوری خوب نیست خواستم قبل از اینکه گندی که زدم بزرگتر بشه یه چیزی بگم که صدای انار توجهم رو جلب کرد!

-باز هم می خوای دروغ بگی؟

این کی به ما رسید؟ مگه توی غار نبود! حتی بو و صدای پاهاش رو هم نشنیده بودم! وای زئوس حالا باید چیکار کنم؟ به انار نگاه کردم، اخم داشت و بهم خیره بود. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم که انار خطاب به پاتریک گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-از همون روز اولی که دیدمش فهمیدم که مدام داره یه چیزی رو پنهان می‌کنه من بوی دروغ رو توی حرف هاش حس کردم!

بوی دروغ؟ مگه این‌ها متوجه دروغ و راستی حرف‌ها هم میشن؟! فکر کنم اینم یکی دیگه از چیزهایی بود که چون گرگینه کامل نبودم نداشتمش! اما چرا تا حالا دربارش نشنیده بودم! عجیب بود! شاید هم داشت الکی می‌گفت! اروم گفتم:

-من، من...

پاتریک بدون توجه به حرفم، سریع خرگوش‌ها رو از روی زمین برداشت و همینطور که عقب عقب می‌رفت، گفت:

-انالی بهتره ما زود تر برگردیم!

خواستم مانعش بشم که زود تر خطاب بهم گفت:

- بهت اطمینان کرده بودم بی انصاف!

با حرفش یه چیزی درونم شکست، مجبور بودم، وگرنه نمی‌خواستم ازتون پنهان کنم، کاش درکم می‌کردی!

اما نشد که بهش بگم، چرا که سریع همراه انالی ازمون دور شد. عصبی زوزه ای از سر خشم کشیدم، گند زدی کارول! گند زدی! اخه باید بهشون چی می‌گفتم؟ نمی‌دونم! نمی‌دونم....

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

به انار نگاه کردم، هنوزم سر جاش ایستاده بود و بهم خیره بود، با ناامیدی گفتم:

- منتظر چی هستی؟

شونه ای بالا انداخت و در حالی که به گرگینه تبدیل میشد گفت:

- نمی دونم، شاید منتظر اینکه یه حرفی بزنی تا باز بهت اعتماد کنم!

سرم ر. پایین انداختم و جوابی ندادم، چی می گفتم؟ خودمم بهشون اعتماد نداشتم! برای اعتماد متقابل اول باید خودم اعتماد می کردم.

آنا که انگار فهمید قصد جواب دادن ندارم اروم گفت:

- حداقل انتظار داشتم توجه کنی!

با زدن حرفش ازم دور شد و به طرف غار برگشت. اهی کشیدم و به چمن زار گل های ارکیده خیره شدم. حق داشتن، اما منم چی؟ خسته بودم، این مدت خیلی فکرم درگیر بود. شاید وقتش بود بهشون بگم... اما، نه بذار اول با هکتور حرف بزدم. باید همه چیز رو براش توضیح می دادم و باهم تصمیم می گرفتیم، اون هر چی وبد اولین دوستم بود و خودش رو بهم ثابت کرده بود!

ولی اون توی غار بود، با چه رویی باید به غار بر می گشتم؟ احتمالا انار به بقیه هم گفته بود. پوف، فعلا باید برگردم، اون موقع یه کاریش می کنم دیگه. اروم به طرف غار حرکت کردم، تا رسیدن به اونجا انواعی از فکر های

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

عجیب به سرم زدن، دیگه مغزم داشت رد می داد، نمی دونستم باید چی کار کنم.

بعد از مدتی، در حالی که از اطراب و خستگی نفس-نفس می زدم، به غار سیدم. اروم اطراف غار رو بو کردم، اره هکتور هنوز توی غار بود، عجیبه چطور اون رو بیرون نکردن؟ اه، نمی تونستم داخل برم و صداش بزمن، باید باهاش حرف بزمن! اما چطوری؟

کلافه به چپ و راست می رفتم که یهو فکری به ذهنم رسید. صبر کن کارول تو یه گرگی! پس می تونی با هکتور ارتباط بگیری! چشم هام رو بستم، سعی کن، سعی کن باید بتونی! سعی کردم صورت هکتور رو توی ذهنم تجسم کنم، یه گرگ سیاه و قهوه ای و سفید، که همیشه می خندید، اما به جا نگران و محتاط بود. یه دوست خوب که همیشه همراهم بود و... صدایی توی ذهنم اگو شد که متعجب چشم هام رو باز کردم!

"کارول؟ تویی؟ چه طور تونستی ارتباط بگیری؟"

با خوشحالی به اطراف نگاه کردم. نه هکتور اینجا نبود! پس واقعا تونسته بودم! ذوق زده توی ذهنم گفتم:

"وای هکتور تونستم! وایی از خوشحالی دارم بال در میارم! چطوری تونستم وایی"

صدای خنده هکتور، توی ذهنم پی چید. با خوشحالی به سنگ جلوم خیره بودم و داشتم فکر می کردم چه خوب که می تونم الان از این تواناییم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

استفاده کنم که یهو، یادم افتاد اصلا برای چی سعی کردم ازش استفاده کنم! اوه! با این حواس من! دستم رو بالا اوردم و محکم با پنجه ام به سرم زدم و توی ذهنم گفتم:

" هکتور، بیا بیرون باهات کار دارم؛ نذار بقیه بفهمن! پشت غار منتظرتم."

با باشه گفتن هکتور، از غار فاصله گرفتم و به طرف پشت غار رفتم، غارشون جدا از شهر و دهکده بود برای همین اطرافش کوهستان بود و به راحتی میشد از کوه بالا رفت. از کوه پشت غار بالا رفتم و روی قله نشستم. منظره قشنگی داشت اما مطمئن توی روز صد برابر بهتر بود! اما الان هم زیبایی وصف ناپذیری داشت، هوا سرد و دم غروب بود، باد شدیدی می وزید اما خیلی لذت بخش بود ولی افسوس که حالم و شرایطم طوری نبود که بتونم ازش لذت ببرم.

دفترچه لغات

به دو پای جلوی چهار پایان، دست و دو پای عقب اون ها پا گفته میشه. با صدای ارومی از فکر بیرون اومدم و به عقب برگشتم. هکتور بود که داشت از کوه بالا می اومد. به سختی خودش رو از صخره های کوچیک بالا کشید تا بهم برسه. با رسیدنش، خسته کنارم نشست و در حالی که نفس- نفس می زد گفت:

" اخ مردم تا اومدم مگه یادت رفته من هنوز مریضم چقدر زیاد بود! ها حالا چی می خواستی بگی؟ وای چه منظره قشنگی!"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با خوش حالی به منظره بالای کوه خیره شد. در حالی که نگاهم رو به جلو می‌دادم، اروم گفتم:

"مجبور بودم صدات بزوم، اره قشنگه... هکتور یادته وقتی تو رو از دهکده می‌اوردیم بچه‌ها ازم راجب خوابم سوال کردن؟!"
نگاهش رو از منظره گرفت و بهم داد، اروم گفتم:

"اره یادمه؛ اما توضیح ندادی ولی مطمئن بودم خودت می‌ای و برام تعریف می‌کنی! می‌دونم نخواستی اون‌ها چیزی بفهمن."
سرم رو تکیون دادم و کلافه گفتم:

"اره، توی خواب، یه پری رو دیدم. جسمم دست خودم نبود و باهاش حرف می‌زد. بهش گفتم دلم برات تنگ شده بود بانو دیانا و خواست چیزی بگه که اون پری، جلوش رو گرفت بهش گفتم چیزی نگو چون اون اینجاست! آخرش هم به چشم هام خیره شد و گفتم منتظرمه! وای باورت همیشه چقدر واقعی بود! ولی به شدت ازش ترسیده بودم. داشتم بخاطر ترس مدام ازش فرار می‌کردم و..."

تموم اتفاقات رو با جزئیات برایش تعریف کردم. در آخر بهش نگاه کردم که با نگاه متعجب و حیرانش، مواجه شدم. اروم خندیدم، انتظار همین رو هم داشتم!

اروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

"ک... کارول! من چی بگم الان؟! ا... الان می خوام چی کار کنی؟ اگر واقعا واقعی باشه و..."

میون حرفش پریدم و ماجرای چند روز پیش رو هم براش گفتم، اینبار دیگه کاملا از ترس سخته می کرد! بهش نگاه کردم. واقعا ترسیده بود. حیران گفت:

"واقعا واقعیه؟ چی کار کنیم؟ وای باید چی کار کرد! باید از اینجا بریم! باید..."

میون حرفش پریدم و گفتم:

"نه هکتور، حضورمون اینجا باید یه دلیل داشته باشه، وگرنه نمی تونستیم ده هزار مایل تا این جا بیایم! قبلا هم بهت گفتم، باید ما رو هم اون آورده باشه!"

هکتور به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه اروم گفت:

"می خوام چی کار کنی؟ قرار بود دلیلش رو پیدا کنی، نگو که می خوام دو تایی به اون جنگل بریم؟ اون جا برای جگواره و اون طور که می گفتن خیلی..."

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و خسته گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

" می خوام به بچه ها بگم. بعد از اتفاق امروز، انگار اون مانعی که بهم می گفت بهشون نگو برداشته شده! شاید منظورش از به حرفم گوش نمیده من بودم! اه نمی دونم همه چیز قاطی شده. "

هکتور بهم نگاه کرد و با لحن عجیبی گفت:

" بهشون اعتماد داری؟! اینجا دیگه بابابزرگ من نیست که بتونم کاری کنم، یا حتی توی تایگا هم نیستیم کارول، خوب فکر هات رو کردی؟ یه اشتباه ممکنه به قیمت جون هر دو مون تموم بشه. "

متقابل بهش نگاه کردم، داشتم؟ اره... شایدم نه! اما من و هکتور تنهایی، نمی تونستیم کاری بکنیم! حسی درونم می گفت اعتماد کن، اونا قابل اعتماد بودن و از طرفی دو دل شده بودم. بخاطر حرف اون پری که گفت تصمیم خودشه! منظورش این بود؟ یا نه؟ نمی دونم... نمی دونم باید چی کار کنم؟ اروم خطاب به هکتور گفتم:

"تو چی؟ تو بهشون اعتماد داری!؟"

هکتور نگاهش رو ازم گرفت و به منظره خیره شد. منظره ای که پر از مه بود اما زیبایی منحصر به فردی بخاطر گرم های شب تاب پیدا کرده بود. اروم گفت:

" با اینکه نمی تونم مثل تو باهاشون حرف بزنم؛ اما باهام تبعیض قائل نشدن. تموم مدت انالی و پارتیسا و تیموتی، هر دوشون بودن و باهام حرف می زدن. حسم رو درک می کردن و راحت باهام برخورد می کردن. انگار

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نه انگار که مثل اون ها نیستم! شاید بگی سطحی می بینم اما یه جورایی بهشون اطمینان دارم. شاید هم تحت تاثیر محبتی قرار گرفتم که تا حالا نداشتم! نمی دونم..."

اروم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

" منم با پاتریک بودم. اونم پسر خوبیه، خیلی عادی رفتار می کرد، انگار نه انگار که تازه چند روزه هم رو دیدیم. حتی وقتی متوجه دروغم شد، ناامید بهم گفت بهم اعتماد داشته! خیلی شرمندش شدم. نمی دونم باید چی کار کنیم. انار بهمون اعتماد نداره! اون از همه اشون باهوش تر و محتاط تره!"

هکتور همون طور که به منظره خیره بود، ادامه داد:

" کارول، تنهایی نمی تونیم کاری انجام بدیم. بیا بهشون بگیم. یه جور ریسک، ما که چیزی برای از دست دادن نداریم. داریم؟"

سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم، اونم بهم خیره بود. اره، درست می گفت! سرم رو به عنوان تایید حرفش تگون دادم و گفتم:

" باشه، بیا بریم، بهشون می گیم. اینم جزوی از راهیه که باید برای رسیدن به دلیلمون بریم!"

هکتور خندید و سرش رو تگون داد. خواستم از کوه پایین پیام که با صدای هکتور ایستادم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

" اهان کارول صبر کن، باید یه چیزی بهت بگم، تموم این چند روز نشد بگم."

به طرفش برگشتم و منتظر بهش خیره شدم که گفت:

" اون روز صبح که بابابزرگم تو رو محاصره کرده بود."

توجهم بیشتر بهش جلب شد، از اون روز چی می خواست بگه؟ منتظر بهش خیره بودم که ادامه داد:

" اون هاله ای که ازت بیرون می اومد، اون قدرت، مال هادس بود!"

متعجب از حرفش بهش نزدیک شدم و حیرت زده گفتم:

- منظورت چیه؟ هادس؟ اون... اون که!

اروم سرش رو تکون داد و جواب داد:

" اون پادشاه دنیای زیرینه، کسی که سال ها قبل دنیا رو از دست یه نژاد شرور نجات داد، اما تو چطور نیروی اون رو داشتی؟"

با حرف های هکتور بیشتر از قبل توی بهت فرو می رفتم، اما اون از کجا اینقدر مطمئن بود که اون نیروی هادس بوده؟ سوالم رو به زبون اوردم که با جوابش اروم روی زمین نشستم.

" من مخفیانه قبلش تومار بابابزرگم رو خونده بودم، اونجا در مورد قدرت هادس نوشته شده بود، قدرتی که از تو ساطع میشد با مشخصات اون نیرو یکی بود! فقط یه چیزی که برام بیشتر عجیب بود این بود که بابابزرگ چرا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ازت ترسیده بود، نژاد ما اون سال به فرماندهی بابابزرگم به هادس کمک کرده بودن. نمی فهمم..."

زئوس، اینجا چه خبر بود؟ چرا هی به جای حل شدن معما های زندگیم یکی اضافه می شد؟ حیرت زده روی زمینی نشسته بودم که هکتور بهم نزدیک شد و گفت:

"هی کارول، اروم باش، نمی دونم این خوبه یا بد اما فعلا بیا بریم، شاید بچه ها بتونن حلش کنن."

با حرفش از فکر بیرون اومدم. اره شاید اون ها یه چیزی می دونستن! اروم بلند شدم و خسته گفتم:

- فقط نمی دونم چرا به هیچی نمی رسیم.

اروم خندید و گفت:

"سخت نگیر، درست میشه."

چقدر بودنش کنارم برام نعمت بود، اینکه اون کنارم بود خیلی بهم کمک می کرد تا خودم رو جمع کنم. وگرنه شاید همون اول ها کم آورده بودم.

هر دو اروم از کوه پایین اومدیم و به طرف غار برگشتیم. هر دو کنار هم راه می رفتیم. هر چی بیشتر به غار نزدیک می شدم، بیشتر از قبل استرس می گرفتم. باید همه چیز رو بهشون بگم، اما ممکن بود حتی نخوان بهم کمک کنن و حتی بهمون حمله کنن! یا هر دو مون رو بکشن، زئوس، کمک کن

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

می خوام دلیل اصلی این نقص رو بفهمم! خواهش می‌کنم! به کمک‌شون نیاز دارم!

جلوی وردی غار، ایستادم و به داخلش خیره شدم. انار، انالی و پاتریشا دور هم نشسته بودن و حرف می‌زدن و پاتریک، اون طرف تر نشسته بود و اخم داشت. انگار توی فکر بود! برای آخرین بار نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم. باید با تموم وجودم حقیقت رو می‌گفتم تا صداقت حرف هام رو حس کنن. با نگاهی به هکتور، دل به دریا زدم و از سنگ‌های پله مانده جلوی غار بالا رفتم و وارد غار شدم. با ورودم، توجه همه بهمون جلب شد. انار سریع از جاش بلند شد و با عصبانیت و چاشنی اخم، گفت:

- برای چی برگشتین! مگه نگفتم نمی‌خوام با...

میون حرفش پریدم و بلند گفتم:

- اومدیم تا حقیقت رو بهتون بهتون بگیم! ما...

انار عصبی و قاطع جواب داد:

- نیازی نیست، از این جار برید الان ما دیگه بهتون اطمینان نداریم! زود باشید برید!

داشت اعصابم رو خورد می‌کرد، حالا که من سعی کرده بودم بهشون بگم، اون مقاومت می‌کرد! این غرور بی‌جاش، داشت اعصابم رو خط‌خطی می‌کرد! پنجه هام رو محکم روی سنگ فشار دادم و غریدم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- دارم میگم می‌خوایم حقیقت رو بهتون بگیم، اینکه چرا نگفتیم هم...

بازم وسط حرفم پرید و جیغ زد:

- میگم گمشید برید.

چرا اینقدر واکنش نشون می‌داد؟ مگه قبلا اروم نبود! چه یهو عوض شده بود! خواستم باز جوابش رو بدم که با فریاد پاتریک، شوکه بهش خیره شدم! تا حالا اینجوری ندیده بودمش! هرچند تنها دو روز بود می‌شناختمش!

- بس کن آنار، دو دقیقه بذار ببینم می‌خواد چی بگه!

عصبی به چشم هام خیره شد و گفت:

- بگو! اگر دلیل چرتی بود از اینجا برو!

آروم تر شدم، پاتریک خیلی پسر منطقی‌ای بود! در حالی که جلوشون می‌نشستم، نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم، کل ماجرا رو براشون تعریف کردم. هکتور هم کنارم نشسته بود و آماده بود تا اگر بهمون حمله کردن، اونم حمله کنه. با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، بیشتر از قبل متعجب می‌شدن. هر چند بیشتر از این هم انتظار نداشتم.

ساعت‌ها طول کشید تا تموم اتفاق‌ها رو براشون توضیح بدم، از احتمالاتم گفتم، از اتفاقات و از چیزهایی که می‌دونستم. همه با دقت به حرف هام گوش می‌دادن و تنها، شنونده بودن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بالاخره بعد از شیش ساعت؛ با طلوع خورشید حرف هام تموم شدن، بهشون نگاه کردم. توی چشم هاشون؛ تعجب و حیرت موج می زد. به چشم های انار نگاه کردم، دیگه چیزی از عصبانیت قبلش باقی نمونده بود. پاتریک عمیق توی فکر بود و انالی، هاج و واج بهم نگاه می کرد. احتمالا خیلی چیز ها رو داشت توی ذهنش تحلیل می کرد! درکش برای گرگینه ای مثل اون که یکم مشنگ می زد، شاید سخت بود.

اروم از جام بلند شدم و در حالی که به طرف خروجی غار می رفتم، گفتم:
- طبق قرارمون ما از این جا می ریم. بهتون گفتیم، چون تنهایی ممکن نیست بتونیم کاری انجام بدیم، اما مجبور نیستین. این تصمیم هردومون بود که بهتون بگیم، علاوه حرف اون نیرو، سعی کردم بهتون اعتماد کنم، اما نیومدنتون، نشون عدم اعتماد نیست، هر کس برای زندگی خودش تصمیم می گیره پس شما هام می تونین هر کاری خواستین بکنین. تنها خواهشی که ازتون دارم، اینکه به کسی چیزی نگید. خوشحال شدم باهاتون بودم و اینکه، دوست های خیلی خوبی توی این چند وقت بودین. خیلی کنارتون لذت بردم و بابت نجاتم ازتون ممنونم. بدرود!

از غار بیرون اومدم و بدون نگاه دیگه ای از شون دور شدم. هکتور هم پشت سرم اومد، هر دو از سنگ ها پایین پریدیم و به طرف جنگل جگوار حرکت کردیم. باید دلیل رو می فمیدم، حتی اگر به قیمت جونم بود. به هکتور که کنارم بود نگاه کردم، ناراحت بود. اروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

"چرا ناراحتی؟ هکترو نمی خوام جونت رو بخاطر من به خطر بندازی، توهم زندگی خودت رو داری و"

با غرشی میون حرفم پرید و عصبی گفت:

"کوفت توهم، خودم می خوام باهات پیام وگر نه نمی موندم. بیشتر ناراحتم چون انتظار داشتم بعد ز اون همه سئوالی که پرسیدن، کمکمون کنن. نه که بدون حرفی بذارن بریم. آه..."

با حرفش بهم قوت قلب داد، اینکه هنوز کاملا تنها نشده بودم. نگاهم رو دوباره به جلو دادم. حرف هاش درست بودن. اما چی می گفتم؟ منم همین انتظار رو داشتم اما نمیشد مجبورشون کرد.

مدتی بود که به طرف جنگل می رفتیم و تقریبا نزدیک شده بودیم. هکتور همون طور که خسته و خواب آلود راه می رفت؛ گفت:

"کارول چقدر دیگه مونده؟ دارم از خستگی بیهوش میشم! کاش اول بخوابیم بعد بریم. با این وضع فکر نکنم بتونم مبارزه کنم! دیشب هم درست نخوابیدم"

ایستادم و بهش نگاه کردم، چشم هاش خمار شده بودن و هر لحظه ممکن بود بسته بشن. خنده ام گرفته بود، به حتم براش خیلی سخت بود، اروم سرم رو تکون دادم و به طرف درختی رفتم. کنارش دراز کشیدم و در حالی که سعی می کردم اطراف رو با دقت ببینم، اروم گفتم:

"باشه، یکم استراحت کنیم و بعد بریم."

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

منم خوابم می اومد و در حالی که داشتم حرف می زدم، تنها حرف هکتور که گفت خوبه خودش هم داشت بیهوش می شد رو فهمیدم و بعدش، دیگه چیزی نفهمیدم. واقعا منم خیلی خسته بودم. اما اینقدر فشار زیادی روم بود که خستگی از یادم رفته بود.

(دو ساعت بعد)

با بوی عجیبی که به دماغم خورد، سریع چشم هام رو باز کردم. ترسیده از جام بلند شدم و اطراف رو بو کشیدم، از طرف منطقه جگوار بود! بوی ادرار تندش بود. احتمالا داشت مجدد نشونه گذاری می کرد! باید باهاش رو به رو می شدم و ازش می خواستم به دریاچه ببرتم! درسته ممکن بود درجا بکشتم اما چاره ای نبود، بخوایم همینطوری بریم توی منطقه درجا کشته می شدیم، در حالی که مواظب اطراف بودم تا یهو بهمون حمله نکنه، سعی کردم هکتور رو بیدار کنم. با چند تا لگد به بدنش، از خواب بلند شد و خسته گفت:

" چته کارول بذار بخوا... "

با استرس و ترس گفتم:

" هکتور خواب رو ولش کن جگوار این جاست بلند شو باید بریم "

هکتور با شنیدن اسم جگوار، سریع از جاش بلند شد و با حالت دفاعی کنارم ایستاد، خندم میومد، چه واکنش سریعی داشت! هر دو اروم به طرف مرز

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

منطقه رفتیم. تنها صد متر با منطقه فاصله داشتیم که با شنیدن صدای پا، با سرعت به عقب برگشتم. غرشی کردم و اروم گفتم:

- کی این جاست! جگوار تویی؟ باید باهات حرف بزنم، من...

با دیدن سایه چند تا گرگینه از توی مه، متعجب بهشون خیره شدم. سایه ها جلو تر اومدن که با دیدنشون، متعجب تر از قبل بهشون خیره شدم. هکتور هم در حالی که تعجب کرده بود اروم گفتم:

" برای چی اومدن!"

مرموز اما با احتیاط گفتم:

- برای چی اومدین؟ مگه...

آنا قدمی به جلو برداشت و با اخم گفتم:

- پاتریشا، پارتیک و انالی اصرار کردن! وگرنه عمرا می اومدم! نخواستن خودت رو زنده زنده به کشتن بدی!

متعجب بهش نگاه کردم که پاتریشا جلو تر اومد و با محبت گفتم:

- اینکه حقیقت رو بهمون گفتی و بهمون اعتماد کردی، اینکه همه چیز رو بهمون گفتی، برامون ارزشمند بود. حسست رو درک کردیم، خالی از زره ای دروغ بود. درسته قبلش خیلی چیزها رو مخفی کردی اما، بنظرمون دلیلت برای مخفی کردن منطقی بود! شاید اگر ماهم جای تو بودیم، با رفتار اون گرگ الف، همین کار رو می کردیم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

لبخندی زدم، حرفش از ته دل بود؟ به بقیه نگاه کردم. همه سرشون رو به معنای تایید حرفش تکون دادن، حتی انا! اونم انگار با خودش درگیر بود! در حالی که به وجد اومده بودم و به شدت بغض داشتم، گفتم:

- بچه ها، من... من نمی دونم چی بگم، ممکنه زندگیتون رو از دست بدید و من...

آنالی میون حرفم پرید و گفت:

- نه بابا مردن چیه، تازه یه نیروی جدید هم داریم! هی تیمو بیا دیگه!
متعجب بهش نگاه کردم که تیموتی از پشتش بیرون اومد و با شکل عجیبی بهم نگاه کرد، پوزه اش به شکل خنده باز بود و زبانش هم بیرون زده بود.
با خنده گفت:

- هی چطوری کارول؟ منم اومدم.

متعجب بهش نگاه کردم و لحظه ای بعد اروم خندیدم، این حواس پرت بودنش کمکی نمی کرد اما خالی از لطف هم نبود! در حالی که لبخند روی صورتم بود، به بقیه نگاه کردم. توی چشم هاشون اطمینان از کارشون، موج میزد. امیدوار بودم تا آخر همین طوری می موندن.

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس زیاد به طرف منطقه جگوار برگشتم و مصمم تر از قبل، کنار هکتور ایستادم. به جلو خیره شدم؛ از امروز رسماً پیدا کردن دلیل شروع میشد! با اعتماد به نفسی که با حضور بچه ها پیدا کرده بودم، خطاب به هکتور گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

" واقعا اومدن!"

صدای سرشار از ذوق هکتور، بیشتر از قبل بهم اعتماد به نفس داد.

"اره؛ چون بهشون اعتماد کردیم، فکر نکنم دیگه بمیریم تهش زخمی بشیم!"

خندیدم و بهش مگام کردم. اونم مثل من ترسیده بود اما بروز نمی داد تا روی من تاثیر نذاره! نگاهم رو زاش گرفتم و حرکت کردم. درست کنار مرز جگوار بودیم، برای بار آخر نفس عمیقی کشیدم و اولین قدم رو توی منطقه گذاشتم، اولین قدم برای فهمیدن نقصم، همین جا بود! این اولین بود! می فهمم چیم و برمی گردم تا به اون گله ی توماس و اریکا ثابت کنم من ناقص الخلقه نیستم! تنها موجودی بودم که نادر بود و خاص و تنها عیبش، همین خاص بودنش بود.

با برداشتن یه قدم دیگه، کاملاً وارد منطقه جگوار شدم. با استرس به جلو حرکت کردم و بقیه هم پشت سرم اومدن. همه دیگه کاملاً وارد منطقه شده بودیم و به حتم باید تا الان جگوار حضورمون رو توی منطقه اش حس کرده باشه!

اما چرا پیداش نیست؟ خیلی عجیب بود. چرا؟ با ترس و استرس، در حالی که اروم حرکت می کردم، به اطراف هم نگاه می کردم تا اگر ناگهانی بهمون حمله کرد، غافگیر نشیم. همه آماده حمله بودن. با احتیاط راه می رفتیم و بوی ترس اطرافمون پخش شده بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

جنگل توی سکوت بدی فرو رفته بود و این خودش خیلی بد بود. این سکوت، اصلا حس خوبی رو بهم نمی داد. تموم منطقه بخاطر بارون دیروز و رطوبت زیاد، هنوز خیس بود و مه توی این مناطق حتی بیشتر از قبل شده بود. نفس های عمیقی کشیدم، بدجور ترسیده بودم اما نباید خودم رو می باختم، اون ها بخاطر من اومده بودن، چطور می تونستم خودم رو عقب بکشم! نه نمی شد.

حدود ده دقیقه بود که راه می رفتیم و هنوز چیزی نشنوده بودیم. همه از حالت دفاعی بیرون اومده بودن و به اطراف نگاه می کردن، انگار تا حالا وارد این منطقه نشده بودن. اره خب این طور که از جگورا گفته بودن و من دیده بودمش، واقعا هم وحشتناک بود! اما عجیب بود اینکه چرا الان نیست؟ چرا نمیاد! اصلا توی منطقه هست یا نه؟ ممکنه نباشه و...

با صدای حرکت یه سنگ، همه به پشتمون نگاه کردیم! متعجب گفتم:

- کی جا مونده؟

آنالی متعجب گفت:

- هیچ کس...!! تیمو کجاست! تیمو؟ تیمو!

مضطرب صداش می زد که با دیدن سایه ای که از توی مه به طرفمون می اومد و نزدیک میشد، عصبی و با حالت دفاعی جلوی بچه ها ایستادم و اروم گفتم:

- هیس! خودش!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

انالی در حالی که وحشت کرده بود گفت:

- کارول، تیمو چی؟ اون...

بغض کرده بود. یعنی واقعا همین اول راهی مرده بود! نه نمی خواستم باور کنم! اما حقیقت تلخ بود. با نزدیک تر شدن جگوار از توی مه، تیمو رو دیدم که گردنش، بین آرواره های قدرتمند جگوار گیر کرده بود و از تموم گردنش، خون می چکید. چشم هاش هنوزم باز بود و زبونش از دهنش اویزون بود! کل پوزه جگوار پر از خون بود، جلو اومد و با انداختن جسد تیموتی درست جلومون، بهمون خیره شد، عصبی بهش نگاه کردم. لعنتی، چرا؟ چرا باید اون بی چاره رو می کشتی! چرا!

اروم خندید و گفت:

- تو همونی! همونی که اون روز با اون قدرت عجیب، من رو بیهوش کردی!

در حالی که با عصبانیت بهش نگاه می کردم، گفتم:

- اره خودمم! چند روز پیش هم اومدم، اما نبودى! و...

خندید، قهقهه ای زد و گفت:

- که من نبودم؟ اینجا برای منه، اگر اینجا نباشم کجا باشم! اگر واقعا توی

منطقه اومده بودى، الان این جا نایستاده بودى و زر نمی زدى!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عصبی بهش خیره شدم. مطمئنم اومدم و توی منطقه گشتم، چطور ممکن بود اون توی منطقه باشه و نفهمه من اینجا بودم! من... با حرفش، ترس بازم به بدنم برگشت.

- انگار از جونتون سیر شدین که پاتون رو توی منطقه من گذاشتین! این دوستون که خیلی شوت بود! تا بهش نزدیک شدم خودش جلوم نشست و مثل مونگول ها بهم نگاه کرد! اه اون نگاه افتضاحش با زبون ده متریش، خیلی چندش بودن! سریع کلکش رو کندم که بیشتر اعصابم رو بهم نریزه!

با حرف هاش بیشتر عصبی شدم، لعنتی چطور به خودت اجازه میدی در موردش این طوری حرف بزنی! با اینکه تنها چند روز بود که می شناختمش، اما حس عجیبی بهش داشتم حس...

(جگوآر)

با پوزخند و اخم، بهشون نگاه کردم. همه اشون ترسیده بودن، حتی خود اون! می خواستم هر لحظه همه اشون رو تیکه تیکه کنم اما نوری که ازش ساطع میشد، مانع میشد. اگر بهش حمله می کردم، مطمئنا مثل قبل به عقب پرت می شدم! اما این هاله سبزمانندی که اطرافش می درخشید، بدجور برام حس آشنایی داشت. حس عجیبی که انگار مدتی بود که فراموشش کرده بودم! اما الان مهم نیست، مهم اینکه چرا و چطور به خودشون اجازه دادن وارد منطقه من بشن! اونم وقتی هیچ حیوونی جرئت نمی کرد اطراف منطقه من رد بشه! می‌گه توی منطقه بوده و من نبودم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چرت و پرت دیگه بیشتر از این؟ اگر پاش به دو متری منطقه رسیده بود که می فهمیدم و تیکه تیکه اش می کردم!

هر چند بخاطر اون هاله نمی تونم. عجیبه، اون چرا اینقدر برام عجیبه! توی این هزار سالی که عمر کردم؛ انگار چند باری این بو رو شنیده بودم اما به یاد نمی اوردم کی و کجا، از چه چیزی و کسی شنیدم! خیلی عجیب بود. اصولاً همه چیز خیلی خوب یادم می موند اما این رو نمی دونم چرا به یاد نمی اوردم!

ولش کن الان این مهم نیست بعدا بهش فکر می کنم، اول باید کلک اینا رو بکنم، با پوزخند جلو تر رفتم و جلوی صورتش ایستم، اروم کنار گوشش در حالی که غرغر می کرد و هر لحظه آماده حمله بود گفتم:

– کوچولو تر از اونی که بتونی جلوی من اینجوری وایسی!

با عصبانیت و اخم بهم نگاه کرد، ترس رو به وضوح توی چشم هاش می دیدم اما عجیب بود که همچین شجاعتی رو کنار ترسش داشت!

– من تنها چند روزه که تو رو شناختم، باهات مشکلی ندارم تنها یه خواسته ای دارم ازت که می خوام...

توضیح می داد اما گوش نمی دادم، حواسم به اون حرفش جمع شده بود! خواسته؟ خواسته ای ازم داشت! چطور می تونست با اون جسه کوچیکش این جوری با یه جگوار حرف بزنه! چقدر مسخره بود! عصبی خطاب بهش گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

_ اینقدر نترسی که ازم درخواست کنی؟

غرضی کردم و به طرفش حمله ور شدم، در حالی که با غرضی جوابم رو داد و عقب عقب می رفت، ترسیده و با فریاد گفت:

_چند لحظه صبر کن، من، من باید به اون دریاچه برم!

سر جام میخکوب شده و ایستادم! منظورش از دریاچه چی بود؟ یعنی منظورش دریاچه من بود؟ اون دریاچه! اون که کسی ازش خبر نداشت! چطور ممکن بود منظورش اون باشه نه احتمالا منظورش یه جای دیگه بود اما چرا باید از من بخواد به اون جا بره؟ یعنی واقعا می خواد کمکش کنم! نه عمرا اگر... با حرفش، متعجب بهش خیره شدم.

_ منظورم همون دریاچه ایه که توی منطقه توهه، یه دریاچه بزرگ با یه آبشار! باید برم اون جا خواهش می کنم بهم کمک کن به اونجا برسم، مسیرش رو بهمون نشدن بده. لطفا!

حیران بهش خیره شده بودم. چطور؟ چطور یه گرگینه ای که بوی گرگ می داد و جنسیت هم نداشت، می تونست از اون ابشار خبر داشته باشه؟! اونم نه هر ابشاری! ابشاری که خیلی ها ازش خبر نداشتن! اگر هم داشتن تنها حرف های بقیه رو شنیده بودن و هیچ کس واقعا ندیده بود! حتی گاهی می گفتن که اون تنها یه افسانه بود!

پس چطور ممکن بود یکی که تازه به این جا اومده اونم یهویی و مرموز، از اون دریاچه خبر داشته باشه! چطکر! دو دل شده بودم، نمی دونستم چی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کار کنم. از طرفی می خواستم همشون رو تیکه-تیکه کنم و از طرفی، این گرگینه ای که بوی گرگ می داد، بدجور کنجاوم کرده بود!

چه موجودی بود؟ اما نه، نمی تونستم اینا رو به اون جا ببرم، من هزار سال پیش، قول دادم که برای همیشه از این دریاچه محافظت کنم، نمی تونم هر غریبه ای که از راه رسید رو به اونجا ببرم! حتی نباید کسی از وجود دریاچه مطمئن میشد! باید همشون رو بکشم تا کسی از واقعیت دریاچه بویی نبره! اره وگره ارباب دریا من رو می کشت! باید هر طور شده از اینجا محافظت کنم.

اروم در حالی که قدمی ناخواسته عقب می رفتم، گفتم:

- نمی دونم از کدوم دریاچه حرف می زنی! اینجا هیچ دریاچه ای نداره و این...

میون حرفم پرید و با قاطعیت گفتم:

- مطمئنم اینجا یه دریاچه داره، توی همین منطقه یه مکان خاصی هست که مه خیلی غلیظی داره، اون جا یه دریاچه بزرگ به وسعت دریاست، با یه ابشار و...

باورم نمیشد، چطور اینقدر ازش اطلاع داشت! باید هر طور شده جلوش رو می گرفتم، اگر پاش به اون جا می رسید حتما هممون کشته می شدیم! این جونور، خیلی مرموز بود و حتی بیش از اندازه اطلاعات داشت! باید هر طور شده می کشتمش! بعد از اون هم، همه گله اش رو تیکه تیکه می کردم تا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

هیچ کدومشون جون سالم به در نبرن! اره همین بود. پنجه هام رو بیرون اوردم و در حالی که فکم رو باز کرده بودم و دندون های بلند بیست سانتیم رو بشهون نشون می دادم، گفتم:

- اگر می خوای به دریاچه بری، باید یکی از افراد گله ات رو قربانی کنی! اون موقع می ذارم کل منطقه رو بگردی تا بفهمی دریاچه ای وجود نداره! در حالی که به چشم هام نگاه می کرد و همراه من می چرخید، عصبی گفت:

- گله؟ از کدوم گله حرف می زنی؟ مطمئنم یه دریاچه این جاست، اینقدر حقیری که بخوای از یکی...

حقیر! بچه تو به من میگی حقیر! به نژادی که نماد قدرت و پادشاهی بود میگی حقیر! خودت رو مرده بدون دیگه بازی بسه کارت رو یه سره می کنم و تاوان حرفت رو بهت نشون میدم تا هیچ حیوونی، جرئت نکنه به ما بگه حقیر و ما رو تحقیر کنه!

با غرش بلندی به طرفش پریدم، با جسه شصت سانتیش، فکر کرده بود می تونه حریف من دویست سانتی با چهار برابر وزن خودش بشه! با پریدنم به طرفش، خودش رو کنار کشید و بلافاصله با پنجه هاش بهم حمله کرد، خودم رو متقابلا کنار کشیدم و دمم رو دورپاش پی چیدم و محکم به طرف درخت های بزرگ چند هزار ساله، پرت کردم، با برخوردش به درخت، صدای

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بدی تولید کرد و بی جون روی زمین افتاد، با پوزخند خواستم به طرفش برم که با برخورد سنگی به بدنم ایستادم!

کی جرئت کرده بود بهم سنگ پرت کنه؟! به طرف اون گله برگشتم، حیوون های پست احمق! با اخم بهشون نگاه کردم. همشون ترسیده بودن اما دست از پرت کردن برنداشته بودن! پوزخندی زدم و غرشی به طرفشون کردم که همشون با پنجه هاشون گوش هاشون رو گرفتن و در لحظه بیهوش شدن! هه، قدرت ما همین بود! هیپنوتیزم با صدا! چی فکر کرده بودن! همیشه میگن دشمنت رو به خوبی بشناس تا بتونی ازش پیروز بشی! نگاهم رو ازشون گرفتم و به طرفش برگشتم و در حالی که از خشم اب دهنم از لا به لای دندان هام می چکید، گفتم:

- چی فکر کردی! حقیر؟ به من میگی حقیر ناقص؟ جوری تیکه تیکه ات کنم، که با به یاد آوردنت هیچ حیوونی به خودش اجازه نده به ما بگه حقیر! بعدش هم به حساب اون احمق ها می رسم!

چشم هاش بسته شده بود و به سختی نفس می کشید، کمرش سیاه شده بود، اما جایی از بدنش زخم نشده بود. احتمالاً از درون خون ریزی کرده بود! حقش بود! بهش نزدیک شدم و با فکم گردنش رو گرفتم، خواستم محکم فشارش بدم تا گردنش قطع بشه که با انبوهی از هاله سبز، به عقب پرت شدم، این دیگه چی بود؟

سریع از جام بلند شدم و با حیرت به اون هاله ای که الان بیشتر از قبل بود نگاه کردم. من بهش حمله نکردم، کاری کردم خودش اول بهم اسیب بزنه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

و طبق محاسباتم، با شروع کردن حمله از خودش، اون هاله خنثی میشد!
اما الان چی شد؟

حیران بهش نگاه می کردم که چشم هاش رو باز کرد. از جاش بلند شد و بهم خیره شد، زئوس! باورم نمیشه! حیران به چشم های جفت سبز رنگش خیره بودم، برای لحظه ای وارد یه هیپروت شدم. چشم هام بسته شد و مدتی بعد، باز شدن. توی یه جنگل پر از گل بودم. پروانه ها اطراف پرواز می کردن و روی گل ها می نشستند. باورم نمی شد بعد از هزار سال، بازم اینجا رو می دیدم! داشتم همه چیز رو باز به یاد می اوردم، اون بو، برای اینجا بود! حیران محو ابشار های زیاد اطراف بودم که از روی هوا می باریدن! چقدر این جا تغییر کرده بود! توی هزار سال، همه چیز تغییر کرده بود و حتی زیبا تر از قبل شده بود. با شنیدن صدایش، بیشتر از قبل حیرت کردم. بغض گلوم رو گرفت، واقعا خودش بود!

- فردریک! مدت زیادی گذشته رفیق!

با چشم هایی که پر از اشک بود به طرفش برگشتم. هنوز همون جوری بود؛ منم همون جوری بودم اما اوضاع و موقعیت هامون، تغییر کرده بود! بخاطر قدرت و نفرین اون خائن، همه چیز رو فراموش کرده بودم، اما الان، همه چیز رو به یاد آورده بودم و این مطمئن خودش بود که با قدرت اون مقابله می کرد!

در حالی که از گوشه های چشمم اشک می چکید به طرفش رفتم، روی زانوهایم خم شد و بغلم کرد، اغوشش هنوزم مثل صابون بود، لطیف و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ارامش بخش! درست مثل هزار سال قبل! در حالی که با مهربونی دست
هاش رو توی یال هام می کشید، گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

با بغض، میون حرفش پریدم و گفتم:

- بی معرفت، چرا رفتی! کجا بودی؟ تموم این مدت خیلی دنبالت گشتم اما
وقتی بهم گفتن مردی، خیلی...

در حالی که اروم ازم جدا می شد، میون حرفم گفتم:

- فردریک، اروم باش عزیزم، بهم بگو، تو هنوزم مال منی؟

بغض، دلتنگی، شادی، غم، هر چی که بود، تموم وجودم رو گرفته بود، خیلی
می خواستم هنوزم برای اون باشم اما نمی تونستم. کاش نمی رفت، کاش
هنوزم بود! غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه، اون، اون من رو ازاد کرد! اما هنوزم می خوام مثل قبل برای خودت
باشم.

در حالی که سرش رو جلو می ارود و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت،
گفت:

- هیس! اروم باش پسر، اشکال نداره. این جوری خیلی خوشحال شدم؛ تموم
مدت نگرانتم بودم. خوشحالم که ازاد شدی.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم چشم هام رو بستم و در حالی که اشک هام همون طور می چکیدن
گفتم:

- کجا بودی؟ تا الان چی کار می کردی؟ چرا اثری ازت نبود؟

میون حرفم جواب داد:

- فردریک، زمان زیادی تا موعود نمونده! جنگ، هنوز تموم نشده. اون ها
ناحقی کردن و هنوز سزای کارشون رو ندیدن. باید برم، اگر بیشتر بمونم،
کارول اسیب می بینه. می خوام بهم کمک کنی. حاضری این کار رو برام
انجام بدی؟

چشم هام رو باز کردم، ازم جدا شد و بهم نگاه کرد، خیره بهش گفتم:

- کارول؟ اون کیه؟ باید چی کار کنم؟

لبخدی زد و در حالی که از جاش بلند میشد جوابم رو داد:

- کارول خیلی خاصه، مطمئن دیدیش، همونی که تا الان داشتی باهاش
می جنگیدی، باید بهش کمک کنی تا به دریاچه بره، دیانا منتظرشه، اون
هنوز چیزی نمی دونه، بهش کمک کن تا اون رو پیدا کنه و همه چیز رو
بهش بگه، اون موقع، شاید منم بتونم برگردم. هر چند، فکر نکنم. من جسمم
رو فدا کردم امکان بازگشت ندارم.

بهم نگاه کرد، در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد، جلوم خم شد و
گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- می تونی انجامش بدی؟

می تونم؟ کارول همون گرگی که می خواستم بکشمش، در واقع کسی بود که قرار بود انتقام بگیره! انتقام اون کشتار هزار سال قبل رو؟ اره چرا که نه، بخاطر اون اتفاق، وضعیت جگوارینه ها بهم ریخته بود، باید ماهم به جلالمون بر می گشتیم، نه که تنها محافظ های مناطق ممنوعه باشیم! جلوش خم شدم و سرم رو پایین اوردم. با غرور تموم گفتم:

- بهش کمک می کنم تا انتقاممون رو بگیره، انتقام هزار سال پیش رو!

سرم رو بالا اوردم تا ازش بپرسم خودش کجاست که به ناگاه همه چیز از بین رفت و باز به جسمم بر گشتم. با وحشت ناگهانی چشم هام رو باز کردم که جنگل مه الود همیشگی، جلوی چشم هام نقش بست. پس رفته بود! چرا اینقدر کوتاه! چه آمدنی و چه رفتنی، اهی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. کارول! پس اسمش این بود! هنوز همون طور بی هوش کنار درخت افتاده بود.

به دوست هاش نگاه کردم، اون ها هم هنوز تحت تاثیر قدرتم بودن. به اطراف نگاه کردم، برگ های زرد درخت ها روی هوا معلق بودن و مه، ایستاده بود. اهی کشیدم، پس قدرت کاملم فعال شده بود! اره دیگه... با حضورش، تونسته بودم برای لحظه ای قدرت کاملم رو فعال کنم. کاش بود، کاش مثل قبل پیشم بود!

(هزار سال قبل)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

(_فردریک بیا اینجا، زودباش تنبل!

با سرعت بیشتری به سمتش دویدم. به محض اینکه بهش رسیدم خودش رو توی چمنزار پرت کرد و شروع به خندیدن کرد، همینطور که به خاطر خندیدن زیاد از چشم هاش اشک می اومد گفت:

-سرعتت افتضاحه پسر، تنبلم که هستی اوه من باید این ها رو گزارش بدم. خسته خودم رو توی چمنزار کنارش پرت کردم، در حالی که قلت می زدم خندیدم و گفتم:

-اون وقت منم مجبور میشم بگم که شب ها مخفیانه از اتاقتون بیرون میاین و حتی به منم نمی گین!

با شنید این حرف از زبون من به سرعت نیم خیز شد و خودش رو نزدیک کرد و با دست هاش شروع به ناز کردن سرم کرد و با لحنی مهربون که صرفا برای این بود که به حرفش گوش بدم، گفت:

-تا حالا بهت گفته بودم که تو بهترین دوستم هستی و من فقط با تو راحتم و فقط با تو شوخی می کنم؟

خندیدم، همیشه همین طوری حرفش رو عوض می کرد.

-اره گفتید آخرین بار وقتی بود که می خواستید فراموش کنم که از اتاق آموزش فرار کردین!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با اتمام حرفم دست از نواز سرم کشید و یهو با مشت شروع به زدنم کرد و با جیغ گفت:

-هی تو حق نداری به کسی در این باره بگی اگه بگی...

میون حرفش مرموز بهش نگاه کردم و گفتم:

-اگه بگم؟

کمی مکث کرد. انگار داشت برام نقشه قتل می کشید و یهو گفت:

-اون وقت برات پاپوش درست می کنم و بهشون دستور میدم که تو رو عقیم کنن!

با سرعت سرم رو بالا اوردم و نیم خیز شدم، حیرت زده گفتم:

-قبل از اینکه شما بخواین این کار رو بکنید من تمام تخلف هایی که کردید رو گزارش میدم و در اون صورت حتی وقت پاپوش درست کردنم پیدا نمی کنید بانوی من!

با پایان حرفم از جام بلند شدم و با خباثت گفتم:

- اتفاقا الان که می بینم امروز هوا خیلی عالییه و بهترین موقعه برای گزارش دادن افراد.

با تموم شدن حرفم شروع به دویدن به طرف قصر کردم که با دیدن سرعت زیاد من جیغ بلندی زد و با سرعت بلند شد و دنبالم اومد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-هی تو، با تو ام فردریک تا الان حتی زورت می اومد راه بری ولی الان داری با سرعت میری که منو لو بدی؟ مگه دوستم نیستی ها وایسا ببینم عه.
بخاطر سرعت زیادم تقریبا ازش دور شده بودم به همین دلیل داد زدم و گفتم:

- خب جگوار ها موجودات فوضولی نیستن ولی در مواردی مثل الان عقل جلوی پیوند دوستی رو می گیره بانو!

بانو رو با تمسخر گفتم که با تموم شدن حرفم جیغ بنفشی کشید و با سرعت بیشتری دنبالم اومد تا من رو بگیره. در حین دویدن داد زد و گفت:

-فردریک اگه بهت برسم به نود و نه قسمت مساوی تقسیمت می کنم بهت قول میدم.

خندیدم و متقابلا باز داد زدم:

- به شدت مشتاقم که ببینم چجوری به نود و نه قسمت مساوی تقسیمم می کنید و برای همین ترجیح میدم تا چند ساعت آینده رو بهتون وقت بدم تا بتونید من رو بگیرید!

از حرص خودش رو باز توی چمنزار پرت کرد و مدام پشت سرهم جیغ کشید و بهم فحش و ناسزا می داد.

منم سر خوش از کار هاش می خندیدم و دورش می چرخیدم. (

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اون روز ها غرق در زمانی بودم که لحظاتی از بهترین لحظه های عمرم بودن. قلبم لبریز از حس دلتنگی شده بود که با شنیدن صدای افتادن برگ سرم رو بالا گرفتم.

از روی زمین بلند شدم و بهشون نگاه کردم، قدرتم خاصیتش رو دوباره از دست داده بود. برگ ها بازم می ریختن و این نشون می داد زمان بازم به حرکت در اومده بود. در حالی که به کارول نگاه می کردم، قدرت هیپنوتیزم رو از روی دوست هاش خنثی کردم.

گذشته گذشته بود، همه چیز تموم شده بود و از بین رفته بود، الان یاید بهش کمک می کردم تا انتقامش رو بگیره. اره باید یه بار برای همیشه همه چیز رو تموم می کردیم!

(کارول)

با درد چشم هام رو باز کردم، برای یه لحظه چی شد؟ چرا باز از جسمم به بیرون پرت شدم! بعدشم که باز بیهوش شدم، جگوار چی از توی چشم هام دید که اون جوری تعجب کرده بود؟ نکنه باز چشم هام سبز شده بودن؟ زئوس چه مشکلی داشتم؟ نکنه...

با سر و صدای بچه ها که به طرفم می اومدن، خواستم سرم رو بالا بیارم که با غرش بلندی از درد، سرجام موندم، زره ای نمی تونستم تکون بخورم، خیلی وضعیت بدی داشتم، بدنم درد شدیدی داشت و هیچ جوهره نمی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

تونستم درد رو اروم کنم؛ خیلی بد بود. بچه‌ها دورم رو گرفته بودن و با نگرانی بهم خیره بودن. انار در حالی که ترسیده بود گفت:

- کارول خوبی؟ بهت گفتم باهاتس نجنگ، گفتم قدرت زیادی داره اما به حرفم گوش ندادی دیدی چی شد!

با صدای قدم‌ها و نفس‌های چیزهای همه به طرف عقب برگشتن، از زیر پاهاشون، جگوار رو دیدم که به طرفم می‌اومد، همه خواستن جلوم با ایستن که اروم گفتم:

- برید کنار، برید کنار! این مشکل منه نه شماها.

انالی که هنوز داشت هق هق می‌کرد با غرش بلندم ترسیده عقب رفت. همه همراهش عقب رفتن و کنار ایستادن، اما آماده حمله بودن تا اگر اشاره کردم بهش حمله کنن، اما فایده نداشت، قدرتش بیشتر از این حرف‌ها بود! به سختی سعی کردم بلند بشم اما فایده نداشت، بهم نزدیک شد و بالای سرم ایستاد. بهش نگاه کردم. آماده بودم تا بکشتم که به ناگاه جلوم سرش رو پایین آورد و در حالی که تعظیم می‌کرد، اروم گفت:

- کارول! من رو ببخش که بهت اسیب رسوندم.

حیران و متعجب بهش خیره موندم. پس اون چیزهایی که دیده بودم، خواب نبودن! اروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- من... من نمی دونم چی بگم من... اون حرف هاتون رو شنیدم، اما نتونستم اون رو ببینم، اون کی بود؟ منظورتون از اون حرف ها چی بود؟ بهم بگو چه انتقامی! هزار سال قبل، چی شده که...

میون حرفم اروم جواب داد:

- اروم باش، به وقتش همه چیز رو می فهمی، کمکت می کنم تا به دریاچه برسی.

با چشم های بزرگ نارنجیش، بهم خیره شد و اروم زمزمه کرد:

- نا امیدمون نکن!

حس عجیبی با نگاه و حرفش بهم دست داده بود، یه حس، دلگرم کننده! چرا؟ نمی دونم...

سرش رو بلند کرد و به زخم نگاه کرد، چشم هاش رو بست و بعد از مدتی باز کرد. حیران از جام بلند شدم، دیگه دردی نداشتم! چه قدرتی داشت؟ بهت زده بهش خیره بودم که با صدای شوکه پاتریک به خودم اومدم.

- باورم نمیشه، اون قدرت شفا دهنده بود! اون، اون یه جگوارینه هست! تو یه جگوار معمولی نیستی! از نژاد برتر هستی! توی تومار اسمت بود، کارول همون توماری که اون خط خوردگی رو داشت!

با حرفش نگاهم رو از پاتریک گرفتم و باز به جگوار دادم، جگوار چند قدم عقب رفت. اره یادم بود. اون سه شایدم چهار تا ردیف پایین تر از اون خط

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خوردگی بود! پس قدرتش این بود! شفا دهنده! چه قدرت بزرگی بود! اما صبر کن، شاید اون از کلمه پشت اون خط خوردگی خبر داشت! خواستم ازش بپرسم که با هجوم بچه ها به طرفم خندیدم و از بینشون کنار رفتم. باید یادم باشه بعدا ازش بپرسم. الان انگار وقتش نبود. نمی دونم چرا اما حسم بهم می گفت. کنار جگوار ایستادم و خطاب به بچه ها گفتم:

- اه بس کنید، اوویی چندش! حالم بهم خورد!

همه وحشت زده بهم نگاه می کردن، دوباره چی شد؟ نگاهشون بین من و جگوار در رفت و امد بود. اهان پس بگو! اون ها از مکالمات خبری نداشتن! خندیدم و گفتم:

- جگوار دیگه باهامون کاری نداره و بهمون برای رسیدن به دریاچه کمک می کنه.

همه نفس اسوده ای کشیدن ولی لحظه ای بعد با حرف جگوار و یادآوری مرگ تیموتی همه سرمون رو پایین انداختیم.

- بابت اون دوستتون معذرت می خوام.

آنالی که بیشتر از همه ما با تیموتی صمیمی بود دوباره با صدای بلندی شروع به گریه کرد، با یادآوری کار هاش منم روی زمین نشستم و غمگین سرم رو پایین انداختم. همه به احترام تیموتی سکوت کرده بودیم. با اینکه نیازی به عذرخواهی نبود اما فردریک با کمال احترام عذر خواهی کرد و برای من این خیلی ارزشمند بود، هر چند فایده ای نداشت.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بعد از چند دقیقه حال انالی انگار بهتر شده بود. سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم. همه دورم جمع شده بودن و فقط انالی ازمون دور بود. سرش رو بالا آورد و غمگین بلند شد و اروم به طرفمون اومد. بهم نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- بهترم.

اروم سرم رو تکون دادم. اینکه چرا انالی وضعیت حالش رو بهم گزارش داده بود و اینکه اصلا چرا منم احساس رضایت می کردم، برام عجیب بود! سعی کردم از فکر بیرون بیام، مهم نبود اصلا، به بچه ها نگاه کردم. همه منتظر بهم خیره شده بودن. انگار منتظر بودن تا ماجرای اروم شدن یهویی فردریک رو بهشون بگم، لبخندی زدم. می دونستن باز یه چیزی شده بود که از دیدشون چنهان مونده بود! چه خوب که دوست هام همراهم بودن، واقعا ممنون بودنشون بودم.

با تعریف کردن ماجرا و حرف های اون نیرویی که نمی شناختمش، همراه فردریک و بچه ها راهی دریاچه شدیم. فردریک جلو تر حرکت می کرد و بقیه هم پشتش می رفتیم. مدتی گذشته بود و هر چی جلو تر می رفتیم، در کنار اینکه مه غلیظ تر از قبل می شد، تعداد درخت ها هم کم تر می شد! به قدری که دیگه اطرافمون رو به سختی می دیدیم، خیلی عجیب بود. البته به طور طبیعی میشد گفت چون داشتیم از کوه بالا می رفتیم امکانش بود. اما نه در این حد! به بالای کوه نگاه کردم. چقدر بلند بود! انگار دریاچه توی بالا ترین ارتفاع این جنگل قرار داشت.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

شیب کوهی هم که ازش بالا می رفتیم خیلی زیاد بود و بچه ها خسته شده بودن، خودمم داشتم بیهوش می شدم. اما فردریک بر خلاف ما خیلی اروم، مثل چند ساعت قبلش راه می رفت! به سختی سعی کردم خودم رو بهش برسونم. در حالی که باهاش هم قدم می شدم و نفس-نفس می زدم، گفتم:

- اوم... تو از چه نژادی هستی؟ جگوارینه یعنی خودش یه جور نژاد هست؟ یا یه نوع؟! و در مورد اون نیر...

تیز بهم نگاه کرد که ادامه حرفم رو خوردم. نگاهم رو ازش دزدیدم که کلافه گفت:

- دیگه در موردش حرف نزن. به خصوص جلوی بقیه، تا الان هم هرچی که گفتم زیاده روی کردی! اون هر کسی نیست که بخوای در مورد حرف هاش به همه بگی! حتی قابل اعتمادترین دوست هات! این از من به تو نصیحت، به همه اعتماد نکن! و در مورد سؤال اولت، همون طور که دوستت همون اول هم گفت، جگوارینه یه نژاد هست.

عمیق به فکر فرو رفتم. اون کی بود که نمی تونستم درباره اش به همه بگم؟ چرا کسی بهم جوابی نمی داد! پوف فعلا بی خیال، اما درباره نژادش، این دیگه چه نژادی بود؟ درسته که پاتریک اطلاعاتی ازش گفت، اما تا حالا در باره اش نشنیده بودم! حتی ندیده بودم! خواستم بهش بگم که بیشتر برام توضیح بده که بلند خطاب به بچه ها گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- اگر بخواین این طوری بی جون بیاین تا دو روز دیگه هم نمی‌رسیم!
به عقب نگاه کردم، سرعتشون از قبل هم کم‌تر شده بود! پوف، اروم خطاب
به فردریک گفتم:

- کاش یکم استراحت کنیم، همه خستن!

با اخم بهم نگاهی کرد و گفت:

- فقط یه ساعت، بعدش باز باید به راهمون ادامه بدیم.

خوشحال سرم رو تکون دادم و به طرف بچه‌ها برگشتم. به محض گفتنم
همه روی زمین افتادن و چشم‌هاشون رو بستن، از واکنششون خندم گرفت
و بهشون نگاه کردم، بیچاره هکتور که کلاً بیهوش شده بود! داشتم همونطور
بهشون می‌خندیدم که متوجه رفتن فردریک شدم. متعجب برگشتم و به
رفتنش نگاه کردم. هنوز داشت از کوه بالا می‌رفت. داره کجا میره؟ به
طرفش رفتم و باز همراهش شدم. با اینکه خسته بودم اما کنجکاوی مانع
از استراحتم می‌شد. در حالی که به سختی همراهیش می‌کردم گفتم:

- چرا میری؟ مگه قرار نبود یه ساعت...

وسط حرفم پرید و بی‌حس گفتم:

- نمیرم، می‌خوام از اون‌ها دور باشم.

متعجب به عقب نگاه کردم، جز ما که کسی نبود! منظورش از اون‌ها ما
بودیم؟ خواستم سئوالم رو بپرسم که دو متر جلو‌تر ازم؛ روی زمین نشست.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به پهلو خوابید و با دقت اطراف رو نگاه می کرد تا چیز مشکوکی نباشه!
متعجب به طرفش رفتم که با حرفش مانع شد.

- جلو نیا! برگرد پیششون. بهت نیاز دارن!

وا! منظورش چی بود؟ مگه به چیه من نیاز داشتن؟ متعجب سئوالم رو پرسیدم.

- منظورت چیه؟ چرا باید به من نیاز داشته باشن!

با چشم های براق نارنجی قشنگش، بهم نگاه کرد. اروم گفت:

- تو الفای اون هایی، برای بهبودی سریع ترشون، باهاشون بمونی بهتره!

وات؟ الفای چی؟ الفای کی؟ یعنی چی؟ من که الفای کسی نیستم! داشت چی می گفت؟ خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

- می دونم هوز نفهمیدی، برای همین بهت گفتم. اون ها، خواسته یا ناخواسته تو رو به عنوان الفا قبول کردن. تو سر دسته گروهتون هستی و این خودش یه جور حس مالکیت رو بهت میده.

مالکیت؟ من تا حالا همچین حسی نداشتم، داره از چی حرف می زنه!
خواسته یا ناخواسته! یعنی... نه این چه حرفیه اخه من و چه به لفا بودن!
اگر هم کسی باید الفا باشه پاتریکه نه من! اره اون خیلی برای این خوبه.
خواستم مخالفت کنم که باز ادامه داد:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- منکرش نشو، برای تو مقدر شده تا کارهای بزرگی انجام بدی، بخوای این جوری پیش بری، ممکنه نتونی خیلی از کارهای مقدر شده ات رو انجام بدی! مواظب باش، تموم دنیا امیدشون به توهه! اگر الف نبودی، وقتی بهتون حمله کردم جلوی همه نمی ایستادی و ازشون محافظت نمی کردی. همین کار رو بقیه هم می تونستن انجام بدن اما ندادن، چون به تو متکی بودن! تو رو قبول داشتن و این خودش تاییدی بر الف بودنست هست!

حیران به فکر فرو رفتم، من اگر پریدم و جلوشون ایستادم، بخاطر این بود که می خواستم ازشون محافظت کنم! وگرنه من رو چه به الف بودن! نه من... ممکنه؟ یعنی من واقعا آلفا بودم؟ چرا؟ چرا وقتی در موردش حرف می زدم و می خوام نقصش کنم، یه چیزی درونم تاییدش می کنه؟!

یعنی این همون حس الف بودن بود که فردریک درباره اش حرف می زد؟ همونی که توماس در موردش حرف میزد؟ همونی که می گفت اگر بتا درد بکشه توهم درد می کشی؟ این واقعا خودش بود؟ پس دلیل حس بدی که از ناراحتی امالی بهم دست داده بود، این بود!

بغض کرده بودم. اگر من واقعا الفای اون ها بودم، چطور می تونستم ازشون محافظت کنم؟ من بخاطر زنده بودن خودم بهشون نیاز داشتم تا وارد این جنگل بشم و الان، محافظ اون ها شده بودم! نه نه نمی تونم من... اما صبر کن کارول، منظور فردریک از اون حرف ها چی بود؟ منظورش از امید دنیا چی بود؟ چه کارهایی برام مقدر شده بود تا انجام بدم؟ من...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چرا کسی چیزی بهم نمی‌گفت؟ تا کی باید بی‌خبر از تقدیر خودم زندگی می‌کردم؟ تا کی؟

با صداش، سرم رو بالا اوردم و به بچه‌ها نگاه کردم.

- برو پیششون، بهت نیاز دارن.

بدون جواب دادن یا حرفی، بدون نقص یا تایید حرف هاش، ازش دور شدم و به طرف بچه‌ها رفتم. یه جور غریزه طبیعی بهم می‌گفت داره درست می‌گه، خودمم به طرفشون کشیده می‌شدم. یعنی واقعا، من الفا بودم؟ رنگ چشمم... میشد که این حس ناخواسته از اون بیاد؟ یه جور الفای خونی بودن، اینکه قدرت الفای توی خونم باشه و اون‌ها ناخواسته به همین دلیل من رو قبول کرده باشن! من چی بودم؟ یه گرگینه الفای یا یه گرگ الفای؟ من چی بودم؟ یا نه، نگم من چی بودم، بهتره گفت من کی بودم؟ من کارول بودم، نه بیشتر و نه کم‌تر، تنها کارولی بودم که از همه چیز می‌ترسید و در عین حال از روی ناچاری به همه چیز چنگ می‌زد تا خود واقعیش رو پیدا کنه!

با رسیدن بهشون، از فکر و تحلیل‌های خسته‌کننده همیشگی بیرون اومدم. کنار هکتور که به درخت تکیه داده بود و بی‌هوش بود نشستم و بهشون نگاه کردم، با حضورم همه چشم‌هاشون رو باز کردن و بهم خیره شدن. انالی در حالی که خسته بود و داشت دمش رو اروم به‌چپ و راست تگون می‌داد، گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- اخ کارول تا کی باید راه بریم؟ چقدر دیگه مونده؟ دیگه دارم می میرم.
نمی دونم چرا اما اخیرا با حرف های انالی خنده ام می گرفت، می شد گفت
اینم بخاطر حس الفا بودنم بود؟ بی خیال، بهش فکر نکن. انالی خیلی تنبل
بود، تنها دو ساعت از راه افتادنمون می گذشت و اینقدر زود تحملش تموم
شده بود. هر چند شیب کوه خیلی زیاد بود و بیشتر هم بخاطر همین خسته
شده بود. در حالی که دمم رو متقابلا تکون می دادم، خسته گفتم:
- نمی دونم. تا حالا نیومدم.

انالی نا امید اهی کشید و چشم هاش رو دوباره بست و دراز کشید. لبخندی
زدم و نگاهم رو از انالی گرفتم و به انار دادم. به تنه درخت تکیه داده بود
و داشت کفشش رو می پوشید. به طرفش رفتم، به شکل انسانیش در اومده
بود و لباس بلندی به رنگ بنفش و سفید پوشیده بود. اروم کنارش خوابیدم
و گفتم:

- چرا تبدیل شدی؟ اون طوری راحت تر نیست؟
در حالی که بند کفش همیشگیش رو می بست گفتم:
- اره اما خسته شدم. بدنم ضعیف شده این طوری انرژی کم تری مصرف
می کنم. اگر هم زیاد خسته شدم سوار تو میشم! خوبه نه؟
خندیدم و چیزی نگفتم، تا حالا کسی سوارم نشده بود! در حالی که به اطراف
نگاه می کردم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- فردریک می گفت من یه جواری به عنوان الفای این گله شناخته شدم.
نظر تو چیه؟ بنظرم لایق نیستم که...

میون حرفم پرید و خونسرد گفت:

- درست گفته!

متعجب از حرفش، سریع بهش خیره شدم. منظورش چی بود؟ حقیقتاً انتظار این صراحت کلام رو در انار اونم اینجوری نداشتم! یعنی چی که راست می گفت! خواستم حرفی بزنم که خودش ادامه داد:

- تو خیلی وقته الفای مایی، شاید خودت حواست نباشه اما بچه ها تو رو به عنوان الفا قبول کردن. نگو لیاقت ندارم وگرنه اونا هم قبولت نداشتم، نشون بده اعتمادشون بهت درست بوده. نه که خودت بگی من لایق نیستم! این رو تو تعیین نمی کنی اعضای گله ات تایین می کنن!

اروم سرم رو تکون دادم، حرف هاش درست بود. واقعا هم درست بود انار توی گله قبلی خودشون مشاور الفا بود و این مدت واقعا کمک به سزایی به من کرده بود همیشه در شرایط حاد خونسرد بود و بهترین تصمیم رو می گرفت. واقعا ازش ممنون بودم.

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم و از جام بلند شدم. باز به بچه ها نگاه کردم، همه خواب بودن و به ارومی نفس می کشیدن. به اطراف خیره شدم. مه خیلی غلیظ شده بود و تنها تنه های درخت کنارمون رو می دیدم. سعی کردم فردریک رو پیدا کنم، با بو کشیدنش، به طرفش رفتم. همون

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

جای قبلی نشسته بود و داشت به اطراف نگاه می کرد. یعنی می تونست چیزی ببینه؟ من که نمی دیدم! اروم نزدیکش شدم و در حالی که کنارش می نشستم گفتم:

- درست گفتم، اما چرا تموم این مدت نفهمیده بودم؟ الان فقط چند روزه که باهاشون دوستم اما...

میون حرفم، اروم و مصمم جواب داد:

- چون حواست نبوده، تو تنها به دنبال پیدا کردن و حل کردن کار هات بودی و به اون ها فکر نمی کردی! بهشون تنها به عنوان یه کمک نگاه می کردی. درضمن، قبول کردن یه الفا و به رسمیت شناختنش، به زمان بستگی نداره، به احساس وابسته هست. الان دیگه وقتش شده که دیدت رو عوض کنی کارول!

کنارش به پهلو خوابیدم و سرم رو روی دست هام گذاشتم، اروم جواب دادم:

- فردریک، حرف های اون نیروی درونم، عجیب ذهنم رو مشغول کرده. اون کی بود؟ چرا بهت گفت تو هنوزم مال منی؟ تو...

بهم نگاه کرد، سرم رو بالا اوردم و به چشم های درخشانش خیره شدم. نکنه بازم اجازه حرف زدن ازش رو نداشتم؟ هر چند، طبق انتظارم، اروم گفت:

- به زودی می فهمی! به زودی!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

عصبی و کلافه خواستم حرفی بزنم که به ناگاه از جاش بلند شد و با غرشی به طرفم گفت:

- تمومش کن! نیازی نمی بینم بهت جواب بدم!

با گفتن حرفش، ازم دور شد و من رو با یه عالمه سؤال تنها گذاشت، عصبی به اطراف نگاه کردم و باز نشستم. چرا؟ چرا بهم نمی گفت! به زودی دقیقا میشد کی؟ کی به زودی می رسید! لعنتی چرا عذابم میدی اخه؟ تو جای من نیستی، تو من رو درک نمی کنی، نمی فهمی چه حس چرت و مزخرفی دارم. اینکه بدونم یه کسی توی وجودم زندگی می کنه و هر وقت می خواد من رو از خودم به بیرون پرت می کنه، اینکه بدونم قدرت زیادی داره اما اجازه نداشته باشم دوباره اش بدونم! نه واقعا این چه وضعی بود؟

بعد از استراحتمون، دوباره راه افتاده بودیم، الان حدود چهار ساعت بود که داشتیم همونطوری راه می رفتیم و شیب کوه، به شدت از قبل بیشتر شده بود. به قدری که باید ضربداری بالا می رفتیم تا نیوفتیم! روی صخره های لبه دار می پریدیم تا بتونیم کم کم بالا بریم و هر لحظه ممکن بود به پایین پرت بشیم. خیلی خطر ناک شده بود.

در کنارش مه تموم شده بود ولی فرقی به حالمون نداشت، چون به قله کوه رسیده بودیم و پایین کوه پر از مه بود و هیچی مشخص نبود. هوا به شدت سرد شده بود و همه داشتن از سرما به خودشون می لرزیدن، فردریک جلو

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

تر از من بود و پیشتاز حرکت می کرد. به سختی قدم بر داشتم تا باز خودم رو بهش برسونم، نباید کم می اوردم. بچه ها امیدشون به من بود. اره. باید بهشون انرژی بدم. همونطور بی حال و خسته راه می رفتیم که با حرف فردریک، انگار انرژی زیادی بهم تزریق کردن.

- رسیدیم!

باخوشحالی سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو بهش رسوندم. بچه ها هم با حرفش نیروی بیشتری گرفته بودن و سریع تر اومدن. بهش رسیدم و کنارش ایستادم. یه دریاچه خیلی خیلی بزرگ، به وسعت دریا با یه ابشار عظیم که از بالای کوه به پایین می ریخت. پس واقعا وجود داشت! درست مثل چیزی که توی خواب دیده بودم!

با اینکه این همه بالا اومده بودیم، اما انگار یه کوه بزرگ تر هم وجود داشت! حیران به صحنه نگاه می کردم. اطراف دریاچه پر از درخت های اقاویا بود و پایینش پر از گل های هفت رنگ، با پروانه هایی که دور گل ها می چرخیدن و شهد های براقشون رو روی گل های دیگه می ریختن، صحنه خیلی زیبایی بود. به ابشار خیره شدم. این صحنه واقعا همونی بود که توی جنگل مه الود دیده بوده بودم، تنها جای اون پری کم بود! کجاست؟ یعنی اینجا زندگی می کرد؟ به فردریک نگاه کردم. چند قدم جلو رفت و کنار دریاچه ایستاد. با گفتن چیزی که نمی دونستم چیه، به دریاچه خیره شد. منتظر به دریاچه نگاه کردم. قرار بود چه اتفاقی بیافته؟ مدتی گذشت اما خبری نشد خواستم جلو برم و از فردریک بپرسم که ناگهان چند تا موجود

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کوچیک از اب بالا اومدن و بهمون نگاه کردن. روی فواره های کوچولوی ابی که انگار خودشون درست کرده بودن نشسته بودن و بهمون خیره شده بودن. اروم و حیرات زده جلو رفتم و گفتم:

- وایی! اینا چین؟ تا حالا ندیده بودمشون!

فردریک در حالی که با جدیت بهشون نگاه می کرد، گفت:

- معلومه که ندیدی! پری های اب هستن که واسطه ای بین حیوون های برتر ابی و خشکی ان.

متعجب از حرفش به پری های ابی خیره شدم. خیلی کوچولو و ناز بودن. یکی شون که از همه جلو تر و نزدیک تر بود صورت خیلی کوچولوی صورتی داشت و بالای سرش یه عالمه مرجان رنگی وجود داشت، وایی اون چشم هاش که دیگه هیچی خیلی خوب بودن، اطراف مردمک سیاهش رنگ نارنجی درخان قرار داشت که خیلی دلبرش کرده بود. بد تر از اون پاها و دست های کوچولوش بودن که با یه لباس طوری سفید پوشانده بودمشون! خیلی دوستش داشتم، بدجور به دلم نشسته بود! اروم جلو رفتم و بهش دقیق خیره شدم. خیلی زیبا بود.

با جلو رفتنم، سریع همشون وحشت زده فرار کردن و توی اب برگشتن! متعجب به فردریک نگاه کردم که با اخم گفت:

- بیا عقب، زود باش!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ناراحت شدم. من که کاری باهاشون نداشتم! حتی این کارم هم ناخواسته بود! اما چرا ازم ترسیده بودن؟ غمگین چند قدم عقب اومدم و کنار بچه‌ها ایستادم، نیم‌نگاهی بهشون انداختم، اون‌ها هم توی بهت بودن، باز به دریاچه نگاه کردم، اون پری‌ها بازم بالا اومده بودن و با ترس بهم خیره شده بودن. متعجب بودم، چرا این جور می‌نگاه می‌کردن؟ من که نمی‌خواستم بخورمشون!

فردریک جلو رفت و اروم گفت:

- باید با پری‌های دریایی حرف بزنی، بهشون بگویی همین الان بیان.

پری‌های اب، بدون واکنشی سریع باز توی اب فرو رفتن و در لحظه ناپدید شدن. متعجب خطاب به فردریک گفتم:

- پری‌های دریایی چرا؟ ما اومدیم تا اون پری رو پیدا کنیم. اون دریاچه‌ای که دیدم درست همین جاست تنها اون پری نیست که اونم پری دریایی نبود، چون پا داشت.

فردریک میون حرفم پرید و عصبی گفت:

- دو دقیقه ساکت شو کارول! چقدر سؤال می‌پرسی! پری‌های دریایی باید به پری جنگل اطلاع بدن تا به این جا بیاد، هیچ کس نمی‌دونه پری جنگل کجاست، تنها اون‌ها هستن که بهش خبر میدن. پس اینقدر حرف نزن باشه!؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

متعجب از حرفش به دریاچه خیره شدم. اصلا حواسم نبود که الان باید بخاطر برخورد تندش ناراحت بشم. پری جنگل؟ همون دیانا بود؟ دیانا پری جنگل... اگر واقعا پری جنگل اون بود چرا نمی تونست خودش بیاد؟ مگه نمی دونست من اومدم؟ مگه خودش نگفت بیا و منتظرتم؟

متفکر و عمیق توی فکر بودم که با بالا اومدن دوباره سطح آب، از فکر بیرون اومدم. به پری های بزرگ دریایی خیره شدم. چقدر زیبا بودن! بالا تنه اشون مثل شکل انسانی گرگینه ها بود و پایین تنشون، دم های بزرگ ماهی بود که با پولک های قشنگ، پوشیده شده بودن. موهای بلندی داشتن که به زیبایی می درخشیدن و با صدف و ستاره های دریایی تضعینشون کرده بودن! با حیرت بهشون نگاه می کردم، در حالی که روی ابشاری که خودشون درست کرده بودن نشسته بودن، مغرور و بلند گفتن:

- فردریک! مدتیست که به اینجا نیامده بودی! چه می خواهی ای محافظ!

به وضوح عصبی شدن فردریک رو حس کردم. چطور ازش نمی ترسیدن که جرئت می کردن این طوری باهاش حرف بزنین! منظورشون از محافظ چی بود! بهت زده بهشون خیره بودم که فردریک، در حالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:

- پری جنگل، باید باهاشون ملاقات کنم. دوستانی هستن که باید به ایشون نشون بدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

یکی از سه پری دریایی، بهم نگاه کرد. توی چشم هاش، حیرت موج میزد. باز چی شده بود که این طوری بهم خیره شده بود؟ اروم با صندلی ابیش، جلو اوامد و بهم نزدیک شد. بلند گفت:

- به جلو بیا!

متعجب، چند قدم جلو رفتم و کنار دریاچه ایستادم. به چشم سمت چپم که سبز بود خیره شد و مدتی بعد، خطاب به فردیک گفت:

- مشکلی نخواهد بود، اما شرطی دارد. می دانی که بدون سود کاری انجام نمی دهیم!

فردریک سرش رو به معنای تایید حرفش تکون داد و منتظر شد تا شرطش رو بگه. پری بهم خیره شد و با پوزخند گفت:

- چشم سبزت را بهم بده! در این صورت پری را خبر خواهم کرد!

وحشت زده چند قدم عقب رفتم، منظورش از چشمت رو بهم بده چی بود! داشت چی می گفت؟ من، من چشمم رو بهش بدم؟ که چی بشه؟ خواستم سریع مخالفت کنم اما با حرفی که زد، لحظه ای تردید کردم.

- اگر چشمت را ندهی باید بروید، به پری اطلاع نمی دهیم و شرط هم تغییر نخواهد کرد!

عصبی بهش خیره شدم. چشمم رو برای چی می خواست؟ چه فایده ای براش داشت؟ ترسیده و مردد به بچه ها نگاه کردم. همه نگران و خسته

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بودن. به فردیک هم نگاه کردم، نگاهش رو ازم دزدید و چیزی نگفت که این یعنی باید خودم تصمیم می‌گرفتم. اروم چشم هام رو بستم. نباید ناامیدشون می‌کردم.

اون ها برای من جونشون رو به خطر انداخته بودن و الان من باید می‌تونستم بخاطر هدفم و دوست هام، چشمم رو فدا کنم! باید به عنوان یه الفا، ناامیدشون نکنم! اون ها انرژی زیادی صرف کرده بودن تا این همه راه رو بالا بیان، چشم هام رو باز کردم و مصمم، گفتم:
- باشه! بهت میدم.

با حرفم، اعتراض انار و پشتش پاتریک به گوشم رسید.

انار: نه کارول داری چی کار می‌کنی؟ این حماقته!

پاتریک: کارول احمق نشو، دیوونه ای مگه؟

سرم رو کج کردم و بهشون نگاه کردم، به بقیه هم نیم‌نگاهی انداختم. نارضایتی توی چشم هاشون موج می‌زد، اما چه می‌کردم که چاره‌ای جز این نداشتم!

با صدای پری دریایی نگاهم رو از انار و بچه‌ها گرفتم و به اون دادم. قهقهه‌ای زد و گفت:

- از این شجاعت شما خوشمان آمد! لطفا سریع‌تر بدهید تا کارت‌ها را سریع‌تر انجام بدهیم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

ضربان قلبم تند-تند می زد. لعنتی چه بی انصافی بود! به طرف فردریک برگشتم و جلوش ایستادم. مصمم به چشم های نارنجی درخشانش خیره شدم و با ترس گفتم:

- تو چشمم رو در بیار، پنجه هات بزرگن و به راحتی می تونی انجامش بدی!

فردریک با حرفم متعجب بهم خیره شده بود، خواست حرفی بزنه که مصمم تر از قبل گفتم:

- زود باش! من، باید پری رو ببینم! فقط لطفا سریع درش بیار که یهو وسط راه منصرف نشم. بدو!

بهم خیره شد، تردید داشت اما کنارش هم انگار از کارم راضی بود! به چشم هاش و موجی که داشت خیره بودم که به ناگاه با یه غرش بلندی پنجه هاش رو به طرف صورتم آورد و در چند لحظه خون از چشمم به بیرون پاشید. درد تموم بدنم رو در بر گرفت اما باید مصمم می موندم، نباید بذارم بچه ها درد رو توی چشم هام می دیدن. می خواستم از درد روی زمین غلط بزنم و زوزه بکشم اما، الان نه جاش بود و نه وقتش!

با غرور و درد درونی، با یه چشم قرمز که بخاطر عصبی شدنم رنگش عوض شده بود، به چشم سبزم خیره شدم که توی پنجه های فردریک بود و داشت ازش خون می چکید. فردریک به طرف پری دریایی رفت و دستش رو دراز کرد. پری دریایی با خوشحالی چشم رو برداشت و با لذت بهش خیره شد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چشمم رو گرفت اما نمی دونم چه فایده ای براش داشت! مگه فاسد نمی شد؟ پس چرا... با محو شدن چشمم و تبدیل شدنش به گویی سبز و درخشان، حیران بهش خیره شدم. چشمم به یه گوی سبز تبدیل شده بود! واقعا! چ... چطور ممکن بود! حیرت زده خواستم چیزی بگم که پری دریایی بی معطلی گفت:

- بهشون اطلاع می دهیم تا چند روز دیگه در همین جا منتظر بمانید!

با تموم شدن حرفش با سرعت به زیر آب رفتن و ناپدید شدن! اب به شکل قبلش در اومد و اروم شد. حیران به نقطه نامعلومی خیره بودم که با حرکت چیزی توی سرم، با غرش بلندی روی زمین افتادم، تموم بدنم درد می کرد. سرم داشت منفجر می شد. یهو چم شده بود؟ چرا درد هام اینقدر شدید شده بودن؟ لعنیت چی شد. برای لحظه ای صدای نگران بچه ها رو شنیدم و بعد از اون از درد چشمم ناخودآگاه بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

(پری دریایی)

در حالی که خوشحال توی اب شنا می کردم، به گوی سبز هم خیره بودم، عالی بود، با پیدا کردن همچین چیزی و دادنش به پوزاییدون، ممکن بود بتونم ترفیع بگیرم و پری ارشد بشم. این عالی بود. همون اول که اون گرگینه رو دیدم، با چشم سبزش، مشخص بود که نیروی عجیبی داره، به خصوص وقتی با یکم فکر و یاد اوری خاطرات، نفهمیدم اون رنگ، نماد همون پری ای بود که همه دنبالش می گشتن!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

هزار سال پیش، کسی پیداش نکرد و گفتن کشته شده اما با دیدن این صحنه و تبدیل چشم هاش به گوی، مطمئنم باید اثری از خودش باشه، احتمال زنده بودنش خیلی زیاد بود چون چیزی ازش پیدا نشده بود که مدرک مرگش باشه! هر چند باید گفت این تنها احتمالی بود که من داده بودم، باید دید وقتی پوزاییدون این رو می دید، چی می گفت!

با فکر به ترفیع، با سرعت بیشتری از لا به لای مرجان ها و ماهی ها رد شدم تا خودم رو سریع تر به قصر دریایی برسونم، از توی دریاچه تا اقاوس خیلی راه بود اما با شنا کردن توی عمق دریاچه و رد شدن از کانال اب های زیر زمینی، خیلی راحت میشد به قصر رسید، یه جور راه فرعی بود که پری های کمی ازش خبر داشتن. با این سرعتم، حداکثر تا دو روز دیگه می رسیدم. باید تا قبل از رسیدن پری جنگل به اونجا، خودم رو به قصر برسونم. اره خودش بود، امیدوارم بقیه پری ها حالا حالا ها نتونن دیانا رو پیدا کنن!
(دیانا)

به آب خیره بودم. بالاخره رسیده بود! دیر کرد اما اومد و این خودش امیدبخش بود. اون امید یه نژاد و یه دنیا بود. برای انتقام باید از همه چیز با خبر میشد و تصمیم می گرفت که انتقام بگیره یا مخفی بشه تا جونش رو نجات بده. ترسو بود، اما بی انصاف نه، عقب نمی کشید. هرچند امیدوارم برای این موضوع هم عقب نکشه، البته که کنار اومدن با این موضوع یکم سخت بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با بالا اومدن کاریلا از سطح اب، از جام بلند شدم و با لبخند بهش خیره شدم. اهسته در حالی که بهم تعظیم می کرد، گفتم:

- می دونم؛ بهش بگو به آبشار اصلی بیاد. فردا صبح، اون جا منتظرش هستم.

کاریلا چشمی گفت و با تعظیم مجدد، توی اب فرو رفت. با اخم به اب خیره شدم. پری های دریایی از جمله کاریلا همیشه اینقدر شرور نبودن. پوزاییدون همه چیز دریا رو بهم زده بود، تعادل رو برداشته بود و حیوون ها رو برای گرفتن مقام های الکی به جون هم انداخته بود. اون لایق پادشاهی نبود اما زئوس، تنها بخاطر بردار بودنش، مقام پادشاهی دریا رو بهش داد! انگار همه چیز مسخره بازی بود!

عصبی چشم هام رو بستم. چشم کارول، نشون آتنا بود! اگر به دست پوزاییدون برسه، به حتم می فهمه اتنا هوز زنده هست، باید سریع به کارول حقیقت رو بگم. باید تصمیمش رو بگیره. آتنا، شاید نتونه به جسمش برگرده اما می تونه همراه کارول باشه و بهش کمک کنه. اما بازم تمومش، به کارول بستگی داشت. اگر قبول نمی کرد بجنگه، تموم نژاد های حامی کشته می شدن. تموم این مدت، پنهان مونده بودن تنها بخاطر موعود و حالا، عصیانگر رسیده بود و اگر قبول نمی کرد، تموم انتظار هاشون، بی فایده میشد.

غمگین دست از فکر کردن برداشتم و به طرف کلبه ام قدم برداشتم. کلبه چوبی که پری های گل برام ساخته بودن. خیلی خوش سلیقه و ماهر بودن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اطراف کلبه چوبی رو با گل های رز قرمز تزئین کرده بودن که عالیش کرده بود. خیلی دوستش داشتم.

با رسیدن به کلبه، اروم در چوبی زیباش رو باز کردم و وارد کلبه شدم. خسته و متفکر، به طرف تخت چوبی کنده کاری شده ام رفتم و روش دراز کشیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. فردا، روز بزرگی بود. به تصمیم یه نفر می تونست بعد ها در تاریخ به عنوان روز مهمی یاد بشه و به تصمیم همون شخص می تونست روز ناامید کننده ای باشه. بستگی داشت چه تصمیمی می خواست بگیره. نمیشد مجبورش کرد، بالاخره اونم حقی برای زندگی داشت.

با صدای آواز زیبا و دل انگیز بلبل که خبر از صبح شدن می داد، چشم هام رو باز کردم. اروم از روی تخت چوبی بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم. یه لباس سبز ملایم، که بلندیش تا رویز مین بود و بعضا کمیش هم روی زمین کشیده میشد رو پوشیدم. با اویز هایی که از لباس و زیر سینه اش، اویزون بودن و می درخشیدن لباس جلوه عجیبی پیدا کرده بود. به خودم توی اب های آینه مانند جلوم نگاه کردم، مثل همیشه نبودم، اینبار رسمی تر از معمول لباس پوشیده بودم.

بعد از مدت ها قرار بود بازم با غریبه ها دیدار کنم و استرس داشتم. امروز روز بزرگی بود، روزی که تموم انتظار ها یا نتیجه می داد، یا از هم می پاشید! نفس عمیقی کشیدم و از در بیرون رفتم، باید دید چی میشد. اروم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

روی چمن های نم و مرطوب اطراف دریاچه، قدم برداشتم و به طرف آب رفتم. به اطراف نگاه کردم، اسب های تک شاخ این اطراف نبودن، معلوم نیست باز کجا رفته بودن که خبری ازشون نبود.

لبخندی از آزاد بودنشون روی لب هام نشست و چشم هام رو از روی لذت بستم. به ابشار بزرگی فکر کردم که اب هاش به هفت رنگ رنگین کمان بودن و به زیبایی ازش سقوط می کردن. با صخره ای بزرگ که جلوی ابشار قرار داشت و منظره زیبای اطرافش که توسط درخت های سپیدار و بید درست شده و اراسته شده بودن.

با رسیدن به فکر مورد تاییدم، چشم هام رو باز کردم، درست توی همون منطقه و جلوی ابشار روی صخره ایستاده بودم. اروم به طرف منظره بر گشتم. هنوزم همون طور دست نخورده مونده بود، باید ممنون فردریک باشم که به خوبی از این جا محافظت کرده بود و نذاشته بود خاطراتمون برای همیشه ناپدید بشن. افسوس، چقدر دلتنگ اون روز ها بودم و اما راهی برای بازگشت نمانده بود.

اروم روی صخره نشستم و باز چشم هام رو بستم. نفس های عمیقی کشیدم تا هم از هوای پاک و عالی اینجا لذت ببرم و هم، استرسم رو کم کنم. هنوز تا زمانی که معین کرده بودم یه ساعت مونده بود، تلیپورت، بنظرم چیز خوبی بود حداقل برای اینجور مواقع مفید بود.

دفترچه لغات

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

تلپورت: مفهومی هست که به جا به جایی ماده بین دو نقطه بدون پیمودن متداول فضای بین دو نقطه مورد نظر، اشاره می‌کند. به عبارت دیگر انتقال به ماده از به نقطه به نقطه دیگر رو بدون عبور از فضای فیزیکی ما بین اون ها هست. این فناوری شامل تبدیل ماده به داده-نور، انتقال به مقصد و تبدیل مجدد به ماده اولیه هست. تلپورت یا به زبان دیگر طی الارض قدرتی هست که شخص می‌تونه از جایی به جای دیگر بدون وقفه جا به جا بشه. این قدرت تنها در اختیار موجوداتی از نژاد برتر، الهه ها هست و دیگر نژاد ها از داشتن آنها محروم هستن.

(کارول)

با درد شدیدی توی سرم، چشمم رو باز کردم. جای خالی چشم سبزم، خیلی اذیت می‌کرد. به سختی سعی کردم با به چشم اطراف رو ببینم که بچه ها رو دیدم، دورم ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن. به سختی از جام بلند شدم و گیج بهشون نگاه کردم. همشون نگران بودن. هکتور سریع بهم نزدیک شد و اروم گفت:

" کارول خوبی؟ یهو بی هوش شدی و زوزه های وحشتناکی می‌کشیدی!
خیلی نگران شدیم!"

گیج بودم، هنوز هم همون جای قبلی بودیم؟ اروم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گیج گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- ن... نمی دونم چی شد... بدجور درد داشت، شاید عواقب در آوردن چشمم بود. هرچی که بود خیلی وحشتناک بود! ... الان چی شد؟ کجاییم؟
فردریک در حالی که به اطراف نگاه می کرد و بی خیال کنارم خوابیده بود، گفت:

- یه چشمت رو از دست دادی، کور که نشدی! همچنان توی همون مکانیم، پری جنگل گفته فردا که امروز باشه، می خواد صبح تو رو توی ابشار اصلی ببینه.

متعجب بهش نگاه کردم، واقعا پری جنگل گفته بود امروز من رو می بینه!
حیران پرسیدم.

- امروز؟ مگه پری دریایی نگفت سه روز طول می کشه!
فردریک خندید و با تمسخر گفت:

- اره طول هم کشید، منتها جنابعالی خواب بودید! حالا هم به جای سؤال بلند شو باید بریم. تقریبا تا دو ساعت دیگه باید اون جا باشی، تا جایی که به یاد دارم پری جنگل زمان براش خیلی مهم بود.

اروم سرم رو تکون دادم و به سختی، از جام بلند شدم. با ایستادنم لحظه ای سرم گیج رفت که هکتور سریع کنارم ایستاد و نگهم داشت، با نگاهی متشکر بهش خیره شدم که لبخندی زد؛ به بقیه نگاه کردم؛ همه منتظر و نگران، جلوم ایستاده بودن و بهم نگاه می کردن؛ اروم خندیدم و در حالی که به دنبال فردریک که جلوتر بود می رفتم، گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- چتونه؟ چرا قیافه هاتون این شکلیه؟ بابا خوبم.

انار و انالی طرف راستم رو پر کردن و پاتریشا و پاتریک هم طرف چپ رو گرفتند. انار در حالی که با اخم کنارم راه می‌اومد گفت:

- دارم به حماقت فکر می‌کنم، واقعا چه فکری با خودت کردی؟

لبخند محوم از بین رفت، چرا دروغ، خودمم توی کار خودم مونده بودم، اما نمی‌شد اون موقع جا بزوم، بخصوص وقتی اون همه سختی کشیده بودم. اروم زمزمه کردم:

- نمی‌دونم خودمم.

دروغ گفتم، می‌دونم چرا اون کار رو کردم، شاید چون یه حسی درونم گفت با این کار زود تر از اونچه فکرش رو بکنی به جوابم می‌رسم! نمی‌دونم چقدرش درست بود اما اون موقع به حتم این فکر بهم غلبه کرد و شجاعت لازم رو بهم داد. توی فکر بودم که با حرف پاتریک، سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

- الان خوبی؟ مهم اینکه حالت خوبه بیرون آوردن چشم یکی از کارهایی هستن که خیلی درد داره و بعد از اون نیمی از قدرت فرد کم میشه. چون گرگینه‌ها از رنگ چشم هاشون قدرت می‌گیرن و توهم به هر حال یه گرگینه‌ای.

اروم سرم رو تکیه دادم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

-اره درسته، بهترم، اما من از همون اولش هم نقص داشتم، این نقص قدرت هم روی همون ها چیز جدیدی نیست.

با حرفم، سکوت بدی بینمون حاکم شد، هر چند اینقدر درد داشتم که خوشحال می شدم کسی سکوت رو نشکنه و بذاره به حال خودم باشم. تموم بدنم درد می کرد و چقدر جالب بود که چشمم رو در آورده بودن اما بدنم درد گرفته بود! عجیب بود واقعا!

به اطراف نگاه کردم، گل ها، زیبایی خاصی به دریاچه داده بودن، دریاچه به قدری بزرگ بود که کنارش دور می زدیم تا به مقصدی نامعلوم برسیم. گل ها با بوی خوبی که از خودشون منتشر می کردن، هوای عالی و مرطوب این منطقه رو معطر کرده بودن و باعث لذت بخش شدنش شده بودن.

انگار این جا همیشه نم و خیس بود، خواب بودم و نمی دونستم بارون اومده بود یا نه اما زمین ها و علف ها خیس بودن و شبنم های زیبایی روشن نشسته بود. باز به دریاچه نگاه کردم که به زیبایی موج می خورد. هوا هم ابری بود، انگار بخاطر بالا بودن ارتفاع همیشه همین جوری بود. هرچند اون پایین هم همین شکلی بود. از حق نگذریم چه منظره و مکان قشنگی بود، کاش تموم حیوون ها می تونستن تجربه اش کنن و ازش لذت ببرن.

مدتی از دور زدن دریاچه نگذشته بود که با رسیدن به صخره های بزرگ، بهشون نگاه کردم، این ها که وصل همین دریاچه بودن! احتمالا باید به منبع ابشار این دریاچه می رسیدن، چه جالب خیلی قشنگ طبقه طبقه کنار

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

هم بالا می رفتن. انگار به همون کوه‌های بزرگی که ابشارهای بزرگی از شون به پایین می ریخت وصل بودن.

به تقلید از فردریک به سختی شروع به بالا رفتن از صخره‌ها کردیم، بدنم درد می کرد. به سختی می تونستم خودم رو بالا بکشم. هنوز یه صخره هم بالا نرفته بودم که با سر محکم از نیمه راه به پایین افتادم و سرم به سنگ کوچیکی خورد، با زوزه ای از درد سعی کردم باز بلند بشم اما دیگه توانی برام نمونه بود، این چشم، چه قدرتی داشت که این جوری من رو از پا در آورده بود؟ نمی تونستم دیگه بلند بشم و تمام توانم تحلیل رفته بود، غمگین به بچه‌ها که نگران بهم از بالای صخره اول خیره بودن نگاه کردم و خسته گفتم:

-انگار دیگه جونی برام نمونه.

چشمم رو محکم بستم، چقدر بد بود ناتوان باشی و به کمک بقیه محتاج باشی، به شدت خجالت کشیدم، اما واقعا چاره ای جز درخواست کمک نداشتم، قدر این چشم هام رو نداشتم و الان انگار دارم تاوان اون قدر نداشتن ها رو پس می دادم.

توی فکر بودم که با بلند شدنم توسط چیزی که دور پام پی چیده شده بود، چشمم رو ترسیده باز کردم، دم فردیک بود که دور پام پی چیده شده بود و من رو روی پشتش گذاشته بود! حیرت زده به یال هاش که الان توی صورتم بودن خیره شدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

جسه فردریک سه برابر من بود و وزن انگار براش چیزی نبود، چون به راحتی از صخره ها بالا می رفت و اعتراضی نمی کرد! غمگین و شرمنده باز چشم هام رو بستم. چقدر این وضع تاسف بار بود. کاش چشم رو نداده بودم. اما نه اون وقت شاید الان اینجا نبودیم و به غارمون برگشته بودیم! کاری بود که شده بود، اشکال نداشت گذشته بود. اره مهم این بود که هنوز به چشم رو داشتم. باید خیلی مواظبش باشم.

با ایستادن جگوار و پایین گذاشتنم از روی خودش، سرم رو بالا اوردم. عجب منظره ای بود! به محوطه خالی پر از چمن بود و اطرافش پر از درخت های سپیدار و بید بود که به شدت زیباش کرده بودن. وای درخت بید رو خیلی دوست داشتم با اینکه تا حالا ندیده بودم اما زیاد ازش شنیده بودم. خیلی زیبا بود، درست مثل چیزی که توی ذهنم تصور کرده بودم. میون اون دشت زیبا، نگاهم به صخره ای بزرگ افتاد که پشتش به ابشار بزرگ قرار داشت، اب هاش به هفت رنگ رنگین کمان ازش می چکیدن و به زیبایی برق می زدن، چی؟ صبر کن!

من این منظره، این ابشار و صخره رو قبلا دیده بودم! اره، توی خواب دیده بودم. اینجا همون جایی بود که اون ببر بزرگ، به پهلو خوابیده بود و بهم نگاه می کرد، پایین صخره درست همون جایی بود که اون گرگینه ها جلوش تعظیم می کردن! وای زئوس!

واقعا به اینجا اومدم، درست به جایی رسیده بودم که توی خوابم به وضوح دیده بودمش! فکر می کردم تنها به خواب بود اما... نبود! من... حیران به

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ابشار رنگین کمانی و درخشنده خیره بودم که با حرکت چیزی روی صخره
توجهم بهش جلب شد. به شکل انسان بود!

متعجب تر از قبل و حیرت زده بهش خیره شدم. اونم همون پری بود! دیانا!
خودش بود؛ اون همون پری جنگل معروف و شناخته شده بود! پری ای که
همه به دنبال دیدنش بودن! خوشحال قدمی به جلو برداشتم و به صخره
ای که بالاش ایستاده بود نزدیک شدم.

انگار با دیدن اینجا یه عالمه انرژی بهم برگشته بود. با رسیدن به صخره
جلوش ایستادم و سرم رو بالا اوردم. بهش خیره شدم، بغض گلوم رو گرفته
بود، اما چرا؟ من که باهاش اشنایی نداشتم پس چرا بغض کرده بودم؟
خواستم حرفی بهش بزنم اما باید چی می گفتم؟ اصلا چی دارم بگم؟ من،
با حرفش، متعجب بهش خیره شدم و از درگیری با خودم دست کشیدم.

- کارول! بالاخره اومدی! خیلی منتظرت بودم عزیزم!

حیران و شوک زده از حرفش بهش خیره موندم. منظورش چی بود؟ با لحنی
متعجب گفتم:

- شما، باید دیانا باشید! بانو دیانا! توی خواب دیده بودمتون!

دیانا، همون طور که بهم خیره بود، لبخندی زد و اروم گفت:

- بله من دیانا، پری جنگل هستم. منتظرت بودم در واقع همه منتظر بودن.
کارول! بهم بگو چی از خودت می دونی؟ به دوست هات اعتماد داری؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با این حرفش، به بقیه نگاه کرد، متقابلاً به بچه‌ها نگاه کردم و توی دلم زمزمه کردم، معلومه! همه کنارم به صف ایستاده بودن و بهم دیگه نگاه می‌کردن. لبخندی زدم و مصمم گفتم:

- بله اعتماد دارم، اون‌ها، تنها کسانی هستن که تموم مدت کنارم بودن. از خودم چیز زیادی نمی‌دونم تنها اتفاق‌های عجیبی هستن که حتی نمی‌دونم دلیلشون چیه و ...

پری جنگل میون حرفم؛ با لحنی عجیب گفت:

- امیدوارم از اعتمادت پشیمون نشی! کارول، دلیل اون اتفاق‌ها، بر خلاف فکرت که فکر می‌کنی بخاطر نیروی عجیب درونت هست، نیست، دلیل این قدرت عجیب، فقط خودتی! تو به نژاد خاصی، تو نه گرگی و نه گرگینه! با حرفش ضربان قلبم به شدت به سینه‌ام کوبید، نه گرگ بودم و نه گرگینه؟ پس من چی بودم؟ من کی بودم؟ بهم بگو بهم بگو من کی هستم! نیروی درونم از خودم بود؟ من کی بودم که همچین نیرویی داشتم! زئوس، چرا این دم آخری لحظه‌ها اینقدراروم می‌گذشتن؟

منتظر به پری چشم دوخته بودم، منتظر بودم تا حرفی بزنه و من رو از سردرگمی بیرون بیاره که چشم‌هاش رو بست و دست‌هاش رو بالا آورد! متعجب به کارش خیره بودم که به ناگاه درد عجیبی توی تموم وجودم پی‌چید و از درد چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم، درد، درست مثل وقتی بود که اون نیرو، بدنم رو کنترل می‌کرد، به وضوح بیرون اومدنش رو از

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

جسم حس کردم و لحظه ای بعد همه چیز تموم شد، درد ها به قدری
اروم شدن که انگار از قبل وجود نداشتن!

با ترس و تعجب چشم هام رو باز کردم. حیرت زده به کنار دیانا خیره شدم،
هاله ای از نور به شکل انسانی، کنارش ایستاده بود و با چشم هایی اشکی،
بهم خیره شده بودن! حیران بودم، اون کی بود؟ متعجب بهش خیره بودم
که با حضور فردریک کنارم و تعظیمش به اون هاله سبز رنگ زیبا، بهت زده
به فردریک خیره شدم، نکنه اون همونی بود که فردریک باهاش حرف می
زد؟

همونی که بهش گفت مال منی یا نه! زئوس این جا چه خبره! چقدر سؤال
توی ذهنم بود، تیکه های پازل، انگار داشتن بهم می رسیدن. این همونی
بود که از هزار سال پیش همه فکر می کردن مرده بود! حاج و واج به هر
دوشون نگاه می کردم که به حرف اومد و با صدایی عجیب آرام بخش
خطاب بهم گفت:

- کارول! از دیدنت خوشبختم، آتنا، الهه جنگ هستم! خیلی منتظر این روز
بودم تا بتونم باهات حرف بزنم! از وقتی کوچیک بودی، کنارت بودم. بزرگ
شدنت رو دیدم و درد هایی که کشیدی رو حس کردم، مثل بچه ام می
مونی عزیزم!

حیران به حرف هاش گوش می دادم، انگار داشتم توی سبزی چشم هاش
غرق می شدم، چقدر آرامش داشت! آتنا، الهه جنگ؟ کسی که فکر می کردن
مرده بود الهه جنگ بود؟ باورم نمیشد، الهه جنگ تموم مدت توی وجودم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بود؟ تموم مدت همراهم بود و من بی خبر بودم! وای باورم نمیشه! خیلی سنگین بود! خیلی!

با به حرف اومدن پری جنگل یا همون دیانا، بیشتر از قبل توی شوکه فرو رفتم.

- کارول، به حرف هام گوش کن، تو الان دیگه هجده سالته، از وقتی از گله توماس بیرون اومدی و به این جا رسیدی یه ماه گذشته! توی این یه ماه، دوست های زیادی پیدا کردی و با مشکلات زیادی رو به رو شدی، بنابراین بالغ تر شدی! امروز تولد هجده سالگیته و بالاخره می تونی به چیزی که واقعا هستی، تبدیل بشی! پس بهم بگو کارول، آماده ای به خود واقعیت تبدیل بشی؟

تموم بدنم از حرف هاش به لرزش افتاده بودن، انگار یه قدرت عجیبی توی بدنم رخنه کرده بود! حراسان شده بودم، خود واقعیم؟ تموم مدت همراهم بودن! من تنها نبودم! امروز تولدم بود و روزی بود که می فهمیدم کی هستم؟ چرا یادم نبود امروز تولدمه؟ اما نه، امروز که تولدم نبود! تولدم چهار ماه دیگه بود! اما ممکن نبود اشتباه کنن! خوشحال بودم اما در کنارش هم کمی گیج، می فهمیدم من کیم و امروز خود واقعیم می شدم!

به ناگاه انگار حس عجیبی بهم دست داد، حس قدرت و اعتماد به نفس! مصمم سرم رو بالا اوردم بهش خیره شدم. باز چم شده بود؟ الان که دیگه اون قدرت توی بدنم نبود! پس این اراده از کجا اومد! بلند و مصمم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- آماده ام!

چی؟ نه نبودم، صبر کن! دیانا، اما بی توجه به اشوب درونم، لبخندی زد و چشم هاش رو بست، دست هاش رو بالا آورد و لبخندی زد، با لبخندش، تموم بدنم پر از نور شد، قلبم به شدت خودش رو به سینه ام می کوبید، قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟

اروم اروم از سطح زمین فاصله گرفتم و توی هوا معلق شدم. ترسیده بودم، حیران به خودم و بچه ها که از پایین با دهان هایی باز به صحنه خیره بودن، نگاه کردم، به بدنم که بدون هیچ دردی، به چیز دیگه ای تبدیل میشد خیره شده بودم! داشتم تغییر می کردم! توی بهت بودم، چشم هام برای لحظه ای بسته شدن و با باز شدنشون، انگار بازم دو تا چشم داشتم، اما مگه چشمم رو در نیاورده بودم؟ پس این چشم جدید از کجا اومده بود!

حیران به خودم و بدن جدیدم نگاه می کردم، عجیب بود که دردی نداشتم! مگه میشد! وای، چه دم بزرگی داشتم! دمم به اندازه دم جگوار حتی بلند تر شده بود! گوش هام هم داشتن تغییر می کردن، و چشم هام انگار برق می زدن! داشتم به چی تبدیل می شدم؟! زئوس من چی بودم!

برای لحظه ای تموم منطقه رو نور عظیمی در بر گرفت و به ناگاه پاهام بازم زمین رو لمس کردن، اما اینبار پاهام چهار برابر پاهای سابقم بودن! متعجب به بقیه خیره شدم، حیران بهم نگاه می کردن! به خودم نگاه کردم، دست هام رو بالا اوردم و متعجب بهش چشم دوختم، دست هام دیگه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

خاکستری نبودن! دست هام نارنجی شده بودن و روشن خط های راه راه سیاه وجود داشت!

زیر دست هام و زیر دلم به رنگ سفید در اومده بود، اونم سفیدی مثل برف! با چشم هایی حیرت زده سرم رو به عقب برگردوندم و به پشتم نگاه کردم، جثه ای بزرگ، که به رنگ نارنجی بود خط های بزرگ راه راه سیاه توشون موج میزد! من چی بودم؟ خودم چی بودم! این موجود رو تا حالا ندیده بودم! من کی بودم؟

بهت زده نگاهم رو از بدنم گرفتم و به پری جنگل دیانا و اتنا دادم، هر دو با خوشحالی بهم خیره بودن. خواستم ازشون درباره خودم و ماهیت واقعی و عجیب بپرسم که با غرش بلند بچه ها به طرفشون برگشتم، همه اشون آماده حمله بودن! متعجب به چشم های به خون نشسته اشون نگاه کردم. چشون شده بود؟ خواستم حرفی بزنم که فردریک جلوم ایستاد. بلند و با لحنی عصبی و تهاجمی گفت:

- برو کنار پری جنگل و الهه وایسا! زود باش کارول!

متعجب و با تردید در حالی که به بچه ها نگاه می کردم، با یه پرش، از صخره بالا رفتم و بین دیانا و اتنا ایستادم. بهشون خیره بودم، همشون تغییر کرده بودن آماده حمله بودن و چشمشون به من بود، توی چشم هاشون نفرت موج می زد! اما چرا؟ چرا یهو اینقدر تغییر کردن! با فریاد بلند آنا به شدت بیشتر از قبل شوکه شدم و از فکر به بیرون پرت شدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- کارول! تموم این مدت گولمون زدی لعنتی! تو از نژاد برتر بودی! نژادی که تموم دنیا رو قتل عام کردن! ازت بدم میاد، به شماها همیشه اعتماد کرد، توهم مثل جگواری، یه حیوون خون خوار که فقط دنبال کشتنه! ازت بدم میاد اشغال ناقص!

با جیغ اخرش و کلمه ناقص، شوکه و حیرت زده، با کمی بغض که نمی دونستم اصلا چرا باید این ها رو می شنیدم، خواستم مانع ادامه دادن حرفش بشم و قدمی به جلو برداشتم که به ناگاه انگار وارد یه حالت خلسه وار شدم و بعدش، جلوی یه کلبه ظاهر شدم! حاج و واج به در خیره بودم که با حرف آتنا به خودم اومدم.

- لعنتی، چرا بس نمی کنه! شماها این نبودین، کارول اروم باش هی کارول با اون چشم های قشنگت بهم نگاه کن! من رو ببین عزیزم!

نگاه خیره ام رو از در چوبی گرمی رنگ گرفتم بهش دادم، چشم های سبز یشمی اش پر از بغض بود! به طرفم اومد و در اغوشم کشید، با اینکه بغلم کرده بود، به اندازه دو سر و گردن ازش بزرگ تر بودم! من چی بودم! اگر هنوز جسم قبلیم رو داشتم، مطمئن توی بغلش غرق می شدم اما الان، انگار بغلش برام به شدت کوچیک بود! خیلی هم کوچیک بود!

با غم چشم هام رو بستم این مهم نبود، مهم نگاه دوست هام بود که توی لحظه عوض شده بود! چی شد مگه؟ چرا؟ نفرت توی نگاه هکتور، رو هیچ وقت از یاد نمی برم، تا حالا همچین نگاهی رو ازش ندیده بودم! چه خبر بود؟ من که کاری نکرده بودم پس چرا... توی فکر بودم که به ناگاه، تموم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

انرژی بدنم تحلیل رفت، انگار وجودم داشت از انرژی خالی میشد! با شدت زیاد روی آتنا افتادم و بی حال شدم، تنها جیغ های آنتها رو می شنیدم که صدام می زد، چم شده بود؟ چرا اینقدر سوال وجود داشت؟ چرا؟!

(هزار سال قبل)

(آتنا)

با سرعت به طرف جنگل هالربُوس دویدم، باید هر طور شده قبل از پیدا کردنم خودم رو به اونجا برسونم، اینجوری شانس پیدا کردنم توی اون جنگل خیلی کمتر بود. بوی گل ها و قدرت جادویشون، مانع از ردیابی می شد و این، کارش رو سخت تر می کرد. باید وقت می خریدم تا بتونم باهاش مقابله کنم، لعنتی خیانت کار، سزای کارت رو میدی!

مدتی بود که با سرعت می دویدم، اما واقعا دیگه داشتم از پا می افتادم، همش تقصیر اون لعنتی بود، اگر اون جوری بهم شبیه خون نمیزد، تموم قدرتم برای مقابله باهاش هدر نمی رفت! انتقام تموم اون نژاد هایی که کنارم بودن و کشته شدن رو ازش می گیرم!

به ندرت سرعتم رو کم کردم و وسط دشت، نفس-نفس زنان ایستادم، اینجوری نمیشد! با خستگی زیاد به اطراف نگاه کردم، پاهام از خستگی می لرزیدن و عرق کرده بودم. وسط دشت سر سبز بزرگی بودم که گرمای افتابش، به شدت سوزان بود. بخاطر عرق بدنم، طخم ها باز شده بودن و خون ها، بازم جاری شده بودن. خون و عرق بود که از صورتم می چکید و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

روی چشمن ها می افتاد، خسته به فردریک که کنارم ایستاده بود نگاه کردم، اونم خسته بود اما انگار حالش بهتر از من بود، بی حال روی زمین افتادم و خطاب بهش خسته گفتم:

- دیگه نمی تونم؛ تموم بدنم درد می کنه نیروم تموم شده و...

فردریک در حالی که خسته و عصبی به جلو خیره بود، قاطع میون حرفم پرید و گفت:

- بانو سوارم بشید، هنوز می تونم از سرعتم استفاده کنم، اینجوری شاید زود تر برسیم، موندنمون اینجا، خیلی خطر داره ممکنه سریع پیدامون کنه!

سوارش بشم؟ اما اونم خسته هست! ولی چاره ای نیست واقعا... به سختی از جام بلند شدم و در حالی که سرم رو به معنای تایید حرفش تگون می دادم، سوارش شدم، پشتش نشستم و دست هام رو دورش حلقه کردم و اروم کنار گوشش گفتم:

- تا هالرئوس ده هزار مایل مونده، ممکن نیست برسیم. مطمئنی؟

با حرکت کردنش، دیگه حرفی نزدم و محکم خودم رو بهش چسبوندم تا نیافتم، فردریک وقتی جواب نمی داد، یعنی خودش هم مطمئن نبود! هی. سرعتش خیلی زیاد بود، اما فکر نکنم زیاد طاقت بیاره! هر چند امیدوارم بتونه تا اون جا تحمل کنه.

چشم هام رو بسته بودم و اروم و به سختی نفس می کشیدم. داشتم کم کم بی هوش می شدم. درد تموم بدنم رو در بر گرفته بود و لحظه به لحظه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

شدت بیشتری می‌گرفت. با هر تکون فردریک حتی بیشتر هم دردم می‌گرفت، خواستم بهش بگم بس کن دیگه ادامه نده که با رسیدنمون به جنگل، سکوت‌م رو ادامه دادم.

با ایستادنش جلوی مرض، به سختی از روش پایین اومدم و اروم به طرف مرز جنگل رفتم. به مرز نگاه کردم، یه هاله نامرئی بود. اسوده به سختی نفس عمیقی کشیدم و وارد مرز شدم. با عبورم از مرز، به ناگاه درد شدیدی توی سرم پی‌چید، روی زمین افتادم و از درد چشم‌هام بسته شد.

با سر و صدای زیادی چشم‌هام رو باز کردم، به اطراف نگاه کردم، پس‌تونسته بودم برسم! لبخندی روی لبم نشست. با دیدن دیانا بالای سرم، سعی کردم از حالت خوابیده به نشسته بشینم که با مانع شدنش نداشت و نگران گفت:

- تشریفات رو ول کن اتنا، چی تو رو به این روز انداخته؟ اونم تو، خدای جنگ!

حیرت و شوک، با چاشنی زیادی از نگرانی توی چشم‌هاش و کلامش موج می‌زد، از سر غم لبخندی زدم و گفتم:

- ... کی می‌تونه باشه جز... هادس!

با هیع بلند دیانا بهش خیره موندم. سرم رو به معنای تایید حرفم تکون دادم و خسته گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- درسته، بلاخره خیانت کرد، اون خیانتکار همه رو کشت تا بتونه بهم برسه، تموم نژاد هایی که ازم محافظت کردن، کشته شدن، همشون رو قتل عام کرد! من... من جز اینجا نمی تونستم جای دیگه ای برم!

بغض گلوم رو گرفته بود، با یادآوری مرگ هایی که جلوی چشم هام دیده بودم، بازم دگرگون شده بودم. مگه اون ها چه تقصیری داشتن که قربانی نفرت و طمع اون شده بودن! دیانا غمگین، در حالی که عصبی بود سرش رو تکون داد و گفت:

- کار درستی کردی، این جا برای رد گیری بدترین جای سرزمینه، اهالی اینجا بهت کمک می کنن، قدرتشون با تموم لشکر هادس برابری می کنه.

غمگین سرم رو پایین انداختم؛ چی می گفتم! می گفتم الان تموم نژاد های دیگه جز محدودی، طرف هادس ایستادن؟ می گفتم فقط ماییم و نژاد های برتر؟ غمگین سرم رو بالا اوردم و باز بهش خیره شدم، مردد گفتم:

- اونا، همشون طرف هادس هستن، ما تنهاییم و فکر نکنم اهالی اینجا بتونن با اون ها مبارزه کنن! اگر...

با سرفه ای که کردم، حرفم نصفه قطع شد و نتونستم ادامه اش رو بگم، سرفه هام خیلی بد بودن، به سختی نفس می کشیدم، قلبم درد می کرد و زخم هام انگار عفونت کرده بودن. به ناگاه با بالا آوردن خون میون سرفه هام شوکه شدم. دیانا هم جیغی کشید و نگران گفت:

- وای اتنا، خون! تو تو چت شده؟ چقدر بد اسیب دیدی!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نمی‌دونم، با اون غافلگیری که اون لعنتی تدارک دیده بود اگر تا این حد
اسیب نمی‌دیدم عجیب بود. میون سرفه هام و مزه شوری خون که توی
دهنم پخش شده بود، به سختی گفتم:

- هادس... با نوزه اش، بهم اسیب زد و....

سرفه‌ها امونم رو بریده بودن. دیانا سریع از روی سنگ بلند شد و به طرف
جایی رفت، مدتی نگذشت که با کاسه اب برگشت و بهم کمک کرد تا بخورم.
بعد از خوردن اب انگار حال خیلی بهتر شده بود. نفس عمیقی کشیدم و
اروم در حالی که جرعه جرعه اب رو با دست خودم می‌خوردم، گفتم:

- خوب نمیشم، هر چی بگذره بد تر میشه تا از پا درم بیاره. اون لعنتی به
هدفش می‌رسه نباید این اتفاق بیافته ممکنه...

با صدای گریه و جیغ یکی، حرفم رو نیمه تموم گذاشتم و به پشت دیانا
خیره شدم. اینکه آنیس بود! چرا تا الان متوجه بودنش نشده بودم! به
اطراف نگاه کردم، بقیه هم بودن، اما انگار اینقدر حالم بد بود که حسشون
نکردم. دیانا هم توجه اش به انیس جلب شده بود.

از دیانا خواستم تا بهم کمک کنه تا بلند بشم، انیس یکی از دوست‌های
خوبم بود، چه اتفاقی براش افتاده بود؟ به سختی به کمک دیانا بلند شدم
و به طرفش قدم برداشتم، داشت خیلی بد گریه می‌کرد. کنارش، روی تخته
سنگ نشستم و به هیکل بزرگش، دستی کشیدم و در حالی که اروم
نوازشش می‌کردم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- چی شده؟ چرا گریه می کنی آنیس؟

انیس با دیدنم، انگار که امید بازم توی وجودش رخنه کرده بود بهم خیره شد و خواست بهم تعظیم کنه که مانعش شدم و کلافه گفتم:

- ولش کن بابا، مشکل چیه؟

نگاهش در لحظه باز رنگ غم به خودش گرفت. در حالی که غمگین بهم نگاه می کرد، با گریه گفت:

- بانو، بچم، می خوان بکشنش، لطفا بهم کمک کنید بچه ام...

با حرفش، گریه هاش شدت گرفتن و نتونست ادامه بده. نگران بلند شدم و به سرش نزدیک شدم. در حالی که سرش رو در اغوشم گرفته بودم و کنارش روی زمین نشسته بودم، خطاب به دیانا که کنارمون ایستاده بود با اخم گفتم:

- دیانا چی شده؟

دیانا حرفی نزد، سکوتش معنای عجیبی داشت! بهش خیره شدم که اروم گفت:

- می خوان بچه اش رو بکشن.

با حرفش حیران به انیس نگاه کردم. چرا؟ دلیلشون چی بود؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود! با اخم و عصبانیت بلند گفتم:

- به الفا بگید بیادا!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

یکی از محافظ های غار، سریع چشمی گفت و ناپدید شد. اخم هیچ رقمه از روی صورتم کنار نمی رفت، چی شده بود که می خواستن مجبورش کنن تا بچه رو بکشه! مگه الکی بود! غمگین پیشانیم رو روی پیشانی انیس گذاشتم و اروم زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده بود، نگران نباش، نمی زارم برای بچه ات اتفاقی بیوفته. انیس اما همچنان دست از گریه بر نمی داشت. انگار خیلی این مدت تحت فشار بود! اروم دستم رو توی یال هاش فرو کردم و نوازشش کردم. مطمئن با این کار تا حدودی حالش بهتر میشد. هر چند انگار مشکل بزرگ تر از این حرف ها بود. با حرف دیانا سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم. صداش توی ذهنم به گوش رسید.

" اتنا، باید دراز بکشی، خودت هم حالت خوب نیست، زخم قلبت، ممکنه هر لحظه باز از هم باز بشه، با قدرت خودت نمی تونی زیاد مهر و مومش کنی." لبخندی از نگرانش زدم و گفتم:

" خوبم نگران نباش "

اما هر دومون می دونستیم که خوب نبودم. وضعیتم هر لحظه داشت بدتر میشد و هر دو هم می دونستیم راهی برای بهبودیش نیست. نیزه هادس، چیزی نبود که به راحتی بشه زخمش رو ترمیم کرد. اون پادشاه مردگان بود و نیزه اش مصوم بود، سمی که به اسم مرگ شناخته شده بود! حتی من هم نمی تونستم ازش فرار کنم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با صدای پای جند نفر، به ورودی غار نگاه کردم. الفا بود که با چند نفر وارد غار میشد! با اخم بهشون خیره شدم. با دیدنم متعجب و نگران به طرفم اومد. سریع تعظیم کرد و نگران گفت:

- الهه آتنا، حالتون چطوره؟ بدجور زخمی شده بودید.

اروم، نفس عمیقی کشیدم و مصمم گفتم:

- برای این صداتون نزدم، همون طور که می دونید رابطه من و پرنسس انیس دخترتون رابطه ناگسستنی هست.

الفا سرش رو بالا آورد و با کمی تعلل گفت:

- بله بانو، درست می گید.

اخم رو بیشتر کردم و بلند گفتم:

- پس چطور به خودتون اجازه می دید بچه اش رو، خواهر زاده من رو بکشید!

الفا با حرفم، اخمی کرد و در حالی که به انیس خیره شده بود و به شدت عصبی بود، با احترام گفت:

- بانو، این طور نیست که منم دخترم رو دوست نداشته باشم!

با حرفش، توی دلم لبخندی زدم، معلوم بود که دوستش داری! خاطراتمون رو هنوز از یاد نبرده بودم! اما دلیل این کارت چی بود؟ اروم تر از قبل اما همچنان مصمم و محکم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- پس دلیل این گریه ها چی هست!؟

پادشاه اروم سرش رو پایین انداخت و در حالی که سعی داشت عصبانیتش رو جلوی من کنترل کنه جواب داد:

- پدر این بچه، یه شاهزاده گرگینه هست. پسره یه پادشاه الف، که بعد از پدرش قراره ریاست گله رو به ارث بیره و حتی حاضر نشده پیش ما بمونه، نژاد گرگینه با نژاد ما ممکن نیست بتونه تعامل دشاته باشه، ما نژاد برتریم چطور ممکنه نژادی به پستی گرگینه بخواد با ما جور بشه! این بچه میمره، بهش گفتم اما به حرفم گوش نداد، الان دو ماه گذشته و مادرش داره تلف میشه، حتی تا سه ماهگی هم نمی‌کشه که بتونه به دنیاش بیاره، باید بچه رو بکشیم وگرنه تا یه ماه دیگه دخترم هم می‌میره!

واقعا؟! غمگین به آنیس نگاه کردم؛ بیچاره حق داشت گریه کنه! مدتی که از هم دور بودیم چی کشیدی دختر؟ اون گرگینه رو ندیده بودم اما خبر بارداری آنیس به گوشم رسیده بود و براش خیلی خوشحال بودم. اما فسوس عاقبت اینجوری شده بود. میشد براش کاری کرد؟ نژاد گرگینه و برتر، مشکلی نداشت، این ها همه نژاد پرستی های بی خود بود اما مسئله اصلی این بود که جون آنیس در خطر بود!

اروم دستم رو روی دل آنیس کشیدم. چاره ای نبود، نمی‌خواستم خواهرم رو از دست بدم! خواستم از جام بلند بشم اما با دردی که توی قلبم پی‌چید، محکم روی زمین افتادم و سرم به سنگی که کنارم بود و قبلا روش نسته بودم خورد، درد شدی توی قلبم می‌پیدچید، جیغ های بلندی کشیدم که

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ممکن بود هر ان گلوم رو پاره کنه، دیانا با نگرانی به طرفم دوید و لباس خونیم رو جلوی بقیه پاره کرد و کنار زد، می دونستم چه اتفاقی داشت می افتاد. اطراف قلبم سبز شده بود و ورم کرده بود.

غمگین به دیانا نگاه کردم، می دونستم، اما سریع تر از چیزی بود که انتظار داشتم، نگاه شماتت بار و سرزنشگرش، شرمنده ام کرد. غمگین چشم هام رو بستم، نباید بمیرم اما چطوری؟ اگر می مردم می تونست به هدفش برسهو اینجوری دنیا توی هرج و مرج فرو می رفت. برای زخم های این نیزه، راه درمانی نبود و چی کار...

به ناگاه چشم هام رو باز کردم، اره خودشه! می تونستم روحم رو انتقال بدم و زنده بمونم، این جوری ممکن نبود بتونه پیدام کنه، تا بعد بتونم انتقام بگیرم! اره... به انیس نگاه کردم، نگران با چشم های اشکی بهم خیره بود. رو بهش لبخندی زدم و گفتم:

- انیس، می تونم کاری کنم بچه ات زنده بمونه!

متعجب، با چشم های اشکی گفت:

- واقعا؟ چه کاری؟

سریع از جاش بلند شد و جلوم نشست و ملتمس گفت:

- هر چی باشه انجام میدم فقط نجاتش بده!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

لبخند به این حس مادرانه اش زدم. چقدر عاشق اون گرگینه بود؟ داستان عشقشون همه جا پخش شده بود و به گوشم رسیده بود اما انتظار نداشتم اینقدر بی معرفت باشه. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
- نیازی نیست کاری انجام بدی... فقط...

بازم سرفه کردم. دیگه وقتی نمونه بود. به دیانا نگاه کردم و اروم توی ذهنم گفتم:

"دیانا، راهی پیدا کردم. اما ریسک زیادی داره. بهم کمک کن لطفا!"

دیانا با شنیدن حرفم خوشحال شد و متعجب گفت:

"چی؟ چه راهی اتنا؟ بگو بگو حتما بهت کمک می‌کنم."

لبخندی زدم. نمی‌دونست می‌خوام چی کار کنم و قولش رو زود تر داده بود! چند بار بهش گفتم تا اون چیز رو نشنیدی قول نده اما توی گوشش نمی‌رفت! اروم گفتم:

"انتقال روح، جسم دیگه نمی‌تونه ادامه بده!"

نگاهم بهش و بد، با حرفم لحظه به لحظه بیشتر از قبل عصبی می‌شد، با جیغ گفت:

"نکنه دیوونه شدی؟ اینجوری با مردنت فرقی نداره احمق! نه من..."

سریع گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

" تو قبول کردی!"

با رحمف ادامه حرف هاش رو خورد و بهم خیره شد. نگاهش خیلی حرف داشت اما من هم راه دیگه ای نداشتم. اروم گفتم:

" راه دیگه ای نیست، در هر صورت قراره بمیرم. حداقل اینجوری هنوز قدرت هام رو حفظ می‌کنم. به وقتش میشه ازش استفاده درست رو کرد. "

دیانا اما با بغض گفت:

- نامرد!

خندیدم که انیس متعجب گفت:

- کی نامرده؟ چی شد اتنا!؟

با بغض و خنده به انیس نگاه کردم و گفتم:

- هیچی، اماده ای؟

خوشحال و ذوق زده سرش رو بالا و پایین کرد که صدای دیانا توی ذهنم پی چید.

"اگر بفهمه، مطمئنن خودش رو نمی‌بخشه. دیوونه روانی، منتظر برگشتت می‌مونم! زود برگرد!"

با حرفش، بیشتر از قبل دلم لرزید، اما نه نباید تردید می‌کردم. برای آخرین بار به دیانا نگاه کردم، اشک هاش اروم می‌چکیدن و از روی صورتش به

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پایین سقوط می‌کردن. به انیس نگاه کردم. اون اما با دیانا در تضاد زیبایی بود. خوشحال بود و اشک هاش روی صورتش خشک شده بودن. به پادشاه و افرادش نگاه کردم. جای مادر انیس خالی بود. ملکه بزرگی بود اما حیف بیماری امونش رو نداده بود.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به سقف خیره شدم. چشم هام رو بستم، برای آخرین باز نفس عمیقی کشیدم و بعد با سختی تموم قدرت باقی موندم رو متمرکز کردم، خودم و نیروم رو توی گوی سبز قرار دادم و در لحظه، درد شدیدی توی تموم بدنم پی‌چیدف به طوری که به وضوح حس کردم روحم از جسم بیرون کشیده شده بود. در انی از لحظه صدای جیغ‌های ممتد انیس به گوشم رسید و دیگه برای همیشه چیزی نفهمیدم.

(انیس)

نه اتنا! با تعجب به گوی سبز جلوی بانو اتنا خیره شده بودم، داشت چی کار می‌کرد؟ مگه دیوونه بود؟ نه اتنا نکن، نمی‌خوام تا عمر دارم حصرت کشتنت رو بخورم نکن لعنتی! لطفا بس کن، از ته دلم جیغ می‌کشیدم و التماسش می‌کنم ادامه نده. اون رفتارش مشکوک بود، لعنتی چرا داری خودت رو دستس دستی می‌کشی! نکن! نکن! هر چی جیغ می‌کشیدم، نره می‌کشیدم و غرش می‌کردم فایده نداشت! انگار کر شده بود. خواستم به طرفش هجوم ببرم که بانو دیانا سریع جلوم ظاهر شد و گردنم رو توی دست هاش گرفت، بهش خیره شدم. اونم ناراحت بود، اونم گریه کرده بود

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اما اگر می‌دونست چرا مانعش نشد؟ چرا گذاشت خودش رو بکشه! نه من... با حرف دیانا لحظه ای توی خلع فرو رفتم.

- پرنسس اروم باش، اون حالش بد بود، به دست هادس و نیزه اش زخمی شده. راهی برای نجاتش نیست. خودش خواست تا برای تو زود تر بمیره. اروم باش، اگر مانع کراش بشی ممکنه نیروی درونش ظغیان کنه و هرج و مرج زیادی به بار میاره.

چشم هام رو با درد بستم. بی انصاف چرا، چرا بعد از این همه وقت، الان و با این شرایط برگشته بودی؟ نگفتی این دختر بدون من قراره چی کار کنه؟ بی انصاف، خیلی نامردی! اروم چشم هام رو باز کردم و به چشت سر دیانا خیره شدم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم. شاید انتظار نداشتم اینقدر احمق و مهربون باشه. چرا؟ بانو دیانا اروم کنار رفت و دست هاش رو از دور گردنم برداشت. کنارم ایستاد و اروم زمزمه کرد:

- با رفتنش، نمی‌دونم باید چی کار کنم...

بی توجه به حرفش همون طور به گوی سبز خیره بودم. گویی که به رنگ سبز یشمی، درست رنگ چشم های اتنا بود. در واقع گوی همون تیله های سبز چشمش بود که قدرت رو توی خودش جا داده بود. با فکر کردن به اینکه چه دردی داشت می‌کشید، قلبم بیشتر از قبل فشرده میشد. دیوونه بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گوی بعد از مدتی اروم روی هوا معلق شد و درخشش بیشتر شد. به طرفم اومد، متعجب نگاهم رو از اتنا گرفتم و به اون دادم. چرا نزدیک من شده بود؟ تا خواستم واکنشی نشون بدم با سرعت از شکم رد شد و وارد بدنم شد! چی شد! وحشت زده به دلم نگاه می کردم که با صدای بانو دیانا بیشتر از قبل شوکه شدم.

- نترس پرنسس، بانو روح خودش رو توی جسم بچت گذاشت، تا بتونه زنده بمونه! خودش اسیب دیده بود اما روحش که اسیب ندیدع بود!

خوشحال و غمگین به دلم نگاه کردم، بچه ام می تونست زنده بمونه و اتنها هم روحش رو حفظ کرده بود! نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم خیلی خوشحال بودم؛ به طرف بابا برگشتم. هنوز هم اخم داشت، انگار متوجه موضوع نشده بود. خواستم بهش بگم که با صدا های وحشتناکی از توی جنگل شوکه شدم، چه خبر شده بود؟ وحشت زده به سختی از جام بلند شدم. همه به طرف خروجی غار رفته بودن و شلوغ شده بود.

به سختی از بینشون رد شدم و به بیرون غار نگاه کردم، وای بر من! زئوس! حیوون ها به طرفمون هجوم می آوردن و یکی یکی افراد گلمون رو که جلوشون می ایستادن رو می کشتن! ده تایی باهم روی سر یکی می ریختن و تیکه تیکه اش می کردن! چه خبر بود! این ها چطور از مرز جنگل رد شده بودن! عصبی و ترسیده به بابا نگاه کردم. اونم شوکه شده بود اما همچنان ابهتش رو داشت. با فریاد گفت:

- مشاور شیپور رو بزن، به همه خبر بدید، از جنگل محافظت کنید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

همه‌شده بود. خواستم به طرفش برم که به ناگاه غیب شد، در کثرتی از
ثانیه غار خالی شد. سکوت توی غار با اشوب بیرون در تضاد وحشتناکی بود.
خیرت زده و نگران به بانو نگاه کردم، چه خبر بود! سریع به طرفش دویدم
و گفتم:

- چی شده؟ چطور از مرض عبور کردن!؟

بانو در حالی که عصبی بود، سریع چشم هاش رو بست و بلند گفت:

"باهاشون مبارزه نکنید فرار کنید، فرار کنید!"

حیران با شنیدن صدای بانو توی ذهنم، به طرف ورودی غار برشگتم و خیره
به بیرون نگاه کردم. خیره صحنه ای بودم که نژادمون مبارزه می کرد و دونه
به دونه کشته میشد. چطور ممکن بود! ما برترین بودیم اما اینجوری توسط
نژاد هیا دیگه کشته می شدیم! چه خبر شده بود؟ اصلا چی کار کرده بودیم؟
با سد شدن دیدم، به بالا نگاه کردم. بانو بود که جلوی چشم هام ایستاده
بود و بهم نگاه می کرد. بغض بدی گلوم رو گرفته بود. چرا؟ بانو بلند و
محکم فریاد زد:

- پرنسس، باید فرار کنی اتنا توی وجودته باید نجاتش بدی، زود باش!

چی؟ اتنا توی وجودم بود؟ بچه ام... اما خانوادم داشتن می مردن! کجا
برم؟ خواستم حرفی بزنم که به ناگاه از جلوی چشم هام ناپدید شد و صدایش
تیو ذهنم پیچید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

" از این جنگل برو بیرون زود باش!"

وحشت زده از حرفش، به طرف ورودی غار رفتم و ازش بیرون زدم. از صخره ها به پایین پریدم و بین درخت ها حرکت می کردم. یکی یکی بهم حمله می کردن اما به راحتی با پنجه هام می شکتمشون و با زوزه ای روی زمین زیر پاهام می افتادن. به ناگاه آتیش تمام منطقه رو در بر گرفت، ترسیده بودم. بچه های گله وحشت کرده بودن و همه به اطراف می دویدن، حیران وسط جنگل، میون انبوه درخت های راش ایستاده بودم و حاج و واج به این شورش نگاه می کردم.

شایعه ها، واقعا حرف های هادس رو برای بد بودن ما، باور کرده بودن! اینا که می گفتن ما خام حرف هاش نمی شیم! پس چی شد؟ چه مرگشون شده بود؟ چرا این جوری بهمون شبیه خون زده بودن؟! خائن ها ما بهتون اطمینان کرده بودیم! چرا؟ چرا این جوری از پشت بهمون خنجر زدید، چرا اخه مگه باهاتون چی کار کرده بودیم؟ ما طرف شماها بودیم...

با بغض، در حالی که میون انبوه خون و وحشت، ایستاده بودم، اروم با خودم زمزمه کردم:

- چی شد...

منشا این جنگ خودش بود. اون با بد جلوه دادن ما سال ها توی این جنگل اسیرمون کرد و حالا، نمایش اصلی رو شروع کرده بود! نگاهم رو به جلو دوختم. هممون رو داشتن با بی رحمانه ترین شکل ممکن قتل عام می

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کردن، خانواده ام و دوست هام داشتن جلوی چشم هام توسط پنجه ها و دندون هاشون سلاخی می شدن و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم، پنجه هایی که توی قلب هاشون فرو می رفت انگار توی قلب منم فرو می رفت چون به وضوح حسش می کردم. درد داشت، خیلی زیاده!

سرم رو به سمت چپم چرخوندم. افراد ضعیفمون، از ناچاری دست از جنگ برداشته بودن و التماس می کردن تا نکشنشون، می دونستن ممکن نیست پیروز بشیم، عجز و غم، از اینجا هم توی چشم هاشون دیده میشد، چشم هام غرق در اشک شده بودن، اما اون لعنتی های خائن، حتی با وجود اون زجه هاشون، با فرو کردن پنجه هاشون توی دل خانوادم و فرو کردن دندون هاشون توی شاه‌رگ گردنشون، می کشتنشون. انگار که گوش هاشون کر شده بود و دل هاشون توی تاریکی عمیقی فرو رفته بود!

می خواستم غرش کنم و بگم بس کنید اما نمی تونستم، نمی تونستم از شوک کاری انجام بدم. زئوس کمکمون کن لطفا، خانوادم دارن می میرن، گله ام، نه...

با شنیدن صدای غرش دردناکی، به پشتم برگشتم، حیرت زده و ناباور به اون پنجه هایی خیره شده بودم که از بدنش بیرون زده بود. بابام، الفای گله ام جلوی چشم هام، از سینه اش خون فواره میزد! نگاهم از روی قلبش که پنجه ها درش فرو رفته بودن به طرف صاحبشون سوق خورد، زئوس! اون کارانوس بود! گرگ ها، بهش حمله کرده بودن و اون، تنها میون یه گله گرگ گیرافتاده بود! درد بدی توی قلبم پیچید، دردی که از اون صحنه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ناشت می‌گرفت. با بغض نگاهم رو از صحنه گرفتم و چشم هام رو بستم. گلوم می‌سوخت، انگار یه عالمه اسید توی گلوم ریخته بودن و اون به گلوم چنگ می‌انداخت. بی انصاف‌ها ما که باهاتون کاری نداشتیم! ما که...

با شنیدن زوزه‌ای بلند، چشم هام رو باز کردم، درد عجیبی توی تموم وجودم پی‌چید، تموم حیوون‌ها و نژاد‌های برتر جنگل، مخصوصاً گرگینه‌ها با دیدن اون صحنه، زوزه‌هایی از سر خوشحالی کشیدن، با تنفر به اطرافم نگاه کردم، لعنتی‌ها، تمام خونه ام رو با دریاچه‌ای از خون خانوادم شست و شو داده بودید و الان، فریاد خوشحالی سر می‌دادید!

از همتون متنفرم. یه روزی، امیدوارم یه روزی تقاصش رو پس بدید. سال‌های طولانی، از منطقمون بیرون نمی‌اومدیم تا شما‌ها اسوده زندگی کنید اون وقت این جوری بهمون خیانت کردید! ازتون متنفرم! متنفرم!

تمام وجودم پر از تنفر و عتس کشتن شده بود، پنجه هام بیرون زده بودن و آماده حمله بودم، جنگ دوباره شروع شده بود، از خانواده پونصد نفریم، تنها سی نفر باقی‌مونده بودن، باید می‌جنگیدم، بابام انتقامش رو می‌گرفتم! خواستم به طرف مرکز نبرد بدوم که با شنیدن صدایی آشنا که اسمم رو صدا زد، گوش هام رو تیز کردم.

در همون لحظه، گرگی به طرفم پرید که سریع پنجم رو بالا اوردم و با یه ضربه محکم به پوزش کوبیدم، با شدت به عقب پرت شد و شروع به ناله کردن کرد. چی فکر می‌کرد؟ با اینکه شکست خورده بودیم اما هنوزم نژاد

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

برتر بودیم. درضمن هنوز هم خسته نشده بودم که بخوام انرژی رو از دست بدم.

خواستم باز به مرکز برم که درد شدیدی توی دلم پیچید، چرا یادش نبودم؟! بچم، کاملاً از یادم رفته بود. بچه ی طفلیم سرنوشت بدی داشت و بانو اتنا، ایشون...

صدا بازم اسمم رو صدا زد! گوش هام رو دوباره تیز کردم. توی این هیاهوی و میون این همه آتش، پیدا کردنش سخت بود، اما من هر کسی نبودم، قدرتم با حیوون های دیگه و نژادهای دیگه یکی نبود! من برترین بودم، باید منبع این صدای عجیب که اسمم رو می دونست رو پیدا می کردم. اون کی بود؟ ما که چندین سال بود با کسی در ارتباط نبودیم، پس اسمم رو از کجا می دونست؟ عجیب بود!

صدا از طرف جنوب به گوشم می رسید، با سرعت و درد شکمم، به طرف صدا حرکت کردم، نمی تونستم زیاد تند بدم، به شدت سنگین شده بودم و مدام بهم حمله میشد، در همین حین که می دویدم و می جنگیدم، تردید در وجودم رخنه کرد؛ اگر الان دنبال صدا برم، گروهم چی میشه؟

برم و بزارم همشون کشته بشن؟ تنها شون بزارم؟ نه نه... صدا بازم از دور در گوشم پیچید! صدام می زد و بیشتر تردید می کردم، برم؟ نرم؟ بخاطر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بچم بخاطر بانو... من... باید برم. به پشت سرم، همون جایی که پدرم یعنی آلفا کشته شده بود نگاه کردم؛ هنوز زنده بود و نفس های اخرش رو می کشید. نگاهش بهم بود! متوجه تردید و حسم شده بود.

چشم هاش رو اروم باز و بسته کرد، یعنی برو، نگران چیزی نباش! اشکی از گوشه چشمم چکید، اون گرگ لعنتی داشت تیکه تیکش می کرد درست مثل گفتار ها! ولی حتی گفتار ها هم حاضر به تیکه-تیکه کردن آلفا ها نیستن حتی اگه قبیله اون آلفا نابود شده باشه پدرم هنوز زنده بود ولی اون گرگ، اون یه خونخوار به تمام معنا بود.

تنفر بازم در وجودم رخنه کرده بود، از همشون بدم می اومد! می خواستم همشون رو بکشم، اما تواناییش رو نداشتم، نمی تونستم به اون طرف برم، چون اگر می رفتم چندین نژاد هم زمان بهم حمله ور می شدن، اونجا مرکز نبرد بود، درست توی جایگاه آلفا! جایی که بابام همیشه از اونجا به کل منطقه با لبخند و ابهت خاصش خیره میشد! نگاهم رو سریع از اونجا گرفتم. انیس بس کن، بس کن، باید بچم رو نجات بدم. باید نجاتش بدم تا انتقام بگیره. اره اون تلافی می کنه!

گرگ و گرگینه ها، بابام رو از عمد با خوردن گوشت هاش زجر می دادن تا بیشترین لذت رو ببرن. خیلی درد داره زنده باشی و به وضوح حس کنی چطوری تموم بدنت رو با ولع می خورن! غرشی از ته دلم، که سرشار از خشم، درد و بغض بود، سر دادم و به طرف صدا دویدم، هیچ وقت این لحظه رو یادم نمیره، همتون سزای کارتون رو می بینید. به زئوس قسم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

باید بچم رو نجات می دادم، مطمئن بانو اتنا و بچه ام شاید یه روزی می
تونستن انتقام این روز هامون رو بگیرن. اره مطمئنم که می گیرن بچم با
کمک بانو می تونه همشون رو بکشه! اون نوه ی بهترین الفای قرنه، زاده
میشه برای انتقام! زاده میشه تا خون به پا کنه!

از میون هرج و مرج و دریای خون گذشتم و به طرف صدا دویدم؛ می رفتم
تا قوی تر بر گردم.

مدتی شده بود و از اون منطقه دور شده بودم، اما هیچی جز تاریکی مطلق،
نبود؛ پس صدا کجا رفته بود؟ چرا دیگه اثری ازش نبود! سرگردان و حیران،
دور خودم می چرخیدم و منتظر چیزی بودم که صدا بار دیگه ای به گوشم
رسید، نزدیکم بود! انگار درست توی ده قدمیم بود، اروم توی تاریکی قدمی
به جلو برداشتم. منتظر بودم جلوم ظاهر بشه که نوری در بیست متریم،
چشمک زنان، توجه ام رو جلب کرد. با احتیاط به طرفش رفتم. اروم-اروم
جلو رفتم که بلاخره تونستم ببینمش! متعجب و سریع، قدم های باقی مونده
رو هم طی کردم و خودم رو بهش رسوندم؛ پری جنگل دیانا؟!!

حیران و متعجب بهش خیره بودم که جلو اومد و بهم لبخندی زد، اون
مگه آخرین دفعه تیو غار نبود و ناپدید شد؟ پس اینجا چی کار می کرد؟
مگه نرفت به بقیه کمک کنه؟ سرم رو برای احترام، کمی خم کردم و باز بالا
اوردم .

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

حیران بهش نگاه می‌کردم. ولی چطور نتونسته بودم صداش رو تشخیص بدم؟ یعنی از قدرتش استفاده کرده بود؟ اما چرا؟ شاید چون نمی‌خواست شناسایی بشه! شاید... اصلاً چرا می‌خندید؟! مگه نباید ناراحت می‌بود؟! متعجب اما با لحنی اروم گفتم:

- شما بودید صدام می‌زدید؟

دروم غوغایی بود که با لحن اروم هم خونی نداشت، اما با شنیدن صداش، تموم وجودم اروم شد! سری تگون داد و با صدای ارومش و همون لبخندش گفت:

- صدات زدم، تا خودت رو بکشتن ندی.

غمگین نگاهم رو ازش گرفتم، درد شکم لحظه به لحظه بیشتر میشد و من، از انواع درد ها، در حال له شدن بودم، غمیگن زمزمه کردم:

- اونا بهمون خیانت...

بانو میون حرفم پرید و با آرامش و اطمینان گفت:

-خیانت نکردن، طلسم شدن، حتی نمی‌فهمن دارن چی کار می‌کنن.

متعجب و حیران نگاهم رو بهش دوختم. طلسم! با شک و تردید سئوالم رو به زبون اوردم:

- کی؟ کی کرده؟ کی داره کنترلشون می‌کنه؟

بانو اهی کشید و لبخندش محو شد. غمیگن جواب داد:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- هادس...

به شدت خشمگین شدم. پس تقصیر اون شیطان بود! تموم این قتل عام ها، باعث و بانی این دریاچه خون، هادس بود! باید...

ناگهان با پیچیدن درد شدیدی توی شکمم، غرش بلندی کشیدم، حسی عجیب توی بدنم افتاده بود، تمرکز حواسم رو از دست داده بودم و از درد، متوجه اتفاقات اطرافم نبودم، با شدت روی زمین افتادم، از درد پنجه هام رو توی زمین فرو کردم، بانو دیانا رو می دیدم که داشت به شکمم دست می کشید.

نگران بودم، نکنه بچه اسیب دیده بود. الان موقع تولدش نبود! نه... بچم اون تموم امیدم برای زنده موندن بود! حالم به شدت بد بود، درد داشتم حتی نمی توانستم تغییر شکل بدم، از درد چشم هام کم-کم بسته شدن و دنیام به سیاهی رفت...

با درد چشم هام رو باز کردم. همونجا بودم! اروم به اطراف نگاه کردم. بانو کنارم نشسته بود و داشت با یه چیزی بازی می کرد. بوی عجیبی به مشامم می خورد! بوی یه...!

باید نزدیک شده باشن، حس خطر بهم دست داده بود، سریع، هرچند که بخاطر درد دلم زیاد سریع نبود، به سختی از جام بلند شدم. به طرف بانو برگشتم که یهو شوکه و متعجب نگاهم به توله ای خورد که داشت باهاش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بازی می کرد! بانو با دیدن اینکه بلند شدم، دستی به پیشونیم کشید و نوازشم کرد، دیگه دردی نداشتم و عجیب این بود که چی شده بود؟! این بچه از کجا اومده بود!؟

متعجب و حیران، خطاب به بانوی جنگل آروم گفتم:

- این از کجا اومد؟

بانو دیانا نگاهی از سر محبت بهم انداخت و آروم توله گرگ رو به طرفم حل داد! قدمی به عقب برداشتم که متوجه درد دلم شدم، تموم شده بود! سرم رو برگردوندم و به دلم نگاه کردم، بچم کجا بود؟ وحشت زده غرشی کردم و حراسان به اطراف نگاه می کردم که با زوزه کوچیک و ضعیفی، نگاهم به جلوی پام افتاد، اون توله جلوم خوابیده بود و داشت با دمش بازی می کرد! متعجب و با احتیاط سرم رو جلو بردم و دمش رو بو کردم، انگار تازه به دنیا اومده بود! سرم رو عقب اوردم و به بانو نگاه کردم، ممکن نیست این توله گرگ بچه ی من باشه! نه ممکن نیست! چطور... زئوس من...

بانو که انگار متوجه تردیدم شده بود، آروم چشم هاش رو به معنای تایید فکرم بست و مدتی بعد باز کرد، بچه جلو اومد تا خودش رو بهم بمالونه که سریع عقب رفتم؛ نه نمی تونم قبولش کنم. من... اون نژاد برتر نبود، اون، از خون ما نبود. بهش نگاه کردم، مظلوم و بی گناه، با چشم هایی معصوم بهم نگاه می کرد و آروم زوزه می کشید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

لبخندی روی پوزه ام نشست، چقدر شبیهش بود. دلم برایش تنگ شده بود
اما، حقیقت تلخ تر از هر چیزی توی زندگی بود... اه!

غمگین به بانو نگاه کردم و آرام زمزمه کردم:

- نمی تونم قبولش کنم! اون، اون از ما نیست!

بانو با حرفم قدمی به جلو برداشت و توله رو در آغوش کشید، دست هاش
رو نوازش گونه بر سرش کشید و آرام گفت:

- همون اولش بهتون گفتم درصدش نصفه، اما قبول کردید! الان چرا نظرت
تغییر کرد؟ اتنا روحش رو بهش داد تا نجاتش بده و تو الان داری اون رو
پس می زنی؟

قلبم به درد اومده بود، با اینکه از من نبود، اما به شدت بهش حس محبت
بی نهایتی داشتم، از خودم بدم میومد که باید رهانش می کردم اما، چاره ای
نبود! برای خودم تاسف بودم اما...

جلو رفتم و جلوی بانو ایستادم، روی زانو هاش نشست تا بتونم بچه رو
بینم، با زبونم پیشونیش رو لیس زدم و سرم رو روی سرش گذاشتم؛ نمی
خواستم برم، اما مجبور بودم، اون از ما نبود اما بچه ام بود و من، در هر
صورت مادرش بودم، مادری که از حس محبت سرشار شده بود. قطره اشکی
از چشمم روی دست های بانو دیانا که توله رو در آغوش گرفته بود، چکید!
ازش جدا شدم و در حالی که ازشون دور می شدم، بلند گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- باید برگردم، خانوادم رو تنها گذاشتم، اما الان که حالش خوبه باید برگردم.
متاسفم اما نمی‌تونم قبیلتم رو بخاطرش رها کنم، ممکن نیست اون بخاطر
ما انتقام بگیره!

در لحظه آخر ایستادم و به عقب نگاه کردم، بانو غمگین و با نگاهی شماتت
بار بهم نگاه می‌کرد، توله هم متعجب داشت به جنگل نگاه می‌کرد و می
خندید! لبخندی به این آسودگیش زدم و زمزمه کردم:
- مواظبتش باش! هم اون، هم اتنا! بدرود برای همیشه!

(پری جنگل، دیانا)

با نگاهی غمگین، به رفتن انیس خیره شدم، بچه اش رو تنها گذاشت تا
نجاتش بده، اگه هیچ‌کسی هم متوجه نمیشد من متوجه بودم، نمی
تونست بیخیال بچه اش بشه. هر چقدر هم که برتر باشه نمی‌تونست
احساسش رو از من مخفی کنه!

غمگین به گرگینه ناقصی که توی اغوشم بود خیره شدم. اروم دستم رو
روی کل بدنش کشیدم. روح و رشدش رو متوقف کرده بودم، باید مخفیش
می‌کردم، چشم هاش، خاص بودن و اتنا این رو زود تر فهمیده بود، برای
همین روحش رو بهش داده بود، این بچه، به وقتش انتقام کارهای هادس
رو می‌گرفت! یه دورگه که شاید قدرتش چندین برابر بیشتر از بقیه بود!

(زمان حال - جنگل هالربوس - شیش ماه بعد)

(کارول)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بی حال در حالی که سرم رو روی دستم گذاشته بودم، با حالتی خوابیده روی یه تخت سنگ، به غروب افتاب نگاه می کردم! فهمیدن حقایق، گاهی خوب نیست بخصوص با این حسی که بعد از گذشت ماه ها بعد از فهمیدن حقیقت، پیدا کرده بودم! همیشه دونستن حقیقت، تلخ بود. تلخ تر از اون که فکرش رو بکنین!

اهی کشیدم و مستقیم به خورشید رنگ پریده خیره شدم. نه، درست بود، چشم هام درد نمی کردن، حتی زره ای بخاطر نور خورشید اذیت نمی شدن. چون نژاد برتر بودم و چشم هام نیروی محافظ داشتن، اما به چه قیمتی؟ قیمت از دست دادن دوست هام؟ یا قیمت از دست دادن کل خانوادم؟ کاش برتر نبودم، اگر برتر نبودم؛ الان کنار مادر و پدرم خوشحال داشتم زندگیم رو می کردم!

لعنتی ها...

قطره اشکی، از گوشه چشمم چکید، چرا باید اون اتفاق برای خانوادم می افتاد؟ چرا؟ چون نژاد برتر بودیم؟ چون ببرینه بودیم؟ اره، درسته ببرینه، بلاخره بعد از اون همه تلاش، فهمیده بودم که کی هستم، من نه گرگینه ناقص بودم و نه گرگ ناقص و نه یه موجودی که گرگ و گرگینه بود. حتی طلسم شده و نفرین شده هم نبودم. تنها یه عضو از نژاد برتر بودم که خانوادش، محکوم به قتل بودن!

اهی کشیدم و از جام بلند شدم، با جثه ای شیش برابر جسه قبلیم، روی سنگی ایستادم که طبق حرف های دیانا، پدربزرگم، در واقع پدر مادرم یا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

همون الفای قبیلیم، اینجا کشته شده بود! سرم رو پایین اوردم و به زمین صخره خیره شدم، ردی از خون نبود، اره درسته هزار سال گذشته بود. انتظاری هم از باقی موندنش نداشتم.

سرم رو باز بالا میارم. باد شدیدی می وزید اما برای جسه الانم، تنها یه نسیم خنک بهاری بود! یال های دور گردنم، به زیبایی می رقصیدن. موج می خوردن و مثل دریا، دلبری می کردن. اره این من بودم، کارول، یه ببرینه دورگه که نیروی های ببرینه ها رو داشت! گونه ای که حتی از ببرینه ها هم بالا تر بود، یه دورگه خاص! چرا؟ چون دورگه های ببرینه، زنده نمی موندن! اما من زنده مونده بودم و این من رو خاص تر از بقیه دورگه ها کرده بود!

اما خاص بودن واقعا به چه قیمتی؟ سرم رو بالا گرفتم و به منظره جلوم خیره شدم. افتاب هنوز از زمین دل نکنده بود و داشت به ارومی غروب می کرد. جنگل های مرموز و اسرار امیز هالربُوس که تنها مطعلق به ببرینه ها بود به شدت خیره کننده بودن!

هر چند باید گفت در هزار سال پیش، بعد از نابودی ببرینه ها، جنگل در سیاهی فرو رفته بود و الان با برگشت یه ببرینه، بازم انرژی خودش رو به دست آورده بود. توی این هزار سال غرق در خون شده بود و توسط هادس، منطقه ممنوعه اعلام شده بود تا کسی واردش نشه.

هادس، خدای دنیای زیرین، دنیای مردگان، کسی بود که تمام خانوادم رو کشته بود، همراه با نژاد های دیگه که هم دستش بودن، تمام اون ها باعث

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اون همه رنج و تحقیر من شدن. انصاف نبود، مگه من چی کار کرده بودم؟!
چه گناهی داشتم جز اینکه دورگه بودم؟

رنگ چشم هام، حالا می فهمیدم چرا اون جوری بود، دورگه بودنم، یه جور نقص برای تبدیلیم به ببرینه شدن بود. تا سن هجده سالگی باید صبر می کردم تا بدنم با این نقص مقابله کنه و توان تبدیل رو داشته باشه. ابی و قرمز الفا رو از پدرم به ارث برده بودم، چون شاهزاده قبیله بود. یه گرگینه اصیل زاده با چشم هایی ابی که به طور اتفاقی شخص بی گناهی رو کشته بود.

سبزی چشم هام رو از آتنا، خدای جنگ به ارث برده بودم. کسی که مثل خواهر برای مادرم و گویا خاله برای من بود. بخاطر روح اون بود که زنده مونده بودم، جثه اصلیم و ماهیتم رو هم از مادرم پرنسس آنیس، دختر رهبر قبیله برترین نژاد ببرینه ها به ارث برده بودم و خنده دارش اینکه حتی تاریخ تولدم با اون چیزی که همیشه فکر می کردم هم متفاوت بود!

با بستن چشم هام، به جسم انسانی در اومدم، اره، دیگه می تونستم تبدیل بشم، منم الان جنسیت داشتم. منم پرنسس بودم. موهای بلند قهوه ایم، همراه با باد پرواز می کردن. با دستم اشک هام رو پاک کردم و باز به ببرینه تبدیل شدم. توی هیچکدومشون راحت نبودم، نه توی این جسم و نه توی اون شکل، با هیچ کدوم از ویژگی های جدیدم راحت نبودم و دروغ چرا، دلم همون جسم ناقص سابق رو می خواست!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

فهمیدن حقیقت و درکش، سخت تر از چیزی بود که فکر می کردم. انتظار این حقیقت رو نداشتم...

اروم از صخره پایین اومدم و به طرف غار رفتم، از میون گل های زنگوله ای به رنگ ابی کبود گذشتم و لا به لای درخت ها حرکت کردم، درخت های راش، که برای اولین بار اسمشون رو از زبون پری جنگل می شنیدم و تا حالا ندیده بودم. درخت هایی با چوب قهوه ای تیره و برگ هایی به روشنایی خورشید و ظریف که نور از لا به لاشون روی گل های زیر درخت ها می تابید.

منظره زیبایی بود و واقعا جادویی بود، هاله ای عجیب قدرتمند از گل ها ساطع میشد که به شدت بهم نیرو می داد، یه جور منبع انرژی بود. شاید برای همین ببرینه ها در اینجا حکومت می کردن! شاید!

دفترچه لغات

جنگل هالربوس: جنگل هالربوس به جنگل آبی نیز شهرت داره. رنگ کبود گل های زنگوله ای آبی با نور رد شده از برگ های سبز، جوان و نازک درخت راش ترکیب میشه و فضایی رویایی رو به وجود میاره. اما این زیبایی، عمر کوتاهی داره؛ چرا که نور خورشید با گذر زمان و ضخیم تر شدن برگ ها، به میزان کمتری به گل ها می رسه و گل ها پژمرده میشن که به همین دلیل حضور ببرینه ها بخاطر قدرت شفا بخشیشون، نیازمند سر پا بودن این جنگل هست. همچنین این جنگل دارای پانصد و پنجاه و دو هکتار هست. (توصیه می کنم برای دیدن این جنگل زیبا، حتما اسم جنگل رو در گوگل سرچ کنید)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نژاد ببرینه: نژاد ببرینه همون طور که مشخصه نژاد جدیدی از موجودات تخیلی هست که برای اولین بار در دنیای تخیل ظاهر شده. نژاد ببرینه جزو نژاد های برتر حیوانات هستن که از همه بالا تر هستن. ببرینه ها جثه هایی همچون ببر دارن که دو برابر ببر عادی بزرگ تر هستن و همچنین چشم های هفت رنگ درخشانی دارن که قدرت عجیبی، برای دیدن تیکه هایی از آینده رو به اون ها میده. خطوط راه رای اونها نیز، توانایی هیپنوتیزم رو داره، همچنین توصیه میشه به بدنشون خیره نشید! درضمن باید گفت که ببرینه های ماده، ده برابر ببرینه های نر قدرت بیشتری دارن.

نژاد برتر: نژادی هستن که نسبت به نژاد های دیگه، برتری خاصی از نظر قدرت دارن. به دلیل برتری داشتن و ویژگی های خاص، هم رده الهه ها و پری ها قرار می گیرن.

هرم قدرت در جهان امگاورس: قدرتمند ترین افراد در جهان امگاورس، ابدآ از بالا، زئوس(خدای خدایان) آتنا(فرزند زئوس و خدای جنگ) هادس(برادر زئوس، عموی آتنا، خدای دنیای مردگان) پوزائیدون(برادر زئوس، عموی آتنا، پادشاه دریا) نژاد های دورگه اصیل، پری جنگل (بانوی جنگل دیانا) الهه ها (الهه زیبایی، الهه مهربانی، الهه فلز آهن و فولاد، الهه گل ها، الهه نیکوکاری و خرد، الهه آتش، الهه عشق، الهه باران و...) پری ها (پری های کوچک که زیر دست هر الهه مخصوص هستن و در امور به اون ها کمک می کنن همچون، پری اب، پری خاک، پری گل، پری چوب، پری آتش، پری باد و...) نژاد برتر(این دسته خود هر می داره که تنها در راس اون نژاد ببرینه

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

قرار داره و بعد از ببرینه ها، به ترتیب اژدهایان، ققنوس ها، جگوارینه ها، روبینه ها و تک شاخ ها قرار دارن.) نژاد های معمولی(گرگینه ها، خون آشام ها، پری های دریایی، آل ها و تمام حیوانات اعم از اسب، گورخر و...) نژاد دورگه: نژاد دورگه به دلیل ادغام یه نژاد برتر با یه نژاد معمولی اما اصیل زاده و کم یاب بودن این پدیده در رده بالاتری از پری جنگل قرار می گیره و پس از چهار خدای بزرگ، نژاد دورگه برترین هست. البته باید گفت این اتفاق خیلی نادر هست چرا که این کار بر خلاف قوانین طبیعت هست و بیشتر دورگه ها می میرن.

خسته از این همه فکر، وارد غار شدم. به طرف سنگ بزرگی رفتم و در حالی که روش به پهلو می خوابیدم، خطاب به دیانا که داشت با یکی از پری های چوب حرف می زد گفتم:

- بانو دیانا، الان باید چی کار کنم؟

بهم نگاهی کرد و به طرفم اومد، به پری چوب نگاهی انداختم، زیبا نبود! اما جالب بود. یه شکل انسانی که کلش انگار چوب بود! با صورتی شبیه به اناناس که ملوسش کرده بود! با صدای بانو، نگاهم رو از پری چوب گرفتم و بهش خیره شدم. در حالی که به طرفم می اومد و جلوم تعظیم می کرد گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- نیازی به رسمی حرف زدن نیست پرنسس! ماه‌ها از تبدیلتون گذشته! هر ان ممکنه حمله کنن، باید حالا که تصمیمتون رو برای انتقام خانوادتون گرفتین، ارتش خودتون رو هم جمع کنین!

غمیگن بهش خیره شدم. با اینکه شیش ماه گذشته بود، اما هنوز هم کاملاً با تغییر کنار نیومده بودم.

جنگ برای انتقام، دیگه چه فایده‌ای داشت وقتی همه کشته شده بودن؟ ایا بر می‌گشتن؟ نه، فقط می‌تونستم انتقام بگیرم که اون هم باز جون خیلی‌ها رو ازشون می‌گرفت. اما بهشون ثابت می‌کنم ما بد نیستیم. هنوز هم فکر می‌کنن ما بد هستیم، ما شروریم. اما نه، بهشون ثابت می‌کنم شرارت کار اون‌هاست نه ما، اونایی که با هادس بودن و به خیانتش کمک کردن، کسایی که نثل به نثل این خیانت رو به بچه‌هاشون انتقال دادن!

جوری که با دیدن یه ببرینه، قصد کشتنش رو می‌کنن و چرا؟ تنها بخاطر یه حرف و عقیده نادرست! اره انتقام تموم این‌ها رو ازتون می‌گیرم. تا پای جونم می‌ایستم و انتقام مادرم رو می‌گیرم. مادری که بخاطر من خودش رو فدا کرده بود تا من زنده بمونم و دنبالم نیان!

اهی کشیدم و کلافه خطاب به دیانا گفتم:

- هزار سال قبل، چه نژاد‌هایی بخاطر حفاظت از بانو آتنا کشته شدن؟
دیانا کمی فکر کرد و اروم گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- تک شاخ ها و روبینه ها، تا اخر باهامون موندن. از جگوارینه ها هم تنها فردریک بود.

چی از جگوارینه ها فقط فردریک بود؟! متعجب گفتم:

- چرا اون ها نبودن؟ قدرتشون که خیلی زیاد بوده!

دیانا اروم جواب داد:

- جنگ زود تر از اون که همه ازش خبر دار بشن شروع شد و تموم شد.

عجب، پس خبری بهشون نرسیده بود. سری تگون دادم و در حالی که به جنگل ابی اما تاریک و بی جان جلوم خیره بودم، مصمم گفتم:

- آماده بشین، برای دیدن روبینه ها به جنگل سیاه می ریم!

این من بودم، کارول جدید که الان به عنوان پرنسس شناخته میشد! اسمم رو عوض نکرده بودم چون یه جورایی هم اسم دختر ها بود و هم پسر ها، برای همین ترجیح داده بودم همین بمونه، الان یه ببرینه بودم، یه پرنسس ببرینه که برای انتقام آماده میشد.

شیش ماه تموم، با خوندن کتیبه های بزرگ و تحقیق از پری ها اطلاعات زیادی کسب کردم، چیز های زیادی اعم از نقطه ضعف ها و قوت های نژاد ها فهمیدم. همچنین از نفرت سه برادر برتر هادس، پوزاییدون و زئوس، فهمیدم. از برتری اتنا نسبت به هادس و دلیل خیانتش برای برتر شدن بعد

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

از زئوس و دلیل اصلی این جنگ که حسادت و طمع برای قدرت بود مطلع شده بودم.

شیش ماه تموم تمرین های سخت انجام داده بودم تا بتونم مبارزه کنم، با کمک فردریک، اتنا و دیانا الان می تونستم از تمام قدرت های ببرینه به خوبی استفاده کنم.

می تونسم هر وقت که بخوام به هر حیوونی تبدیل بشم، می تونستم هیپنوتیزم کنم و می تونستم آینده رو ببینم. هر چند توی این یکی هنوز خیلی خوب نبودم چون به قدرت زیادی نیاز داشت، تنها تیکه هایی رو می دیدم که مشخص نبود برای چه زمانی از آینده بودن، آینده یا گذشته...

اره این من جدید هستم، کارول واقعی که به زودی عصیان می کند! انتقام شیرین نبود، اما برای حق گرفته میشد و این اون رو شیرین جلوه می داد.
(هکتور)

باورم نمیشد کارول یه ببرینه بود! اون... اون تموم مدت کنار ما بود، چطور ممکنه نفهمیده باشیم! اون... بهمون خیانت کرد، ازمون استفاده کرد تا به پری جنگل برسه! لعنتی من اون رو به عنوان بهترین دوست می دیدم. اون، اون پیر نبود! پس چطور هزار سال زندگی کرده بود؟

تموم مدت توی خیالاتم پسر بود اما، اما در نهایت اون دختر بود! پرنسس ببرینه ها! وای زئوس! اگر ببرینه ها برگردن، فاجعه میشه دنیا دوباره توی تاریکی و خون ریزی فرو میره، اون ها حیوون های شروری بودن که لیاقت

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

برتر بودن رو نداشتن! باید بکشیمشون، باید کارول رو بکشم تا خانواده هامون نابود نشن! اره، اما من چی کار کردم! ننگ بر من...

در حالی که به طرف غار بابابزرگ می رفتم، به یاد اون لحظه افتادم. همه حیرت کرده بودن. به محض نا پدید شدنش با فردریک اون جگوارینه دیو سفت و اون دو تا الهه، بچه ها ازم جدا شدن و به طرف شهرشون برگشتن تا خبر رو به اهالی شهر برسونن.

منم راهی دشت خودمون شدم و با گذشت دو هفته، بلاخره دیروز به دشت رسیدم، به محض رسیدن و دادن خبر به بابابزرگ، با عصبانیت و وحشت بابابزرگ رو به برو شدم. مدام اسم اتنا و هادس رو زیر لب هاش زمزمه می کرد. اتنا، احتمالاً همون زنی بود که از توی بدن کارول بیرون اومده بود! به وضوح اون صحنه عجیب رو بع یاد داشتم!

با رسیدن به غار، خواستم واردش بشم که بابابزرگ سریع ازش بیرون اومد و در حالی که حراسان می گفت فاجعه ای توی راهه، ازم دور شد و از دشت خارج شد، بهش با تعجب و نگرانی خیره شدم. احساس گناه می کردم، من بودم که به کارول کمک کرده بودم و الان به این جا رسیده بودیم!

اهی کشیدم و به دویدن بابابزرگ به مقصدی نامعلوم خیره شدم. از دشت بیرون رفته بود و خیلی دور شده بود. باید کارول رو می کشتیم. پرنسس ببرینه ها، کسی که می گفتن دورگه هست، باورم نمیشد افسانه های دروغین پری های کوچیک جنگلی واقعی باشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

هیچ وقت باور نکردم. طبق چیزهایی که توی تومارهای بابابزرگ خونده بودم، ببرینه بدترین نژاد بود، به قدری که گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها با گرگ‌ها همه متحد شده بودن و اون‌ها رو شکست داده بودن تا دنیا بیشتر از این توی سیاهی فرو نره!

حتی نژاد‌های دیگه هم بخاطر بد بودن وضعیت کمک کردن. اما باورم همیشه که کارول همچون موجود شیطانی‌ای بود! تموم مدت، کنارمون بود و ندونسته بهش کمک کردیم!

وای بر من! ما مقصریم، همه مقصریم، باید همون هزار سال پیش نسل‌های قبلی درست کارشون رو انجام می‌دادن و نمی‌زاشتن کسی زنده بمونه! لعنتی‌ها الان بخاطر شماها دوباره به حتم وارد یه جنگ وحشتناک می‌شیم و به حتم بدتر از چیزهایی که توی تومارها از جنگ قبلی یاد شده، اتفاق می‌افته!

چون ایندفعه، شعار انتقام بین همه پخش شده بود! می‌گفتن کارول می‌خواد انتقام خانوادش رو بگیره! قدرت‌های ببرینه، وحشتناکه بود، چطور باید باهاشون مبارزه کنیم؟ نه واقعا چطور؟ طبق افسانه‌ها و شایعه‌ها تنها یه ببرینه حریف خیلی هامون میشد، به خصوص که پری جنگل و خدای جنگ هم الان پشت اون بودن!

نگاهم رو از مسیری که بابابزرگ رفته بود برگزتم و وارد غار شدم. کاش زودتر بر می‌گشت. با ورودم به غار و دیدن پاتریشا، اونم اینجا، شوکه بهش خیره شدم و ایستادم. بهم نگاه کرد، نگران و ترسیده گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- هکتور، کارول داره میره دیدن روبینه ها، توی جنگل سیاه، می خواد باهاشون متحد بشه، جاسوس هامون که پری های دریایی بودن برامون خبر آوردن! باید جلوشون رو بگیریم. پادشاه هادس متوجه شدن و دارن به جنگل ما میان! باید باهامون بیاین تموم نژاد ها دارن به کاستاریکا میان، منم اومدم تا شماها رو ببرم.

کارول، به جنگل سیاه می رفت؟ روبینه ها، طبق افسانه ها اون ها هم توی هزار سال پیش با بیرینه ها همدست بودن و بعد از مرگ بیرینه ها، توی جنگل سیاه مخفی شدن و دیگه هیچ وقت بیرون نیومدن! کارول با این کارش، انگار به کل دنیا اعلام کرده بود که داشت آماده جنگی برای انتقام میشد و این واقعا وحشتناک بود!

اروم سرم رو تکون دادم و به تایید حرفش خطاب به سرباز دم ورودی گفتم:

" به گله بگو آماده سفر بشن، به جنگل کاستاریکا، برای اتحاد می ریم."

با گفتن اطاعت سریع ازمون دور شد. در حالی که کنار غار می نشستم به فکر فرو رفتم. اتحاد، شاید می تونست کشتن کارول رو راحت تره کنه، اما موضوع اصلی، هنوز هم برام گنگ بود. چطور ممکن بود تموم مدت بهمون خیانت کرده باشه؟ اما اون که می گفت نمی دونم چه خبره! هه، اون یه بیرینه بود، چه انتظاری ازش داشتی هکتور؟ حیوون های شروری که قرن هاست، این خصوصیت رو دارن، همیشه با چند روز دوستی تغییرشون داد!

(کارول)

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با یه چشم بهم زدنی به جنگل سیاه رسیده بودیم، و با کمک تلپورت دیانا الان جلوی جنگل سیاه ایستاده بودیم. جنگلی که به شدت وحشتناک بود اما حس عجیبی داشت، حسی مثل آرامش! جنگلی پر از کاج های بلند و مه وحشتناک بود که سکوت تمام منطقه اش رو پوشش داده بود. هرچند هر از گاهی سکوت توسط صدای جغد ها و کلاغ های اطراف، شکسته میشد، اما جالب بود، چون اصلا با حس آرامشش نمی خوند!

تضاد متناسبی بود! اما من دیگه اون کارولی نبودم که با یه نگاه بترسم، الان پرنسس نژاد های برتر بودم، یه ببرینه بودم! باید از خودم و حامیانم در برابر اون دیوونه های وحشت زده محافظت می کردم، ما شرور نبودیم، شرور های واقعی اون ها بودن!

مصمم و با اخم، با دو پای انسانی و لباس بلند مشکیم، از سپر محافظ رد شدم و وارد جنگل شدم، لباسم خیلی بلند بود، اذیت می کرد و بخاطر دنباله بلندش روی زمین کشیده میشد، اما مهم نبود، فعلا باید با روبینه ها، هم پیمان می شدم هرچند طبق حرف دیانا، قبول می کردن.

اروم توی جنگل قدم می زدم. سرم رو بالا گرفته بودم و به اطراف نگاه می کردم، جنگل بر خلاف اسمش، از سبزی کاج ها، روشن شده بود و نور خورشید از قبل بیشتر بهش زیبایی بخشیده بود.

کل جنگل پر از چمن های کوچیک بود که انگار به زیبایی و منظم بهشون رسیده بودن و اراسته اشون کرده بودن. هوا به شدت لذت بخش و عالی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بود. نه خیلی سرد و نه خیلی گرم بود و اصلا اذیت نمی کرد! لبخندی به این جنگل و فضای منحصر به فردش زدم. عجب جایی بود!

با گذشت چند دقیقه بلاخره به مرکز جنگل رسیدیم. به اطراف نگاه کردم، چاله های کوچیکی کنار هم توی زمین درست شده بود و تپه ای بالاشون بود. از کنار و لا به لای این تپه ها هم جوی های اب کوچکی جریان داشت که کنارشون گل های کوچک سنبل روییده بودن و به شدت زیبا بودن. گل هایی به رنگ های زرد و بنفش و گاهی سفید که بوی مطلوبی داشتن.

داشتم با لبخند به اطراف نگاه می کردم که به ناگاه روباهی زیبا به رنگ نارنجی از چاله های عقب بیرون اومد و به انسان تبدیل شد، زن بود! یه زن زیبا با موهای نارنجی و چشم هایی درخشان تر از موهایش که از دور هم برق میزد و جلب توجه می کرد! اروم به طرفمون اومد، به صورتش خیره شدم. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود! یه دختر جوون که صورت گردی داشت، پوست سفیدش در تضاد با ابرو های زیباش به شدت خود نمایی می کرد. با رسیدن بهمون، لباسی توی بدنش نمایان شد. لباسی به رنگ قهوه ای و نارنجی که به شدت برق می زد و طرح های گل و پرنده روش قرار داشت. جلومون ایستاد و با لبخندی تعظیم کرد. خواستم حرفی بزنم که سرش رو بالا آورد و با شادی و ذوق درونی، در حالی که چشم هاش برق می زدن گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- پرنسس آنیس! واقعا خودتونید؟ بگید که خواب نمی بینم! سال هاست بخاطر مرگتون عزا دار بودیم! وقتی خبر زنده بودنتون بهم رسید باورم نمیشد، انگار داشتم خواب می دیدم!

پرنسس آنیس؟ انگار من رو با مادرم اشتباه گرفته بود. خندیدم و با نرمی گفتم:

- ... من آنیس نیستم، کارول هستم! دختر پرنسس آنیس!

زن، حیران سرش رو بالا آورد و مستقیم بهم چشم هام خیره شد و لحظه ای بعد، انگار که متوجه هفت رنگ بودن چشم هام شده بود حیرت زده گفت:

- باروم نمیشه! واقعا خیلی شبیه ایشون هستید! به حق که فرزند خودشونید! بانو، باید پرنسس صداتون بزنم! وای دلم برای ببرینه ها تنگ شده بود، خیلی دلتنگ بودم بدون اون ها، ما خیلی تنها بودیم، اون ها بهترین دوست هامون بودن!

میون حرف هاش با یادآوری سختی های مادرم، لبخندم محو میشه. برای مانعش دن از ادامه حرف هاش، اروم رو بهش گفتم:

- میتونم اسمتون رو بپرسم؟

با سئوالم لحظه ای مکث کرد و با خوشحالی گفت:

- بله البته! من آماندا هستم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

سری تکون دادم و اروم در حالی که به اطراف نگاهی می انداختم، ادامه دادم:

-خوشبختم آماندا! می تونی من رو نزد الفاتون ببری؟

آماندا بدون توجه به حرفم، یهو با عجله بهم نزدیک شد و با جیغ و خوشحالی خطاب به دیانا که سمت راستم ایستاده بود، گفت:

-بانو دیانا شما هم اینجا هستین؟

به دیانا نگاه کردم، بعد از مدت ها می خندید! توی این شیش ماه تا حالا تا این حد خوشحال ندیده بودمش! دیانا لبخندی زد و جواب داد:

-اره عزیزم. دلم برای همتون تنگ شده بود. هنوز هم مثل قبل پر حرفی دختر! آماندا وقت تنگه، می تونی ما رو پیش امیلی ببری؟

آماندا که انگار تازه به خودش اومده بود، سریع نمی چشم هاش رو با دستش گرفت و با خوشحالی و بغض گفت:

-اوه ببخشید یادم رفت! امیلی حتما از دیدنتون خوشحال میشه! همراه من بیاین.

با ذوق دست هام رو گرفت و دنبال خودش کشید، همینجوری که بخاطر دستم کشیده می شدم، به عقب نگاه کردم، دیانا رو دیدم که داشت اروم به ذوق اماندا می خندید! چقدر خوشحال بود! کاش همیشه همین طوری باشه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با رسید به یه قسمت از جنگل که برعکس بقیه جاهای جنگل تاریک بود از حرکت ایستادیم. به جلو خیره بودم. درخت های این منطقه نسبت به بقیه جنگل بیشتر بود و فکر کنم همین باعث بی روح بودن و تاریک شدن این قسمت شده بود!

آماندا در حالی که کنارم ایستاده بود گفت:

-همینجاست پرنسس، مطمئنا امیلی جلو تر روی سنگ کوچیکی نشسته و داره به دریاچه نگاه می کنه، من دیگه باید برم، به زودی دوباره می بینمتون پرنسس مواظب خودتون باشید.

با تموم شدن حرفش، دست هام رو ول کرد و به سمت دیانا برگشت. به عقب برگشتم. با احترام گذاشتن جلوی دیانا سریع ازمون دور شد.

دیانا با لخد بهم نزدیک شد و در حالی که به سمت اون منطقه می رفت گفت:

- اون یکی از دوست های مادرت بود، با اتنا خیلی خوب باهم چفت بودن. متعجب از فهمیدن اینکه دوست مادرم رو دیده بودم، توی فکر رفتم. پس اون هم هزار سال بیشتر داشت و جزو بازماندگان بود. اهی کشیدم و اروم همراه با دیانا به جلو قدم بر داشتم که بالاخره دیدمش، یه دختر میون چندتا بچه روبینه نشسته بود و اون ها دورش بازی می کردن، رنگ موهاش قرمز بود و بلندیش فکر کنم تا زانوهایش می رسید، چون توی حالت نشسته روی زمین بودن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

به اطراف هم نگاه انداختم، این منطقه به جای کاج پر از درخت افرای قرمز بود که همراه با دریاچه سمت چپ، به شدت صحنه قشنگی درست کرده بود. جلوتر رفتیم، انگار بوی ما رو حس کرده بود که اون بچه روبینه ها رو از بغلش بیرون آورد و سریع بلند شد، به اطراف نگاه کرد و به محض اینکه چشم هاش به ما خورد، برای لحظه ای چشم هاش رو ریز کرد و یهو به سمت ما دوید. لحظه ای بعد با رسیدنش بهم، خودش رو توی اغوشم پرت کرد و با بغض گفت:

-خودتی مگه نه؟! انیس خودتی؟ باورم نمیشه شایعه ها واقعیت داشته باشن!

بازم من رو با مادرم اشتباه گرفته بودن، انگار مادرم واقعا خیلی ببرینه محبوبی بود! اروم دستم رو بالا اوردم و پشتش گذاشتم و غمگین گفتم:
-من رو ببخشید که نا امیدتون می کنم ولی من انیس نیستم، من کارول هستم، دختر انیس!

با تموم شدن حرفم، سریع ازم جدا شد و حیرت زده دو دستش رو روی بازو هام گذاشت و با دلتنگی به چشم هام خیره شد. چشم هاش پر از اشک بودن، انگار چیز های زیادی می دید! با کمی مکث در حالی که اشکی از گوشه چشمش چکید با ذوق گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-واقعا؟ تو دختر انیسی؟ خیلی شبیه مادتی! دقیقا مثل اون زیبایی یه الهه و حتی بیشتر رو داری! دلم برای این چشم‌ها بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی تنگ شده بود! هر چند اون‌ها هم فرق دارن.

با حرف‌هاش بهش خیره شدم. از این فاصله که بهش نگاه می‌کردم، بهش می‌خورد از منم کوچیک تر باشه! کک‌های قرمز رنگی روی صورتش بود که باعث شده بودن سنش کمتر از حد معمول دیده بشه! چشم‌های درشت و مژه‌های بلندش همراه با لب‌باریکش صورتش رو دوست‌داشتنی‌تر کرده بودن .

اروم ازم فاصله گرفت و به کنارم نگاه کرد. با جیغی بلند به سمت دیانا پرید و اون رو هم بغل کرد که دیانا با لحن جالبی گفت:

-از وقتی که کارول اومده هیچکس من رو یادش نیست!
ریز ریز خندیدم که دیانا دوباره گفت:

-خب امیلی این مسخره بازی‌ها رو بس کن، هنوزم ایت عادت بغل کردنش رو فراموش نکردی! ما کمتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی وقت داریم، جنگ نزدیکه، اونا دارن آماده میشن که خیلی زودتر از ما بهمون حمله کنن!

امیلی با حرف‌های دیانا سریع ازش جدا شد و درحین‌ی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، با لحنی متعجب گفت:

-از کجا می‌دونی می‌خوان چیکار کنن؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

این رو حتی منم می دونستم، چطور اون نمی دونست؟ دیانا سرش رو به چپ و راست چرخوند و متاسف گفت:

-هنوزم حواس پرتی! مثل اینکه یادت رفته من پری جنگلم!

امیلی با دستش محکم توی صورتش زد و در حالی که با دست هاش دامن لباسش رو بالا می گرفت گفت:

-اخ اره، همراه من بیاین! نگران حرف هایی که می زنید هم نباشید. منطقه ما حفاظت شده هست و هیچکس جز نژاد های برتر نمی تونه واردش بشه و هیچکدوم از روبینه ها خیانتکار نیستن! نا سلامتی جزو نژاد برتریم دیگه!

اروم از این تغییر وضعیتش خندیدم، چقدر سریع عوض شده بود! پشت سر امیلی هماره با دیانا حرکت کردیم، انگار به سمت همون جایی می رفت که چند دقیقه پیش نشسته بود. با رسیدن به اونجا، به بچه ها گفت که از اونجا برن و خودش روی سنگ هایی مانند میز نشست و ما رو هم به نشستن دعوت کرد. امیلی با دوتا دستش دست های دیانا رو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با نگرانی گفت:

-حالا باید چیکار کنیم؟

به دیانا نگاه کردم. طبق معمول همیشگیش با آرامش گفت:

- باید تموم نیرو هامون رو آموزش بدیم! اون ها قبل از اینکه کارول تبدیل بشه به این موضوع شک کرده بودن و الان هم دارن همه نیروهاشون رو آموزش میدن ما هم باید هم کارول و هم بقیه رو آموزش بدیم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

امیلی که دیگه ردی از خنده توی چهره اش نبود با اضطراب و استرس گفت:
-خوب پس من نیرو هام رو از امروز به شکل خیلی خیلی فشرده آموزش میدم! ولی بعدش چیکار کنیم؟ اصلا چقدر وقت داریم؟
اینبار من به جای دیانا جواب دادم:

-باید بعد از اون همه پیش هم جمع بشیم که حتی اگه اون ها غافلگیرمون کردن ، توانایی شکستشون رو داشته باشیم! البته قبل از همه این ها باید برای بچه ها و کسایی که نمی تونن بجنگن تعداد زیادی محافظ بذاریم تا در طول جنگ کسی نتونه بهشون آسیب بزنه البته مخفیگاهی هم جدا از منطفه جنگ باید براشون بسازیم!

با تموم شدن حرف من دیانا از جاش بلند شد و ادامه داد:

-تقریبا شیش ماه وقت داریم. باید تموم تلاشمون رو بکنیم.

امیلی مصمم سرش رو بالا و پایین کرد که دیانا اروم گفت:

- ما دیگه باید بریم، کارول بلند شو، خیلی کار هاست که باید انجام بدیم!

با حرف دیانا بلند شدم که امیلی هم به احتراممون بلند شد. موهاش رو روی شونه هاش ریخت و اروم برگ هایی که روشن افتاده بودن رو برداشت و خطاب بهم گفت:

-نیرو های من تا پای جونشون از شما حمایت میکنن هر تصمیمی که بگیرین ما پشتتونیم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم سرم رو تکون دادم که دیانا امیلی رو بغل کرد و گفت:

- بعدا می بینمت رفیق قدیمی!

اونم سرش رو به معنای تایید تکون داد. با جدا شدنشون از هم، به طرفم اومد و من رو دوباره بغل کرد و گفت:

-مراقب خودت باش پرنسس!

ازم جدا شد و مهربون بهم نگاه کرد! لبخندی زدم و چیزی نگفتم. انگار امروز لال شده بودم. با خداحافظی از امیلی با دیانا به طرف همون مسیری که اومده بودیم برگشتم. در حالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم:

- بعدش باید کجا بریم؟

صدای ارومش توی گوشم پیچید.

- تک شاخ ها، اون ها هم همین کنارن، باید ببینیمشون، شاید باهامون همکاری کنن. قبلا تعداد خیلی کمی ازشون به اتنا خدمت می کردن، اما توی اون جنگ نبودن.

اروم سرم رو تکون دادم و به اسمون خیره شدم. روبینه ها هم پیمان هامون بودن. اما تک شاخ ها تا حالا قدمی جلو نداشتن بودن و حقیقتا ترسیده بودم. نکنه قبول نکنن تا باهامون همکاری کنن؟ نه نه کارول فکر بد به ذهنت راه نده...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با صدای جیغ جیغوی آماندا به جلوم نگاه کردم و از فکر بیرون اومدم. با خوشحالی بهمون نزدیک شد و در حالی که جلوم ایستاده بود و نفس، نفس می زد گفت:

- وای پرنسس؛ داری میری؟ بمون یکم باهات حرف بزنم، بیا یکم درباره مامانت برات بگم.

خواستم مخالفت کنم که با شنیدن حرفش خوشحال شدم. اینجوری می تونستم بیشتر درباره مامانم بفهمم! سرم رو بالا و پایین کردم و خواستم جوابش رو بدم که با حرف دیانا دپرس بهش نگاه کردم.

- نه اماندا، باید بریم، باشه برای بعد!

اماندا با حرف جدی دیانا سریع چشمی گفت و با نگاه غمگینی بهم، ازمون دور شد. با اخم به دیانا نگاه کردم که بی خیال گفت:

- هزار سال صبر کردی، این هم روش!

نگاهم رو ازش گرفتم و به پاهام دادم، چی می شد گفت؟ هیچی، نمی تونستم باهاش مخالفت کنم...

در سکوت به دیانا نزدیک تر شدم تا با تلپورتش به مقصد بعدی بریم. منم می تونستم تلپورت کنم، در واقع برای اتنا بود، اما اگر به کمک قدرت اون می رفتیم، ممکن بود بمیرم، چون نمی تونستم بدون نیروی روحی اون زنده بمونم و اگر اون ضعیف میشد منم ضعیف می شدم که اینم به خاطر دورگه بودنم بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کنار دیانا ایستادم و با بستن چشم هام و باز کردنشون، خودم رو توی مکان دیگه ای دیدم! توی یه جنگل عجیب بودیم، در واقع نمیشد گفت جنگل! چون تنها دورش یه حصار درخت مانند بود و وسط محوطه، یه دشت بزرگ بود که سنگ ها و دالان های مارپیچ قشنگی توش، به وجود اومده بودن.

از دیدن صحنه به اون قشنگی به وجد اومده بودم و ناراحتی قلم از یادم رفته بود. واقعا عالی بود! با خوشحالی به دشت دالانی طور خیره بودم که با دیدن یه اسب سفید بال دار و با یه شاخ مارپیچ روی پیشونیش که به طرفمون می اومد، حیران محو زیباییش شدم! رنگش با برف و درخشندیش با الماس برابری می کرد!

باورم نمیشد دارم یه تک شاخ بالدار رو از نزدیک می بینم! واو! خیلی محشر بود اون ها نژاد های خیلی نادری بودن که به ندرت خودشون رو نشون می دادن! اروم توی دلم خندیدم! کارول دختر چته؟ تو خودت یه ببرینه ای همه از دیدنت شوکه میشن و اون وقت تو از دیدن بقیه توی بهت فرو میری!

باز خندیدم و به اسب زیبایی که به طرفمون می اومد، نگاه کردم، اسب سفید بالدار، با شاخ زیبای روی پیشونیش، که مارپیچ طور بود و نوک خیلی تیزی داشت، جوری که حس می کردم نوک شاخش برق میزنه!

واو! واقعا زیبایی محصور کننده ای داشت، به خصوص چشم های ابیش که وحشتناک قشنگ بودن! یال های موج دار و بلندش که دیگه هیچی! دمش

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

هم به زیبایی با گل های صورتی و ابی بافته شده بود! احتمالا باید کار پری های کوچولوی بافنده باشه! این اسب محشر بود! نژاد برتر، به حق بود واقعا!

همونطور محو دیدنش بودم که به محض رسیدن بهم؛ با اخم بهم خیره شد و گفت:

- تو کی هستی؟ چطور به خودت اجازه دادی وارد این جا بشی!

با حیرت بهش خیره شدم. وا چش بود؟! به دیانا نگاه کردم و خواستم دلیل این رفتار اسب رو بپرسم که با جای خالیش مواجه شدم! اوه، نگو که رفته بود! باز این بی خبر محو شده بود؟ نگو که می خواست من رو تست کنه! لعنتی، من هنوز آماده نبودم تنهایی یه قبيله رو قانع کنم! تف، اروم به اسب نگاه کردم، چاره ای نبود، لبخندی زدم و مظرب گفتم:

- ام... من... من کارول هستم، یه... یه ببرینه!

اسب با شنیدن اسم ببرینه، شوکه و عصبی بهم خیره شد، به ناگاه دست هاش رو بالا آورد و با یه شیعه عصبی فریاد زد:

- چطور به خودت اجازه میدی اسم برترین نژاد رو به زبون بیاری؟ از اینجا برو وگرنه همین الان می کشمت!

وا! انگار اصلا باورم نکرده بود. اینجوری که نمیشد! شاید باید نشونش می دادم، اروم قدمی به جلو برداشتم که اسب عصبی تر شد و خواست بهم لگد

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بزنه که به ناگاه به جسم اصلیم تبدیل شدم و غرش بلندی به سمت کردم،
کلافه به چشم های حیرت زده اش خیره شدم.

انگار باورش نمی شد که داره یه ببرینه رو جلوی چشم هاش می بینه!
اخمی کردم و دوباره به انسان تبدیل شدم. به لباسم نگاه کردم، پاره نشده
بود، دیانا واقعا کارش خوب بود، انگار با جادویی که به لباسم داده بود مانع
از اسیب دیدنش شده بود.

نگاهم رو از لباس گرفتم و باز به اون تک شاخ نگاه کردم. در حالی که اروم
شده بود با چشم هایی حیرت زده گفتم:

- باورم نمیشه! یه ببر دیدم! یه ببرینه!

لبخندی زدم. تعجبش عجیب نبود. همون طور که بهم نگاه می کرد، بهت
زده گفتم:

_ تو... واقعا یه ببرینه ای! وای زئوس!

اروم سرم رو تکیون دادم، انگار الان وقت معرفی مجدد بود! جلوش کمی
زانوم رو به رسم احترام خم کردم و با تمنینه گفتم:

- سلام، کارول هستم، دختر پرنسس انیس از نژاد ببرینه!

اسب همچنان شوک زده در حالی که جلوم با خم کردن یه دستش و باز
کردن بالش تعظیم می کرد، زمزمه کرد:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- من... منم پارسیس؛ اسب سر دسته از نژاد تک شاخ ها هستم! وای واقعا
یه ببرینه هستین! باروم همیشه شایعه ها واقعی باشن!

لبخندی زدم. توی جنگ نبودن اما ازش خبر داشتن و نژادم رو می شناختن،
انگار هادس زیاد موفق نبوده تا ما رو کامل محو کنه. حتی از یاد و خاطرات!
اروم به چشم های ابی براقش نگاه کردم و گفتم:

- اسب ها که جاودانه نیستن، چطور من و نژادم رو می شناسی؟

با اینکه جواب رو می دونستم، اما حس کنجکاوی بهم غلبه کرده بود، شاید
جوابش متفاوت بود! با لحنی حیرت آور گفتم:

- اسمتون بین نسل های زیادی بین ما گشته تا به من و نثلم رسیده. همه
از جنگ هزار سال قبل خبر داریم! شایعه ها گفتن می خواین اتقام بگیرین!
ماهم باهاتونیم!

اروم سرم رو تکون دادم. همونی بود که می دونستم. واقعا به وجد اومدم
بودم، از دیدن این همه حامی و همراه که بدون دیدنم و شناختنم حاضر به
کمک بودن، واقعا حیرت کرده بودم. مامان، بابابزرگ، شما ها باهاشون چی
کار کرده بودین که این جوری نسل های زیادی رو به وجد آوردین؟ کاش
هنوز هم بودید و می دید چطور همه تحسینتون می کنن.

اهی کشیدم و با لبخند گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- چرا همتون همش اسم انتقام رو میارید؟ اگر بخوایم همیشه دنبال انتقام باشیم، این زنجیره هیچ وقت قطع نمیشه. حیوون های زیادی بخاطر انتقام جانشون رو از دست میدن و...

با شنیدن حرفم سریع میون کلامم پرید و مصمم گفتم:

- ببخشید وسط حرفتون پریدم اما پرنسس شما کسی هستین که بیشترین آسیب رو دیده! چطور می تونید این حرف رو بزنید؟ کل نژادتون قتل عام شدن مادر و پدر بزرگتون مردن، برای چی نمی خواین انتقام بگیرید؟ شما تنها پرنسس ببرینه ها نیستین! برای تموم نژاد های برتر پرنسس محسوب می شین! یه ملکه! لطفا انتقام نژاد های ما رو هم بگیرید نسل های ما، اون سال حامی شما و الهه های ارشد بودن اما نتونستیم توی جنگ اصلی کمک کنیم. ما خواهان انتقام جانشون هستیم! لطفا! سال هاست همه منتظرین، افسانه ها می گفتن تنها یه ببرینه باقی مونده! اما کسی باور نمی کرد چون خدای بزرگ زئوس، اعلام کردن که تموم نسل ببرینه نابود شده! اما الان شما اینجا یید، جلوی من، شما تنها امید مایید!

غمگین سرم رو پایین انداختم. چی می گفتم؟ حرف هاش درست بودن، اما دوست هام چی؟ اون ها، همین الان هم از من بدشون می اومد! اما پس اینا چی؟ اونا بهمون کمک کرده بودن، پس باید بهشون کمک می کردم. الان پرنسس همه بودم، نباید ناامیدشون می کردم.

درد هایی که مادرم کشیده بود، خاطراتش، همه به ناگاه بهم هجوم می آوردن، با تبدیل شدنم، تموم خاطراتش رو دیده بودم اما چیزی نفهمیده

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بودم. ولی واقعا باید انتقام می‌گرفتم؟ کار درستی بود؟ نه، اره، کی تقصیر کار بود؟ چرا فکر کرده بودن ما بدیم؟ تنها بخاطر پناه دادن به اتنا؟ لعنتی ها! سر دستشون، هادس بود. مشکل اصلی اون بود، باید با اون بجنگیم! اما چرا تا حالا ندیده بودمش؟ اون کی بود؟ حتی توی خاطرات مادر هم ندیده بودمش! آه... چقدر همه چیز باهم قاطی شده بود.

عمیق توی فکر بودم که به ناگاه فردریک کنارم ظاهر شد و با احترامی بهم گفت:

- پرنسس، باید به جنگل خودتون برگردید، بانوی جنگل، نژاد های برتر رو دعوت کردن اما تنها روبینه ها پذیرفتن، بقیه انگار باز هم پشتمون رو خالی کردن. منم به تمام جگوارینه ها خبر دادم اما هنوز جوابی ندادن، من... من واقعا متاسفم!

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به دشت زیبای جلوم خیره بودم گفتم:
- اشکال نداره، فردریک تو مقصر نیستی...

فردریک سکوت کرده و جوابی نداد. هرچند منتظر پاسخی هم نبودم. من حرفی از انتقام نمی‌زدم، اما همه در حال آماده شدن بودن! انگار واقعا نمی‌شد جلوش رو گرفت.

اهی کشیدم و در حالی که دستم رو روی سرم می‌کشیدم، نگاهم رو به پارسیس دوختم. لبخندی به نگاه نگرانش زدم و جلو تر رفتم. کنارش ایستادم و در حالی که دستی به یال های سفیدش می‌کشیدم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- شما ها با ما یید؟

سرش رو محکم تکون داد و گفت:

- من تا اخر جونم ازتون محافظ می کنم ملکه من! شما راهی جنگلتون بشید، خودمون رو می رسونیم! تا فردا، اون جاییم. جنگل هالربوس، حرف های زیادی از گل های زنگوله ای ابیش شنیدم، مشتاق دیدنشم!

لبخندی زدم و دستی به گردن بزرگش کشیدم. به طرف فردریک قدمی برداشتم و با خداحافظی از پارسیس چشم هام رو بستم. دیانا نبود، اما قدرتش رو حس می کردم که می خواست ما رو انتقال بده!

لبخندی زدم و چشم هام رو باز کردم. توی غار خانوادم بودم. اروم روی سنگ نشستم و به همهمه ای که بیرون غار بود خیره شدم. افراد دیانا، اعم از پری ها جز پری های ابی، همه در تکاپو بودن. دیانا با دیدنم با عجله به سمت اومد و گفت:

- تعداد کمه، تک شاخ ها قبول کردن؟ ببخشید که یهو رفتم، خبر رسیده دارن از سراسر دنیا به کاستاریکا میان، باید آماده بشیم، تا چهار ماه دیگه به اونجا می رسن، سرعت زیادی دارن و نیروی های زیادی هستن، تموم نژاد های پایین رده باهاشونن به خصوص نژاد های گرگ، گرگینه و خون آشام ها! اونا به هادس وفادارن، لعنتی ها نمی فهمن دروغ گفته!

نگاهم رو از لباس زیبای سبزش گرفتم و به چشم های عصبی و نگرانش دوختم. پس حرکت کرده بودن. اروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- تک شاخ ها قبول کردن، تا فردا می رسن، کاش می شد جلوی جنگ رو گرفت...

دیانا با حرفم، غمگین بهم نگاه کرد و جواب داد:

- تصمیم تو نیست... خون خیلی ها به ناحق ریخته. می تونی بری، این هایی که موندن هم کشته میشن و اون وقت کسی نیست که ازت انتقام بخواد!

با حرفش ناراحت شدم، نه من کسی نبودم که حامی هام رو رها کنم! مصمم از جام بلند شدم و با اخم گفتم:

- من رو چی فرض کردی دیانا؟ بقیه رو رها نمی کنم. فقط میگم کاش میشد مانع کشته شدن حیوون های دیگه شد. چون اون ها هم بچه هایی دارن که در آینده مثل من بی خانواده میشن.

دیانا اخمی کرد و متقابلا گفت:

- پس حق اون هایی که مردن چی؟ ولشون می کنی؟ همچین کسی هستی؟ مادر و پدر بزرگت برات بی اهمیت بودن؟ اون ها برات بی ارزش هستن؟

اخمی کردم، انگار متوجه حرفم نبود! اره خب اون که درد من رو نکشیده بود! نمی فهمید بدون خانواده بزرگ شدن و تحت تاثیر جنگ بودن چقدر زجر اور و سخت بود، مصمم نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به طرف تخته که کنار غار بود می رفتم، گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

-مهم نیست، حرفم رو نشنیده بگیر و اماده نبرد شو!
صدای خوشحالش به گوشم رسید و بیشتر قلبم رو لرزوند.

- حالا شدی همونی که می خواستم! اول باید تاج گذاری کنی تا به رسمیت شناخته بشی، به عنوان یه ملکه، باید تشریفات رعایت بشه!
پوف، اما من نمی خواستم این باشم. ملکه؟ اره انگار، ملکه ای که یه سپاه رو فرماندهی می کرد تا به قاتل بزرگی تبدیل بشه! آه... خسته روی تختم نشستم و بهش نگاه کردم. معترض گفتم:

- الان که وقت این ها نیست! نیازی به مراسم نیست.

دیانا اما میون حرفم پرید و با تحکم و اخم گفت:

- پری ها به اصول پایبندن، اگر رسمی نباشی، به حرفت گوش نمیدن. درضمن خیلی ها هستن که هوز ندیدنت! هم پیمانانمون باید بهت اعتماد کنن، باورت کنن تا برات بجنگن! برای تو و خون نسل های گذشتشون!
حوصله نداشتم باهاش بحث کنم. چون در هر حال کار خودش رو می کرد. اروم سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دست هام رو زیر سرم گذاشتم و به فکر فرو رفتم. انگار داشت واقعا برای تاجگذاری من تدارک می دید! اما مگه مهم بود؟ چه فکر همه جا رو هم کرده بود. سرم رو چرخوندم و به بال های شفاف و قشنگش نگاه کردم، بال های خیلی قشنگی داشت. اروم خطاب بهش گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-تا الان به کسی هم خبر دادی؟

سنگینی نگاهم رو روی بال هاش حس کرد و چند بار بال هاش رو تکون داد، به طرفم برگشت و اروم گفت:
-اره گفتم.

سری تکون دادم و به لباسی که تنم بود نگاه کردم. نشستم و با دست هام دامن پیراهنم رو گرفتم، یه لباس ساده و گرمی رنگ، با این قرار بود توی مراسم شرکت کنم؟ متعجب گفتم:
-برای لباس چی؟ با همین بیام؟

دیانا با حرفم، خندید و با عجله بال زد و کمی از زمین فاصله گرفت، هاج و واج بهش نگاه کردم، در حالی که تند تند دست هاش رو توی هوا تکون می داد و گرده های سبز رنگی اطرافش حرکت می کردن با لبخند گفت:

-طراحی لباست با منه! همیشه ارزو داشتم این کار رو بکنم! می خوام لباسی که برات طراحی می کنم قرمز باشه! یا نمی دونم شایدم سبز، یا حتی گلبهی نمی دونم کلی کار هست که باید برای لباست انجام بدم، دلم میخواد خیلی پف داشته باشه و دنبالش شیش یا شاید هم هفت متر باشه .

از ذوقش خندیدم. انگار بخاطر مراسم خیلی ذوق کرده بود که آرامش همیشگیش رو از دست داده بود. با تموم شدن حرفش دست هاش رو توی هم قفل کرد باز روی زمین ایستاد. با محو شدن گرده های سبز، به سمت اومد، دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و نگران گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-هنوز باید اداب جشن رو یاد بگیری الان برو استراحت کن. فردا باید کل روز رو پیش من باشی، تا چهار ماه دیگه مراسم، باید تا اون موقع آماده بشی.

با تعجب چند قدمی ازش دور شدم، چقدر سریع! هنوز که چهار ماه وقت بود! معترض گفتم:

-یعنی چی؟ مگه میشه توی یه روز همه چیز رو یاد بگیرم! هنوز که چهار ماه مونده!

دوباره بهم نزدیک شد و مصمم گفت:

-نه وقت کمه، کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم. همین چهار ماه هم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی تموم میشه.

(کارول)

با ریختن ابی روی صورتم، جیغی کشیدم و وحشت زده بیدار شدم. حراسان وسط تخت نشسته بودم که نگاهم به آماندا افتاد! اون اینجا چی کار می کرد؟! اینقدر سریع رسیده بودن؟ در حالی که صورتم رو با دستم قاب می گرفتم، اخمو گفتم:

- دیانا گفت اب بریزی؟ کی رسیدی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

صدای خنده های ریز اماندا به گوشم رسید و بعد صداش بود که توی غار پیچید:

- صبح بخیر پرنسس، اره بانو دیانا گفتن اینجوری بیدارتون کنم تا حتما بیدار بشید.

اروم خندیدم، راست می گفت، در واقع اصلا با روش دیگه ای بیدار نمی شدم. اروم در حالی که دست هام رو پایین می اوردم و از روی تخت بلند می شدم گفتم:

- نمی خواد من رو پرنسس صدا بزنی، بهم بگو کارول.

اماندا خندید و جواب داد:

- حتما!

سرم رو تکون دادم و در حالی که موهای بلند قهوه ایم رو شونه می کردم گفتم:

- کی رسیدی؟ بقیه کجان؟ ساعت چنده؟

اماندا بهم نزدیک شد و گفت:

- تازه رسیدیم، بقیه اگر منظورتون امیلی هست که پیش بانوی جنگل هستن، بقیه روبینه ها هم دارن اطراف جنگل رو می بینن. وایی جنگلتون خیلی قشنگه واقعا عاشقش شدم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

لبخندی زدم، چرا هر بار به یه سئوالم جواب نمی داد؟ بی خیال شونه رو روی سنگ جلوم گذاشتم و از غار بیرون اومدم. اماندا هم دنبالم بیرون اومد و در حالی که کنارم راه می رفت گفت:

- بانو دیانا گفتن بعد از بیدار شدنتون به میدان مبارزه برید تا بیشتر تمرین کنید.

چی بازم مبارزه؟ نه دیگه بس بود جان من، دیگه داشت حالم از مبارزه بهم می خورد! پوف، اخمو به طرف میدان رفتم، اگر نمی رفتم باید با دیانا دعوا می کردم، در واقع نمی ارزید، دیانا واقعا با کسی شوخی نداشت.

در حالی که اروم از روی چمن ها رد می شدم و به طرف میدان می رفتم گفتم:

- ام... اماندا دیروز گفتی درباره مادرم می دونی، خوشحال میشم یکم واسم ازش بگی...

بهش نگاه کردم. در حالی که به زمین جلوش خیره بود، چشم هاش پر از اشک بودن. متعجب از تغییر وضعیتش ایستادم، الان که خیلی شاد بود یهو چی شد؟ انگار این تغییر یهویی مختص روبینه ها بود. بهش خیره بودم که سرش رو بالا آورد و گفت:

- حتما، پرنسس انیس خیلی ادم مهربونی بودن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با حرفش، دلم لرزید، این رو حس کرده بودم، از تعریف هایی که بقیه ازش می‌کردن کاملاً مشخص بود. باز حرکت کردم که اونم همراهم اومد و اروم ادامه داد:

- اون سال، من تازه هزار ساله شده بودم، یه جورایی هم سن الان شما، بانو باهام خیلی خوب رفتار می‌کرد، ایشون بیشتر وقت‌ها وقتی برای سر زدن به امیلی به جنگل سیاه می‌اومد، در کنارش ساعت‌ها با ما حرف می‌زد. وقت می‌گذروند و خیلی چیزها رو برامون تعریف می‌کرد.

اروم سرم رو تکیه می‌کردم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم، تصور اینکه اون تونسته بود از بودن با مادرم لذت ببره اما من نتونسته بودم، قلبم رو به درد می‌آورد. نگاهم رو به اسمون دادم و به حرف‌هایش گوش دادم.

- اون روزها مثل الان نبود، روبینه‌ها خیلی راحت می‌تونستن از جنگل بیرون برن و با نژادهای دیگه دیدار کنن، اما چون ماها خیلی از نظر احساسی حساس بودیم، امیلی قانونی گذاشته بود که تا هزار سالگی حق بیرون رفتن از جنگل رو نداریم تا خواسته یا ناخواسته به احساساتمون آسیب نرسه!

عجب، پس این تحول احساسش واقعا از خصوصیت نژادش بود. اهی کشید و ادامه داد:

- اون روزها، من تازه به هزار سالگی رسیده بودم. پرنسس آنیس وقتی باز برای دیدن امیلی اومد؛ ازش درخواست کردم تا باهاش از جنگل بیرون برم

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

و اطراف رو ببینم. اون روز ها مثل الان آوازه جنگل هالربوس همه جا پی چیده بود، همه ارزو داشتن اون جنگل زیبا رو ببینن اما بخاطر محدودیت ها و بحث هایی که بین ببرینه ها و نژاد های دیگه رخ داده بود، ورود و خروج به جنگل برای همه نژاد ها ممنوع شده بود. تنها پرنسس آنیس بود که برای کار های قبیله اش و رفاقتش با خدای جنگ اتنا می تونست از اون جنگل بیرون بیاد.

بازم دلم گرفت، اون روز ها هم دعوا بود، انگار مثل دعوای بین گرگ و گرگینه ها، اما چرا یهو اون جوری هجوم بردن؟ اروم گفتم:

- اگر اون ها از اینجا بیرون نمی رفتن، پس چرا بهشون حمله شد؟

نگاهم رو بهش دادم که اهی کشید و گفت:

- کم کم به اونجا هم می رسیم. صبر داشته باشید. اون روز، پرنسس قبول کردن تا برای بیرون رفتن از جنگل همراهیم کنن. خیلی خوشحال بودم، می خواستم هر چه زود تر اول جنگل هالربوس رو ببینم. پس به محظ بیرون رفتن از جنگلمون، به پرنسس گفتم، اما ایشون به شدت مخالفت کردن، همیشه به قانون پایبند بودن و حقیقتا انتظار نداشتم مخالفت کنن. خیلی ناراحت شدم، اما پرنسس برای اینکه از دلم در بیاره بهم گفت من رو به جایی می بره تا بیشتر از این جنگل ازش لذت ببرم، هر چند الان که بلاخره بعد هزار سال به اینجا اومدم، باید بگم بهم دروغ گفته بود، اینجا خیلی قشنگ تر از جنگل مه الود کاستاریکا هست.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با شنیدن اسم جنگل کاستاریکا بازم بهش نگاه کردم. یعنی اون روز مامان اون رو به کاستاریکا برده بود؟ با ادامه حرفش دست از فکر کردن برداشتم و بهش گوش دادم. اهی کشید و ادامه داد:

- اون من رو به بالا ترین قله کاستاریکا برد و بهم فضایی پر از مه رو نشون داد. فضایی که ارتفاع زیادی داشت به قدری که درخت های غول پیکر هم بهش نمی رسیدن. دیدن اون صحنه، برای منی که سال ها توی یه جنگل کاج و افرا زندگی می کردم، واقعا لذت بخش و زیبا بود. با خوشحالی خیره اون منظره عالی بودم که با بوییدن بوی ناآشنایی به اطراف نگاه کردم. ترسیده بودم، بار اولم بود با نژاد جدیدی رو به رو می شدم. به پرنسس نگاه کردم اون اما با لحن و چشمانی که عشق توشون موج می خورد به دور دست خیره بود.

با حرفش ابرو هام بالا پریدن، با عشق؟ یعنی ممکن بود منظورش از اون بوی عجیب گرگینه باشه؟ اون بابام بود؟ اما مگه اون خیانت نکرده بود؟
اماندا اروم خندید و گفت:

- وقتی اون گرگینه از دور با سرعت بهمون نزدیک می شد واقعا ترسیده بودم. جیغ کشیدم و پشت پرنسس قايم شدم. تا حالا گرگینه ها رو از نزدیک ندیده بودم. به خصوص اون گرگینه که چشم های ابی براقی داشت و جسه بزرگش سه برابر من بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

خیلی ترسیده بودم احساس خطر می کردم اما تا بهمون رسید، پرنسس ازم جدا شد و به طرفش رفت، متعجب بهشون نگاه می کردم. پرنسس توی اغوش اون گرگینه که حالا به یه مرد بالغ تبدیل شده بود، غرق شد و با خوشحالی گفت:

- کارول دلم برات تنگ شده بود، چقدر دیر اومدی.

با شنیدن اسم خودم، بهت زده به دهن اماندا خیره موندم. اسم من در واقع اسم پدرم بود؟ اما چطور؟ مگه، مگه اسمم رو توماس نداشتی بود؟ یعنی فقط یه تشابه اسمی بود؟ نه ممکن نیست! با ادامه حرف هاش باز از فکر بیرون اومدم و بهش گوش دادم.

- شاهزاده کارول، پدرتون بود. اون پسر ارشد پادشاه قبایل غربی تایگا، شاه استفان بود. کل دسته های جنگل های تایگا تحت پوشش اون بودن. خیلی معروف بود. به قدری که بخاطر اسم و آوازه اش توی جنگل ما بعد از هالربوس همه می خواستن تایگا رو ببینن.

هر لحظه که می گذشت، بیشتر از قبل متعجب می شدم. تایگا، اون کل منطقه غربی تایگا رو تحت پوشش داشت؟ این یعنی گله توماس هم جزو حاکمیت پدر بابام بود! یا به لفظ دیگه ای شاه استفان بابابزرگ من! حیرت زده گفتم:

- اما مگه اون ها باهم دشمن نبودن؟ پس...

با حرف اماندا قلبم بیشتر از قبل خودش رو به سینه ام کوبید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- نه، اون زمان درگیری ببرینه ها تنها با قبایل کاستاریکا و جنگل های شرقی ارسباران بود. در واقع باید گفت هنوز تایگا وارد درگیری نشده بود.

اروم سرم رو تکون دادم، اما پس چی شده بود؟ چرا بابابزرگم اون روزی که اتنا زخمی شده بود به مادرم می گفت اون خیانت کرده؟ اروم سئوالم رو پرسیدم که اماندا غمگین گفت:

- اون روز بانو من رو به شاهزاده معرفی کرد. شاهزاده هر یه مدت کوتاهی از تایگا به کاستاریکا می اومد تا با پرنسس دیدار کنه. جنگل هالربوس درست کنار تایگا بود، اما بخاطر محدودیت ورود و خروج اون ها رو قله های کاستاریکا هم رو می دیدن. چرا دورغ، واقعا دلم براشون می سوخت. عشق توی نگاه هر دوشون موج می زد، اما این که نمی تونستن هم رو زیاد ببین، برام ناراحت کننده بود. بگذریم... یاداوریش فقط قلبم رو بیشتر می سوزونه. اون روز ها گذشت و همراه پرنسس به جنگل برگشتم. اما به محض برگشتمون، شایعه ای شکل گرفت، شایعه از این قرار بود که می گفتن قبایل تایگا با ببرینه ها هم دست شدن و می خوان جنگ رو شروع کنن. من تازه برگشته بودم و حتی چیزی به کسی نگفته بودم، در واقع کسی هم همراه ما نبود اما چطوری این خبر و شایعه سر زبون ها افتاده بود؟ سئوال سختی بود اما پرنسس جوابش رو با کمک پری جنگل پیدا کرده بود. طبق اطلاع پری جنگل الفای کاستاریکا واران بود که به کمک جاسوس هاش پرنسس و شاهزاده رو از دور دیده بودن. اون ها که مخالف های اصلی بودن و تحت فرمان هادس بودن، شایعه رو پخش کردن و بهش پر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

و بال دادن. سریع تر از اونچه که فکرش رو بکنی همه مردم کاستاریکا و ارسباران متوجهش شدن و باورش کردن.

از حرکت ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. واران، منظورش کی بود؟
نکنه... به سختی زمزمه کردم:

- اون الان چند سالشه؟ واران رو میگم...

اماندا کمی فکر کرد و گفت:

- طبق سن گرگینه ها اون احتمالا الان باید شصت سالی داشته باشه.

با حرفش، قلبم برای لحظه ای از شوک ایستاد، اون همون الفایی بود که برای درمان هکتور پیشش رفته بودیم! پس بگو چرا پاتریک توی شهر می گفت همه حرف اون الفا رو قبول دارن! یعنی ممکن بود اون من رو شناخته باشه؟! وای... خودم گند زده بودم. با حرف اماندا از فکر بیرون اومدم.

- چیزی شده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اروم گفتم:

- نه... ادامه بده. بعدش چی شد؟

اروم باشه ای گفت و ادامه داد:

- همه جا هرج و مرج شده بود. خدای جنگ و پری جنگل، هر چی تلاش کردن تا حقیقت رو برای همه توضیح بدن کسی باور نکرد. اون روز داشت به یه جنگ تبدیل می شد که با اعلام عشق دو طرفه اون ها توسط خود

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

پرنسس آنیس، همه شوکه شدن. منم انتظار نداشتم اون رو بگه اما گفته بود و کار از کار گذشته بود. خارج از بقیه قبایل و شایعه ها، از امیلی می شنیدم که ناراحت بود، انگار بابابزرگش و افراد خودشون همه اون رو سرزنش می کردن. اما چیزی که برام ارزشمند بود، این بود که پرنسس هیچ وقت تسلیمشون نشد و حتی گفته بود اگر بخوان به این مخالفت ها ادامه بدن همراه شاهزاده کارول به تایگا می رفت. البته خوش بختانه کار به اونجا نرسید و پادشاه به سختی اروم گرفت. بعد از چند روز پرنسس باز به جنگل ما اومد، با دیدنش توی اغوشش پریدم و نگران حالش رو پرسیدم، اون اما از من خوشحال تر بود و با ذوق گفت:

- امروز عالی تر از این نمیشم اماندا، قراره یه عضو جدید بهمون اضافه بشه!

با حرفش؛ شوکه اما خوشحال شدم. خیلی ذوق داشتم اونم همین طور، با خوشحالی خبر رو بین همه پخش کردم. خبر سریع تر از اونچه فکرش رو بکنی به گوش همه رسید، نژاد هایی که با ببرینه ها مشکلی نداشتن یکی یکی به جنگل ما می اومدن و به پرنسس که دوست صمیمی امیلی بود تبریک می گفتن. همه خوشحال بودن، هر روز جشن و پایکوبی بود، هرچند... زیاد دووم نداشت. با حضور پری جنگل و حرف هایی که بهشون زد همه چیز بهم ریخت.

متعجب از این بخش داستان، بهش نگاه کردم، ناراحت بود. اما در کنارش هم می خندید! چه معنایی داشت؟ اروم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- پری جنگل با عصبانیت وارد جنگل سیاه شد و جشن اون روز رو بهم ریخت. پرنسس با عصبانیت مانعش شد و فریاد زد:

- دیانا داری چی کار می کنی؟

پری جنگل هم متقابلا با عصبانیت سر پرنسس فریاد زد:

- این رو من باید از تو بپرسم، آنیس دقیقا داری چه غلطی می کنی؟

بعد از این دو حرف، هر دوشون بهم خیره بودن، انگار توی ذهنشون دعوا می کردن. نمی دونم چی بهم گفتن که به ناگاه پرنسس شکست، چشم هاش پر از اشک شد و نگاهش رو از پری جنگل گرفت، مدتی شد اما بازم بهش نگاه کرد و انگار حرفی زد که پری بلند با اخم گفت:

- این بچه دورگه هست، ممکنه بیرینه به دنیا نیادا!

همه با این حرف، سکوت کرده بودن. من هنوز بچه تر از اونی بودم که بفهمم چه خبر شده بود اما با همه‌ی ای که به ناگاه توی غار امیلی رخ داد، پرنسس از غار بیرون رفت و مدت ها دیگه پیداش نشد. همه با عصبانیت و ناراحتی زیاد از جنگل ما بیرون رفتن و همه جا خلوت شد. اروم به طرف امیلی که روی جایگاهش نشسته بود و غمگین به دریاچه خیره بود رفتم و ازش اشکال این موضوع رو پرسیدم. اون اما جوابی نداد و تنها بهم لبخند زد. نفهمیدم چی شد اما چند روز بعد شایعه جدید پخش شد، اینکه پرنسس باردار بود و بچه اش دورگه بود! من معنی دورگه بودن رو نمی فهمیدم اما انگار بد بود که همه وحشت کرده بودن. ماه ها از اون اتفاق گذشته بود و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

پرنسس دیگه به جنگل سیاه نیومده بود. فقط هر از گاهی امیلی به دیدنش می رفت، اما هر چقدر اصرار می کردم تا من رو هم ببره قبول نمی کرد، نمی دونم چرا اما ناراحت بود. اون روز ها خیلی ناراحت بودم. خبر می رسید پرنسس دو ماهه شده من خوشحال بودم اما بقیه بیشتر از قبل ناراحت می شدن. نمی فهمیدم چرا و متاسفانه هنوزم نمی دونم دلیلش چی بود.

کنجکاو بودم. برای چی باید همه ناراحت می شدن؟ مگه تولد یه بچه خوشحال کننده نبود؟ یعنی بخاطر دورگه بودنم بود؟ اما مگه چه اشکالی داشت گرگینه به دنیا بیام؟ تهش مثل دورگه های دیگه می مردم و بزرگ نمی شدم اما حس می کنم مسئله مهم تر از این حرف ها بوده.

به جلو نگاه کردم و گفتم:

- بعدش چی شد؟

اماندا جوابی نداد، همون طور که راه می رفتم باز گفتم:

- اماندا؟ بعدش؟

اما بازم جوابی نداد! متعجب ایستادم و به کنارم نگاه کردم. نبود! به عقب نگاه کردم چند قدم عقب تر ایستاده بود و از چشم هاش اشک می چکید! نگران به طرفش برگشتم و گفتم:

- چرا گریه می کنی؟ حالت خوبه؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، با بغض گفت:

- بعدش اون جنگ شروع شد!

با حرفش شوکه بهش خیره شدم. چرا؟ یهو چی شد که جنگ شروع شد؟
اون دو ماه ناپدید شدن مادرم، برای چی بود؟

سکوت کرده بودم و منتظر بودم تا اماندا حرف بزنه که با بغض بیشتری
ادامه داد:

-روز بعدی که امیلی برای آخرین بار به دیدن پرنسس رفت، گفتن قبایل به
جنگل هالربوس حمله کرده بودن. شب حمله کرده بودن و بهشون نارو زده
بودن. شایعه ها می گفتن تموم قبیله کشته شده بودن و پیروزی برای قبایل
تحت کنترل هادس بود. گفتن ببرینه ها شرور بودن و می خواستن با کمک
گرگینه های تایگا به کاستاریکا و ارسباران حمله کنن اما همه می دونستن
که تایگا اعلام کرده بود پرنسس رو قبول ندارن و پسرشون رو ترد کردن!
نمی دونم واقعا چی شده بود. اما باور نمی کردم پرنسس و شما مرده باشید،
می خواستم برای مطمئن شدن به جنگل پیام اما با فرمان خدای بزرگ زئوس
و ممنوعه اعلام کردن هالربوس دیگه هیچ کس اسم اون جنگل رو نیاورد و
برای همیشه ناپدید شد! من هنوز هم باور نمی کردم پرنسس مرده باشه،
برای همین به امیلی پناه بردم و بهش التماس کردم تا حقیقت رو بهم بگه،
چون اون روز قبلش به دیدن پرنسس رفته بود. اما اون هم حرفی نزد و
فقط به یه جا خیره بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

بخاطر حرف هاش توی بهت بودم و چیزی نمی گفتم که اهی کشید و گفت:
- با گذشت هزار سال، هنوز هم دلم برای دیدنش پر می کشه... کاش اونم
مثل تو هنوز زنده باشه...

دلیل اون جنگ یهویی چی بود؟ بابام، اگر از گله ترد شده بود پس اون کجا
بود؟ اروم گفتم:

- بابام اون چی شد؟

اماندا باز اهی کشید و در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد گفت:
- نمی دونم، اون رو بعد از اون جنگ دیگه ندیدم، حتی قبلش هم مدتی
نبود.

اخمی کردم. قلبم درد می اومد و حالم دگرگون شده بود. دلیلش چی بود؟
دلیل این جنگ و ناپدید شدن بابام چی بود؟ دیانا به حتم خبر داشت! در
حالی که چشم هام رو می بستم گفتم:

- اماندا دیانا الان کجاست؟

اماندا که هنوز توی خاطراتش بود بی حواس گفت:

- کنار برکه...

سریع به برکه فکر کردم و تا اماندا خواست متوجه موضوع بشه غیب شدم.
چشم هام رو باز کردم. جلوی دیانا بودم و داشت با تعجب بهم نگاه می
کرد، عصبی بودم می خواستم هر چه زود تر دلیل اون جنگ رو بفهمم، چرا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

توی این شیش ماه ازش نپرسیدم؟ واقعا چرا! شاید انتظار نداشتم اینقدر
ماجرا پشتش نهفته باشه!

با اخم و عصبانیت خطاب به دیانا گفتم:

- باید همین الان باهات حرف بزنم!

دیانا که از لحن متعجب شده بود اروم گفت:

- کارول الان کار دارم، چت شده؟

به پشت سرش نگاه کردم، به طرز جالبی امیلی هم پشتش ایستاده بود و
با تعجب بهم نگاه می‌کرد! خیلی هم عالی بود، حضور اون هم بهم کمک
می‌کرد! به بقیه نگاه کردم، نمی‌شناختمشون، اما اون‌ها هم روبینه بودن.
بلند خطاب بهشون گفتم:

- لطفا ما رو تنها بزارید!

همه با حرفم، در حالی که بهم خیره بودن احترامی گذاشتن و سریع از برکه
دور شدن. با حرف عصبی دیانا بهش نگاه کردم.

- کارول چه مرگت شده؟ چرا توی کارهای من دخالت می‌کنی!

دخالت؟ بی توجه به حرفش گفتم:

- هزار سال پیش، به مادرم توی غار امیلی توی جنگل سیاه وسط جشن چی
گفتی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

به وضوح چشم هاش با حرفم لرزید. بهت زده نگاهش رو سریع ازم گرفت و گفت:

- متوجه حرفت نمیشم، یادم نیاد از چی حرف می زنی...

پوزخندی زدم و به امیلی نگاه کردم. اونم متعجب بود. خواستم بازم ادامه بدم که لحظه ای سرم گیج رفت. دستم رو روی سرم گرفتم و به کنارم خیره شدم، اتنا بود که بیرون اومده بود. با بغض به چشم های یشمی اش خیره بودم که خطاب به دیانا گفت:

- بس کن... اون همه چیز رو می دونه، فقط از چیز های کمی با خبر نیست...

دیانا با حرف اتنا ناراحت گفت:

- اما نباید...

اتنا میون حرفش با ارامش گفت:

- اون حق داره که بدونه واقعا چه اتفاقی افتاده!

به دیانا نگاه کردم. منظورشون چی بود؟ چرا نمیگن! کلافه به اتنا نگاه کردم که امیلی قدمی به جلو برداشت و گفت:

- بزارید من بهش بگم... آنیس اون مدت به من نزدیک تر بود...

اتنا و دیانا سری تکون دادن و بهم دیگه خیره شدن. به امیلی نگاه کردم. بگو، بگو چه اتفاقی افتاده!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

امیلی اهی کشید و با بغض گفت:

- اون روز توی جشن دیانا به انیس گفت که تو هرگز به دنیا نمیای، چون انیس از نژاد برتر بود و کارول از نژاد معمولی و این خلاف قوانین طبیعت بود، اگر تو به دنیا می اومدی توازن نژاد ها بهم می ریخت. دیانا به انیس گفته بود که باید بچه رو بکشه تا هرج و مرج نشه اما انیس راضی نشد و مخالفت کرد. دیانا با دیدن انیس و محکم بودنش روی تصمیمی که گرفته بود به همه گفت تو ممکنه گرگینه به دنیا بیای، این کار رو کرد تا پادشاه بفهمه و انیس رو مجبور کنه تا بی خیال تو بشه، اما این کار هم فایده نداشت، انیس مصمم تر از این حرف ها بود. با همه گیر شدن این خبر، نژاد ها بیشتر از قبل ترسیدن. زمزمه دورگه بودن تو توی کل قبایل پیچید و شایعه هایی به گوش رسید که اگر به دنیا بیای از تموم نژاد ها برتری داری و این خبر برای نژاد های حقیر خیلی سنگین بود. بنابراین حسادت و شورش کردن. اتنا با خبر دار شدن این موضوع بعد از سال ها از قلعه اسمانی برگشت و به دیدن من اومد. چون حتی اون هم از رفتن به هالربوس منع بود. اون روز ها مادرت فقط با من توی دریاچه جنگل سیاه به طور پنهانی دیدار می کرد. اتنا اومد و جویای حال انیس شد. براش از همه چیز گفتم، نمی دونست باید چی کار کنه، جنگ داشت شروع میشد و جلو گیری ازش اجتناب ناپذیر بود به خصوص که هادس هم اون شایعه رو تایید کرده بود. داشتیم با اتنا فکر می کردیم که پدرت رسید، برای اولین بار بود وارد جنگل من شده بود. اتنا هم برای اولین بار بود که اون رو می دید، کارول خیلی

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عاشق مادرت بود، به اونجا اومده بود تا با من حرف بزنه. هر سه باهم حرف زدیم و قرار بر اون شد که اتنا برای گرفتن کمک به قصر اسمانی بره، پدرت هم به تایگا می رفت تا خانوادش رو راضی کنه و به کمک انیس بیاد. من هم قرار شد با کمک ارتباط ذهنیم هر خبری شد بهشون اطلاع بدم. کارول به کمک تلپورت اتنا سریع به تایگا رفت. اتنها هم همون موقع به قصر رفت، منم منتظر اومدن انیس شدم تا بهش خبر بدم اما انیس دو روز بعد از رفتن اون ها اومد. توی همون روز از طرف کارول بهم خبر رسید که خانوادش رو راضی کرده و دارن به اینجا میان و تا شب به کمک قدرت پدرش می رسیدن. شاه استفان جزو گرگینه های نادر و الفا های قوی بود و طی کردن اون مسافت با ارتشش براش راحت بود. اما خبری از اتنا نبود. همون موقع انیس رسید، از اتنا غافل شدم و باهاش با ذوق در مورد اتفاقات اخیر حرف زدم. با خستگی و خوشحالی بهم گوش می داد. خیلی خوشحال بود اما در کنارش ناراحت بود که نمی تونست از جنگ اجتناب کنه، می گفت ممکنه حیوون های زیادی بمیرن و خیلی ناراحت بود. من اما نگران این نبودم بیشتر نگران خودش بودم. با روز به روز بزرگ شدن تو، اون بیشتر ضعیف میشد. دیانا بهش گفته بود اگر بخواد تو رو ننگه داره خودش می میره و توهم زنده نمی مونی اما اون بخاطر عشقی که به پدرت و تو پیدا کرده بود راضی نشد تو رو بکشه. روز هایی که با هم دیدار داشتیم از احساسی که تو بهش می دادی حرف می زد و می گفت اگر دختر باشه اسمش رو آدریانا به معنای عشق و درخشنده از زیبایی می زاره و اگر پسر بود اسمش رو کایان به معنای سیلی از آب می زاره تا مثل پدرش خروشان و محکم در برابر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

سختی ها بیاسته. دروغ چرا، اون روز توی دلم بهش خندیدم، دلش خوش بود، می دونست تو و حتی خودش زنده نمی موندید، اما هنوزم خیال پردازی می کرد. ولی کسی چه می دونست قرار بود چه اتفاقی بیوفته...

با سکوتش بهش خیره موندم و سریع گفتم:

- چی شد؟ بگید!

امیلی بهم نگاه کرد و با بغض ادامه داد:

- اون روز انیس به جنگل برگشت، حالش خیلی بد بود برای همین با رفتنش سعی کردم با اتنا ارتباط بگیرم تا بهش خبر حال انیس رو بدم اما با ارتباط گرفتن باهاش شوک بدی بهم داد، اتنا از طرف هادس توی قصر نارو خورده بود و به شدت زخمی شده بود. محافظ هاش که تعدادیشون روبینه و تک شاخ بودن همه کشته شده بودن و تنها فردریک باهاش مونده بود. بهم گفت داره به هالربوس میره و دیگه نمی تونه مقاومت کنه، گفت بابت مردن افرادت معذرت می خوام و یهو ارتباطمون قطع شد. خیلی سعی کردم بازم باهاش ارتباط بگیرم اما انگار بخاطر تموم شدن توانش دیگه نمیشد باهاش ارتباط گرفت. کلافه بودم نمی دونستم چی کار کنم گفتم احتمالا به محض اینکه به جنگل برسه و نفسی تازه کنه خودش میاد، اما خبری ازش نشد. نگرانش بودم برای همین از جنگل بیرون رفتم تا یکم اروم بشم. هنوز منتظرش بودم که فردای اون روز خبر دادن جنگل هالربوس توی اتیش سوخته و همه کشته شدن. شکستم باورم نمیشد اما با دیدن کارول که زخمی بود و به شدت اسیب دیده بود باور کردم. اون به اونجا رسیده بود

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

اما پدرش بهش دروغ گفته بود و با بقیه قبایل متحد شده بود و به مادرت حمله کرده بود، پدرت هم بخاطر درگیری با پدرش اسیب دیده بود و به سختی فرار کرده بود. خیلی سعی کردم نجاتش بدم اما حالش بد تر از اونی بود که بشه کاری براش کرد... اون متاسفانه جلوی خودم مرد و من نتونستم کاری براش بکنم...

با تموم شدن حرفش، دستم رو روی قلبم گذاشتم. با درد چشم هام رو بستم و به سختی گفتم:

- اون... الان کجاست؟

صدای امیلی اروم به گوشم رسید:

- اون رو همون جا کنار دریاچه خودم به خاک سپردم.

اروم سرم رو تکون دادم. توی بهت بودم که با حرف اتنا چشم هام محکم بهم فشار دادم.

- دلیل زنده بودن تو مادرت بود. من وقتی به جنگل رسیدم دیانا بی هوش پیدام کرد و توی غار پیش انیس بردم، وقتی بیدار شدم انیس داشت گریه می کرد. طبق قرار گذشته قرار بود من خبر از بارداریش نداشته باشم و به واسطه من بتونم پدرش رو راضی کنم تا بچه رو نکشه اما اوضاع خیلی بهم ریخته بود، خیلی بد زخمی شده بودم و در هر صورت می مردم. پس بر خلاف قرارمون با انیس روحم رو به تو انتقال دادم تا تو بتونی به دنیا بیای و زنده بمونی، مادرت نمی دونست و وقتی فهمید که خیلی دیر شده بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گریه هاش رو از توی بدنش حس می کردم و حالم دگرگون میشد اما از کارم راضی بودم. اما متأسفانه همون موقع بود که بهمون حمله کردن، همه چیز توی یه لحظه اتفاق افتاد و جنگل آتیش گرفت، مادرت به خاطر وجود من توی تو نیروی کمی گرفته بود و می تونستن مبارزه کنه، می خواست خودش رو به کشتن بده که به کمک دیانا منصرف شد. همون موقع که به دیانا رسید تو به دنیا اومدی و اون از هوش رفت... بعدش هم که به دنیا اومدی رفت تا تو رو پیدا نکنن، اینجوری تو در خطر نبودی و همه فکر می کردن که مردی، اما شایعه ها بازم اروم نگرفتن و گفته شد بچه ای توی دلش نبوده، اما اینبار به کمک دیانا همه چیز تموم شد.

غمگین چشم هام رو باز کردم و گفتم:

- من چی شدم؟ هزار سال گذشته... اما تنها هجده سالش رو به یاد دارم.

اینبار نوبت دیانا بود که توضیح بده، قدمی به جلو برداشت و گفت:

- من تو رو منجمد کردم؛ منتظر بودم تا به موقعش تو رو به زندگی برگردونم تا انتقام بگیری، مادرت به امید انتقام تو خودش رو فدا کرد. مدت ها بعد یه الهامی بهم شد، اینکه وقتش بود. پس تو رو توی تایگا پیش توماس گذاشتم و افکارش رو قفل کردم. بهش گفتم مادر و پدرت از بیماری مردن و تازه به دنیا اومدی، اون غیر ارادی تمام اون سال ها ازت محافظت کرد تا بزرگ بشی. اون دعوی اخر هم بخاطر این بود که من قدرتم رو کم کردم، چون لازم بود دیگه ازش جدا بشی و به دنبال من بیای.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم سرم رو تگون دادم، با تعلل پرسیدم:

- اسمم...

دیانا سریع جواب داد:

- من گذاشتم، به یاد پدرت... اون گرگینه خوبی بود، تا اخرش برای مادرت تلاش کرد.

چشم هام رو بستم و سرم رو تگون دادم. حضم این همه اتفاق و حرف، برام سخت بود. چند قدم ازشون دور شدم و گفتم: باید کمی تنها باشم...

اتنا با دور شدنم به بدنم برگشت و اون دو نفر هم حرفی نزدن. به طرف صخره همیشگیم رفتم. همونجایی که بابابزرگم رو کشته بودن. روش نشستم و به جنگل ابی جلوم خیره شدم. بابام گرگینه بدی نبود، فقط ساده بود و گولش زده بودن. مادرم، بخاطر من خودش رو فدا کرده بود و من خودخواهانه می خواستم مانع این انتقام به حق بشم.

مصمم به جلو خیره شدم. باید انتقام ناحقی اون ها رو می گرفتم. اون نژاد های پست بخاطر حسادت و تحریک های هادس برای کشتن اتنا به خانوادم حمله کرده بودن. اینکه طلسم شده بودن برام مهم نبود، باید اون ها رو می کشتم! اره الان من به دنیا اومده بودم، چیزی که ازش می ترسیدن، حالا می خوام ببینم چه کاری از دستشون بر میاد!

نفرت تموم وجودم رو در برگرفته بود، به قدری که می خواستم همه رو بکشم. حس می کردم چشم هام بیشتر از همیشه می درخشیدن، موهام

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

توی هوا به دست باد می رقصیدن و قلبم محکم خودش رو به قفس می زد. نفس عمیقی کشیدم، اینبار می فهمیدم چرا همه با صلح مخالف بودن. الان حرف های پارسیس رو درک می کردم. اینکه می گفت شما بیشترین آسیب رو دیدی! حرف های دیانا رو درک می کردم، بغض و ناراحتیش، الان همه چیز رو فهمیده بودم...

(جنگل های کاستاریکا_ چهار ماه بعد_ آنا)

بلاخره با گذر چندین ماه، هکتور و گله اشون، با تموم گرگ ها و گرگینه های منطقه های دیگه، بهمون پیوسته بودن. تمام نژاد ها، اعم از خون آشام ها و آل ها با گرگ ها و تموم گله های گرگینه ها، باهم متحد شده بودیم تا برای نجات جهان و کشتن شرور ترین حیوون، بهم دیگه کمک کنیم.

ببرینه ها برگشته بودن، حتی اگر یکیشون زنده می موند، بازم دنیا رو نابود می کرد به خصوص که زمزمه انتقامش، همه جا رو در بر گرفته بود! با ناراحتی به گله ها و جمعیت زیادی خیره شدم که جلوم ایستاده بودن و آماده حمله بودن، تموم نیرو هامون آماده بودن، تنها باید بهشون حمله می کردیم، اگر اون زود تر حمله می کرد، به حتم همه نابود می شدیم!

با غم به بچه ها نگاه کردم؛ همه ناراحت بودن، از اعتمادی که کرده بودن پشمون بودن و خودشون رو برای کمک به این فاجعه سرزنش می کردن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم به طرفشون رفتم و وارد غار بابابزرگ واران شدم. اروم خطاب به انالی که دپرس گوشه غار نشسته بود گفتم:

- بهت گفتم اون قدر زود به همه اعتماد نکن! گوش ندادی!

انالی؛ غمگین بهم خیره شد و گفت:

- زود نبود... چند روز باهم دوست بودیم... چند روز...

اشک هاش شروع به باریدن کردن، میون گریه با ناله گفت:

- چرا؟ اخه چرا باید الان بکشیمش، نمی خوام بکشمش، اما جونمون هم در خطر، چرا اون باید یه ببرینه باشه؟ کارول، بهش نمی خورد بد باشه، اون... اون دختر خوبی بود! اصلا چرا...

غمگین به اشک هاش خیره شدم. چی می گفتم؟ تا حدودی درست می گفت؛ اما خب، چاره ای نبود. اون خائن ازمون سو استفاده کرده بود، باید نابودش می کردیم، همچین موجود شروری رو نباید زنده گذاشت، ببرینه ها هزار سال پیش خیلی هامون رو کشته بودن، اما دیگه نمی داشتیم باز دنیا رو به نابودی بکشن!

عصبی و کلافه به بقیه نگاه کردم. پاتریک هم بغض داشت و پاتریشا کنارش همراه با انالی گریه می کرد، بغضم رو فرو دادم و محکم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- بس کنید! گریه رو تموم کنید اون بهمون خیانت کرد، می خواد همه رو بکشه و پادشاه جهانمون بشه، باید بکشیمش جای همچین حیوون شروری این جا نیست! لیاقت زنده موندن رو نداره! پس... بس کنید!

همه بهم با بغض خیره شدن، بهشون خیره نگاه کردم، منم برام سخت بود، منم اعتماد کرده بودم. اما گریه کاری رو درست نمی کرد...

مدتی نگذشت که پاتریک مصمم؛ از جاش بلند شد و کنارم ایستاد، به اون دو تا نگاه کردم. پاتریشا هم با تردید بلند شد و اشک هاش رو پاک کرد. حالا تنها انالی مونده بود که هنوز مردد بود و تصمیم نگرفته بود، بهش خیره شدم. می خوام چی کار کنی؟! اروم با تردید از جاش بلند شد و بهم خیره شد. خوبه، تصمیمش رو گرفته بود! مصمم گفتم:

- خوبه! باید قبل از اون ها حمله کنیم! بابابزرگ گروه ها رو به این جا جمع کرده، پس باید خودمون سر دسته ارتش باشیم! با الفا ها و ریاست های قبیله های دیگه مصمم و محکم حرف بزنید و از شون نترسین، اون ها با حضور بابابزرگ هیچ کاری نمی تونن بکنن! و در اخر هم با هم فکری الفا های دیگه یه نقشه ای برای از بین بردن کارول پیدا می کنیم!

با حرف اخرم، انالی باز گریه رو از سر گرفت. پوفی کشیدم و بدون توجه به گریه های انالی به سمت پاتریک برگشتم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- الان هرکدوم ما باید یه مسئولیت رو قبول کنه، چون بابابزرگ فرماندهی رو به ما سپرده! الان برو با پدربزرگت و فیلیکس صحبت کن، منم با الفا های گرگینه های دیگه صحبت می کنم. یادت باشه نباید ناامیدشون کنیم. پاتریک نگاهش رو از چشمم گرفت و در حالی که از کنارم می گذشت زمزمه کرد:

- مجبور نیستی جوری رفتار کنی که انگار مشکلی با این قضیه نداری...

دست هام کنار بدنم افتادن، انگار بغشم شکسته بود که چشم هام خیس شده بودن. پاتریک که از کنار خیس شدن چشم هام رو دید ایستاد و من رو به طرف خودش برگردوند و سرم رو به سینه اش چسبوند، دست هام رو بالا اوردم و روی چشم هام گذاشتم و با تموم وجودم سعی کردم جلوی اشک هام رو که انگار با هم مسابقه می دادن بگیرم. سریع سرم رو از اغوشش بیرون کشیدم و با صدایی خش دار گفتم:

- منم اون رو دوست داشتم! ولی اون از هممون سو استفاده کرد! نمی دونم چطوری کاری کرد که موقعی که داشت مثلا گذشتش رو تریف می کرد بوی صداقت رو حس کنم! اما باید به احساسی که نسبت بهش داشتم غلبه کنم و شکستش بدم وگرنه همه مون می میریم! نمی خوام شما ها رو از دست بدم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بهش نگاه کردم، نگاهش حرف زیادی داشت. اما من ادمی نبودم که بتونم اون ها رو بخونم. سریع ازش کمی دور شدم و به سمت پاتریشا رفتم، خطاب بهش در حالی که غمگین به انالی خیره بود گفتم:

-تو باید بری و با الفای آل ها حرف بزنی، بهش بگو سه ساعت دیگه اینجا باشه.

پاتریشا خواست حرفی بزنه که بهش اجازه ندادم و گفتم:

-اگه می خوای راجب کارول حرفی بزنی نزن! چون گوش هام دیگه پر شده. با دیدن سکوتش به سمت انالی برگشتم. چشم هاش بخاطر گریه های این مدت قرمز شده بودن. با اینکه دیگه هق هق نمی کرد اما هنوز صورتش از اشک خیس بود، با دست هام اشک هاش رو پاک کردم و اروم گفتم:

- مگه نگفتم بس کن! انالی تو باید با الفای خون اشام ها حرف بزنی. اون ها معمولا عصبی هستن ولی اگه حرفی بهت زدن سکوت نکن! توهم یکی از فرمانده ها هستی. قاطع و مصمم باش!

بدون اینکه واکنشی به حرف هام نشون بده بهم نگاه می کرد که بلند شدم و رو به همشون در حالی که از غار بیرون می رفتم، گفتم:

- بس کنید دیگه! با این روحیه ای که شما ها دارین توی میدان جنگ قبل از اینکه پلک بزنین کشته می شین! زود باشید با همتونم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

چشم هام رو اروم بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی باز کردم. هکتور قبل از ما برای حرف زدن با گرگ ها رفته بود و قرار بود بهم برسیم. همراه با بچه ها از غار بیرون اومدیم. به پایین غار نگاه کردم. انواعی از نژاد ها جمع شده بودن. به بقیه نگاه کردم و اروم گفتم:

- برید به کار هایی که بهتون سپردم برسید.

بچه ها بدون هیچ حرف دیگه ای، ازم دور شدن و هر کدوم به یه سمتی رفتن. نفس عمیقی کشیدم و محکم و مصمم به سمت یکی از قبایل گرگینه ها رفتم، با رسیدنم بهشون ایستادم. توماس و دخترش اریکا، انگار همون قبيله ای بود که کارول توش بزرگ شده بود!

با اینکه فهمیده بودم کارول بازیمون داده اما حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم. شاید بخاطر نگاه تحقیر آمیزی بود که وقتی برای اولین بار ما رو دید بهمون داشت. با قدم های محکم نزدیکشون شدم که اون دختر زودتر از پدرش من رو دید و به پدرش اشاره کرد تا به من نگاه کنه. بهشون رسیده بودم که اون دختر یا همون اریکا با تمسخر گفت:

- چی باعث شده که به دیدنمون بیای؟ نکنه ترسیدی و اومدی قایم بشی؟

ابرو هام رو بهم نزدیک کردم و با اخم وحشتناکی بهش نگاه کردم، انالی همیشه می گفت وقتی اخم می کنم خیلی ترسناک میشم. مثل اینکه گفته های کارول راجب نفرت انگیز بودن این دختر واقعا حقیقت داشت! بدون

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نگاه کردن به پدرش که نزدیک بود قدمی بهش نزدیک شدم و با لحنی کاملاً جدی گفتم:

- چی به توی احمق این اجازه رو داده که با من اینجوری حرف بزنی؟

با این حرفم، به وضوح توی چشم هاش خشم و عصبانیت رو دیدم. با جیغش، همه افراد قبله اش و کسانی که اطراف ما بودن بهمون نگاه کردن! اونم متقابلاً قدمی به طرفم برداشت و نزدیک شد. در حالی که سعی می کرد خون سردیش رو حفظ کنه گفت:

- چطور امگای حقیری مثل تو جرئت می کنه به من بگه احمق؟

پوزخندی زدم، حالا بهت نشون میدم یه امگا چه جرئتی داره! دستم رو به صورتش نزدیک کردم و اروم قسمتی از موهایش رو دور انگشتم پیچ دادم، نگاهش رنگ تعجب گرفته بود و تا خواست واکنشی نشون بده با همون دستم توی موهایش چنگ زدم و با تموم وجودم موهایش رو به عقب کشیدم.

بخاطر فشار چوونش بالا اومده بود و جیغ های بلندی از درد می کشید. با اولین جیغی که کشید کل گروهش حالت تهاجمی گرفتن، اما بی خیال همچنان داشتم موهایش رو می کشیدم که پدرش اشاره ای به گروه کرد و عصبی گفت:

- ولش کن! چطور جرئت می کنی با دخترم اینجوری حرف بزنی؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اخمی کردم، جرئت که داشتم اما ممکن بود بابابزرگ از رفتارم خوشش نیاد!
از حرص تفی توی صورتش انداختم و رهاش کردم. با پوزخند به چشم های
زرد اشکیش خیره شدم و زمزمه کردم:

-اگه یه بار دیگه به من توهین کنی بلایی سرت میارم که تا اخر عمرت یادت
باشه! هیچ وقت با یه امگایی که اب از سرش گذشته کل-کل نکن!
اریکا که با حرفم بدجور حرص خورده بود خواست به گرگینه تبدیل بشه که
پدرش سریع جلوش رو گرفت و تهدید آمیز گفت:

- اریکا یادت نره برای چی اینجاییم!

پوزخندی زدم و به توماس نگاه کردم، انگار فهمیده بود ممکنه اتحادشون با
ما بهم بریزه! با همون اخم گفتم:

-سه ساعت دیگه به غارمون بیاید!

متقابلا با اخم سری تکون داد، خواستم برم که کمی مکث کردم و بعد ادامه
دادم:

-البته بدون جانشینتون!

با تموم شدن حرفم، بدون اینکه بهشون اجازه حرف زدن بدم، ازشون دور
شدم، ولی یهو از حرکت ایستادم. اینقدر خشک و خالی که نمیشد! سرم رو
به سمت اریکا که از عصبانیت قرمز شده بود برگردوندم و با صدای بلند
جوری که همه بشنون گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- در ضمن یادم رفت بگم، اگه خطایی ازت سر بزنه حتما تو رو به فیلیکس معرفی می‌کنم! اگه میخوای بدونی کیه فقط کافیه از گرگینه های این منطقه راجبش بپرسی. اوازه خوش نامیش اینقدری هست که بفهمی منظورم از معرفی کردن چی میتونه باشه!

چقدر شرور شده بودم! ولی دلم خنک شد، اروم خندیدم و بعد از حرفم سریع ازشون دور شدم و به سمت یه قبیله دیگه رفتم، از همینجا هم می‌تونستم حس کنم چقدر عصبانی شده بود! حقش بود! دختره احمق! به من توهین کرد! الان یادش می‌مونه که دیگه نباید هرجا رسید زر بزنه!

دو ساعت گذشته بود و زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم حرف زدن با الفا ها تموم شده بود. فکر کنم اولین نفر من کارم رو تموم کرده بودم، با خوشحالی وارد غار شدم که با دیدن همشون توی غار، سعی کردم ضایع شدنم رو نشون ندم. با حفظ همون لبخند به سمتشون رفتم و خطاب به همشون گفتم:

-زود باشید اینجا رو تمیز کنیم الان الفا ها میان. بابابزرگ ببینه غارش توی همچین وضعیه سخته می‌کنه.

انالی خسته روی زمین دراز کشید و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

-من که حوصله تمیز کردن ندارم. اونا هم اگه تمیزی رو دوست دارن خودشون بیان تمیز کنن. بابابزرگ هم هیچی نمیگه پای من. درضمن اصلا کثیف نیست که فقط کمی خاکیه.

پشت سر انالی پاتریشا هم خودش رو روی زمین پرت کرد و گفت:

-منم همینطور ول کن آثار حوصله داری ها!

خندیدم و خواستم مخالفت کنم که با صدای پاهایی که به گوشم رسید، سکوت کردم. اومده بودن. اروم به ورودی نگاه کردم. بچه ها هم انگار شنیده بودن که سریع بلند شدن و کنارم ایستادن. با وارد شدن اولین الفا، با لبخند بهش سلام کردم. الفای خون اشام ها بود! بهش خوش امد گفتم که نگاهی به اطراف انداخت و با شوخ طبعی گفت:

- مثل اینکه من زودتر از بقیه اومدم!

اروم خندیدم که پاتریشا قدمی جلو گذاشت و با لبخند گفت:

- بفرمایید داخل، الان بقیه هم میان.

پاتریشا الفای خون اشام ها رو به سمت یکی از دیواره های غار هدایت کرد تا بشینه، مدتی بعد، به ترتیب تمام الفا ها وارد شدن و همون جایی که الفای خون اشام ها بود کنار هم روی زمین نشستن! با اومدن توماس به اطرافش نگاه کردم و پوزخندی زدم. مثل اینکه اریکا به حرفم گوش داده بود و نیومده بود!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با رسیدن بابابزرگ واران بهش تعظیم کردم و همراهش به طرف بقیه رفتم. بابابزرگ روی سنگ جلوی همه که بالاتر از بقیه بود نشست، منم کنارش نشستم و به بقیه نگاه کردم. بچه ها هم کنارم نشستند و باهم پیچ-پیچ می کردند. با صدای بابابزرگ نگاهم رو ازشون گرفتم و به بابابزرگ دادم. صدای مثل همیشه با ابهت بود.

- همگی اینجا جمع شدیم تا بتونیم با کمک هم و یه نقشه درست و حسابی، اون بپریم رو از بین ببریم.

توماس با حرف بابابزرگ دستش رو روی پاهاش گذاشت و متفکر گفت:

- یعنی کارول تا این حد قدرتمند شده؟ تا حالا یه بپر نه ندیده بودم...

منم با حرفش به فکر فرو رفتم، منم ندیده بودم. با صدای بابابزرگ هکتور که توی ذهن هممون پیچید توجهم بهش جلب شد:

" اون از چیزی که فکر می کنید قدرتمند تره! دست کمش نگیرید!

توماس با حرفش اخمی کرد و سرش رو پایین انداخت، اوه! چه عجیب! الفای خون اشام ها رو به بابابزرگ هکتور کرد و گفت:

- پس اینطور که میگید باید یه ارایش جنگی خیلی قوی تشکیل بدیم. چون اینطور که از قضیه پیداست اون فرد خودش به تنهایی نصف ما رو حریف هست!

اینبار صدای نحس فیلیکس بود که توی غار پیچید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- خودت میگی نصف ما رو حریفه! پس اگه لازمه ما نصف نیرو هامون رو فدا می کنیم و بعد با اون نصف دیگه اون رو می کشیم!

ازش تا این حد وقاحت کمتر انتظار نمی رفت! الفای آل ها با ناخن های بلندش چونش رو خاروند و بعد با لحن ترسناکی گفت:

-به نظر تو اون تنهاست؟ اون هم با چندین نژاد قوی و برتر پیمان بسته، یکیش هم همین روبینه ها که خبرش بهمون رسیده!

یکی از الفا های گرگینه های منطقه ارسباران که اسمش تیام بود، متفکر گفت:

-پس به نظرتون دست روی دست بذاریم که همه نژاد ها رو بخاطر انتقامش نابود کنه؟

با حرفش، صدای کارانوس برای دومین بار توی ذهن هامون پیچید:

" پس توی اولین مرحله روی ارایش جنگی تمرکز می کنیم و بعد از اون هم توی یه تاریخی بهشون حمله می کنیم باید قبل از اون ها ما حمله کنیم! حتی اگه لازم باشه جونمون روهم فدا می کنیم برای نجات نژادمون!

همه سرشون رو به عنوان تایید تگون دادن که کارانوس اینبار با جدیت بیشتری به ما نگاه کرد و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

"ولی چی باعث شده که شما چند نفر که دوستش بودین فرمانده بشید؟
خنده داره که هکتور من هنوز هم تردید داره! حتی حاضر نشد توی این
جلسه شرکت کنه!"

با حرفش اخم کردم. هکتور، پسر تو هم هنوز درگیر بودی؟ اروم و مصمم
به چشم های نارنجیش نگاه کردم و گفتم:

- دلیلش همینه، چون دوستش بودیم! ما باید فرمانده بشیم تا انتقام
خیانتش رو بگیریم. تا جایی که یادمه حتی شما هم جلوی اون تعظیم کرده
بودین! پس یعنی قدرت شما هم اونقدر که باید در برابر اون زیاد نیست!
ولی ما باهاش دوست بودیم! به یاد بیارید که کی شما ها رو به اینجا دعوت
کرده! ما و الفای بزرگ اران بودیم که همه رو فرا خوندیم! پس از هر طرف
که نگاه کنیم فرمانده های ارتش باید ما باشیم!

با این حرفم همه ای شد. اینکه کارانوس جلوی کارول تعظیم کرده بود
مثل اینکه مخفی بود و کسی ازش خبر نداشت! بهش نگاه کردم. کارانوس
اجازه نداد کسی ازش سوالی بپرسه و با خشم بهم نگاه کرد و توی ذهنم
تقریبا فریاد زد:

"کافیه! دختر جون، انگار سرت به تنت زیادی کرده!"

چه صدای وحشتناکی داشت، برای لحظه ای ناخواسته لرزه به بدنم افتاد،
ترسیده بهش نگاه می کردم که به بابابزرگ خیره شد و گفت:

"آران، یادت نره کی اینجا برتری قدرت رو داره!"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

متعجب به بابابزرگ خیره شدم. چطور فهمید که بابابزرگ این رو بهم گفته بود؟ متعجب بهشون نگاه می‌کردم که بابابزرگ سریع خندید و گفت:

- چی داری میگی کارانوس! معلومه که خودتی! فرماندهی با خودت، نوه ام اشتباه کرد!

شوکه به حرفش گوش دادم که کارانوس از جاش بلند شد، به طرفمون اومد و جلوی بابابزرگ ایستاد و خطاب به بقیه محکم گفت:

" همه مرخصید!"

با پوزخندی به بابابزرگ خواست به طرف در بره که الفای خون اشام‌ها سریع بلند شد و گفت:

- اما نگفتین چه ارایش نظامی باید درست کنیم و همینطور زمان حمله رو هم اعلام نکردین!

کارانوس ایستاد و با اخم بهش نگاه کرد، با تحکم گفت:

"بهتون خبر میدیم."

با تموم شدن حرفش از غار بیرون رفت، بقیه هم با رفتنش به بابابزرگ احترام گذاشتن و سریع از غار بیرون رفتن. عصبی به طرف بابابزرگ برگشتم و گفتم:

- چرا سریع گاردت رو پایین آوردی؟ می‌تونستیم...

بابابزرگ اروم و کلافه میون حرفم گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- شماها اون رو نمی شناسید، کارانوس... اون کسیه که بین همه بیشترین قدرت رو داره. نمی دونید اما اون کسی بود که هزار سال پیش پادشاه استغان، حاکم ببرینه ها رو کشت! اون به مرحله جاودانگی رسیده، نمی تونیم باهاش سر شاخ بشیم... البته، نه تا زمانی که منم به همون درجه برسم!

از حرف های بابابزرگ دوباره لرزی توی بدنم افتاد. پس اون کسی بود که الفای ببرینه ها رو کشته بود! به حتم کم کسی نبود! یه الفای جاودانه... چه قدرت وحشتناکی داشت!

(کارول)

با سر و صدای زیادی که اطرافم به گوش می رسید، بیدار شدم، خواب الود به اطراف نگاه کردم که سه تا از پری های کوچولوی جنگل رو دیدم، جلوی صورتم درحال پرواز بودن و همین که دیدن بیدار شدم هر سه تاشون با سرعت به طرفم اومدن. متعجب بهشون نگاه کردم. هر کدوم یکی از انگشت های دست راستم رو گرفتن و با تمام نیرویی که داشتن سعی کردن دستم رو بلند کنن! اروم از کار هاشون خندیدم، می خواستن چی کار کنن؟ وقتی تلاش های خیلی زیادشون رو دیدم اروم بلند شدم که هر سه تاشون جیغی از خوشحالی کشیدن و همدیگه رو بغل کردن .

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با لبخند بهشون نگاه می کردم که جلو اومدن و روی شونه هام نشستن. دوتاشون روی شونه سمت راست و اون یکی روی شونه سمت چپ نشست، آریل که به نسبت از بقیه اون ها بزرگتر بود با صدای ناز و دوست داشتنیش کنار گوشم گفت:

-پرنسس ما برای اینکه شما صورتتون رو بشورید اب آوردیم از این طرف لطفا!

با صدای خواب الودم ازشون تشکر کردم و به همون سمتی که گفتن رفتم، یه برگ بزرگ به شکل کاسه روی هوا معلق بود و کمی اب توش بود. با لبخند جلو رفتم و دست صورتم رو شستم، بعد از تموم کردنش آریل دوباره گفت:

- بشینید پرنسس، باید موهاتون رو درست کنیم.

اروم سرم رو تکون دادم و روی صندلی جلوی اینه نشستم. مریدا به بیرون پرواز کرد و یهو با همه پری های کوچولو برگشت، حتی پری کوچولو های چوب هم بودن! با لبخند بهشون نگاه می کردم که آریل رو دیدم. با چشم های گشاد شده به موهام خیره بود. انگار که تازه چشمش به موهام افتاده بود و متوجه داغون بودنشون شده بود. با بغض کنار گوشم ایستاد و جیغ کشید.

-با موهاتون چیکار کردین؟ الان من چطوری این ها رو شونه کنم؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

سریع دستم رو روی گوشم گذاشتم تا اگه دوباره جیغ کشید کر نشم، لبخند تلخی زدم و گفتم:

ـ بگو من قراره چجوری دردش رو تحمل کنم؟

اریل بی توجه به حرفم، عصبی با دست به یکی از پری های چوب اشاره کرد که شونه رو بیاره، به شونه نگاه کردم، لعنتی این شونه بدجور درد داشت! نمی دونم چرا اما اون تیغ های چوبیش خیلی سفت بود! با غم به شونه خیره بودم که با صدای حرصی اریل چشم هام رو بستم و اروم خندیدم.

ـ هرچقدر درد بکشید تقصیر خودتونه.

انگار خیلی زورش اومده بود، بیچاره حق داشت، موهای بلند و توله خیلی شونه کردنشون سخت بود. با صدای نارسیا پری چوب، باز چشم هام رو باز کردم. در حالی که دو تا شونه دیگه رو به سختی می آورد گفت:

ـ به نظرم اگه چند نفری شونه کنیم زودتر بتونیم تمومش کنیم! اریل این دوتا رو بگیر الان میرم چند تا دیگه هم میارم.

اریل که انگار قشنگ ترین خبر زندگیش رو شنیده بود با خوشحالی گفت:

ـ باشه باشه برو چندتا دیگه هم بیار دمت گرم.

اریل و مریدا اون دو شونه رو گرفتن و نارسیا رفت تا باز شونه بیاره. ذاتا قرار بود من رو بکشن!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

هر سه شون همراه با پری های چوب دیگه مشغول باز کردن پیچ موهام شدن. هر پیچی رو که باز می کردن کلی غر می زدن و بالاخره زمان شکنجه شدن من رسیده بود!

جلوم هشت تا پری بودن که دست هر کدومشون یه شونه بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا اریل اجازه نمی داد خودم موهام رو شونه کنم تا اینقدر زجر نکشم! هر بار که ازش می پرسیدم با جیغ می گفت نه و می رفت!

همه پری ها پشت سرم مستقر شدن و بعد از فرمان دادن اریل هر کدومشون یه تیکه از موهام رو شونه می کردن. با هر برخورد یکی از شونه ها با موهام می خواستم جیغ بلندی بکشم اما جرئت نمی کردم، اگر به گوش دیانا می رسید بدخت بودم. با هر بالا و پایین رفتنش تمام وجودم درد می گرفت، این ها مو بودن نه پارچه که اینجوری می کشینشون!

با درد به اینه جلوم خیره بودم و بهشون نگاه می کردم که به سختی بخاطر بلند بودن موهام تا باسنم، بالا و پایین می رفتن تا موها رو مرتب کنن. هرچند خیلی درد داشت اما با دیدن این صحنه خنده ام می گرفت، بیچاره ها خیلی کوچولو بودن.

بعد از چند دقیقه زجر اور، شونه کردنشون تموم شد و شروع به بافتن کردن. تیکه سمت چپ موهام رو مثل تل بافتن و به طرف راست آوردن. روش رو هم با گل های رز قرمز و ابی تزئین کردن و بالاخره ازم فاصله گرفتن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با لبخند به موهام توی اینه خیره شدم. کارشون حرف نداشت، موهای قهوه ایم با رزهای ابی و قرمز هارمونی قشنگی درست کرده بودن. نگاهم از توی اینه به اریل افتاد که بهم نزدیک میشد، کنار چشم هام ایستاد و با خوشحالی گفت:

- فقط ارایشتون مونده.

سرم رو تکیون دادم و باز چشم هام رو بستم و اروم زمزمه کردم:

- فقط سریع تر عزیزم، ممکنه دیر بشه اون وقت دیانا به حتم من رو می کشه!

اریل خندید، چشمی گفت و پری ها باز با صورتم درگیر شدن. حدود ده دقیقه بعد با جیغی که اریل در گوشم کشید، چشم هام رو باز کردم. با دیدن خودم توی آینه، شوکه و بهت زده به خودم خیره موندم. چقدر قشنگ شده بودم! چشم های هفت رنگم با سایه هفت رنگ اکلیلی دور گرفته شده بود و به زیبایی خودنمایی می کرد!

ابروهای پهن قهوه ایم هم به زیبایی دورگیری شده بودن و مرتب اون بالا خودنمایی می کردن! لب هام که دیگه هیچی، با اون رنگ قرمز کبودشون و اکلیل های قرمزی که روش قرار گرفته شده بودن به شدت با دماغ کوچیکم جفت شده بودن و با چشم های رنگینم مسابقه گذاشته بودن! باز نگاهم رو به موهام دادم، هر دو شون در کنار هم معرکه شده بودن!

با نگاهی سرشار از تحسین به اریل نگاه کردم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- کارت عالیہ دختر، خسته نباشی.

اریل با حرفم گونه هاش قرمز شد و خجالت زده گفت:

- شما قشنگید که اینقدر عالی شدید.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. الان وقت تعارف تیکه پاره کردن نبود. سریع به بقیه پری‌ها هم خسته نباشید گفتم و به طرف کفش هام که روی طبقه های کنار غار چیده شده بودن رفتم. کفش پاشنه بلند اکلیلیم که به رنگ شب بود رو پوشیدم و به اریل نگاه کردم و گفتم:

- لباسم کجاست؟

خندید و با ذوق گفت:

- بانو دیانا دارن براتون میارن!

همون لحظه با تموم شدن حرفش، دیانا به همراه دو نفر دیگه که اگر اشتبته نکنم پری چوب و برف بودن، در حالی که هر کدوم یه سر لباس رو گرفته بودن وارد غار شدن و بهم صبح بخیر گفتن، دیانا با خوشحالی لباس رو بهم نشون داد و گفت:

- به نظرت چطوره؟

به نظرم محشرترین لباس ممکن بود! لباس به شدت برق می زد! ذوق زده بهش خیره بودم. واقعا زیبا بود، دست دیانا درد نکنه، شاهکار کرده بود! محو لباس بودم، چشم هام از دیدنش به حتم برق می زدن. یه لباس قرمز

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

رنگ دکلمه که استین نداشت و تنها با بیست تا بند نازک و ظریف از پشتش
قرار بود کمرم رو بیوشونه!

اروم بهم نزدیک شدم، دستم رو جلو بردم و لمسش کردم. جنس پارچه ای
که برای روش استفاده کرده بود از حریرهای مخصوص خودش و پری های
بافنده بود! خیلی ارزشمند بود و به همین راحتی ها ساخته نمیشد! حیرت
زده به دیانا نگاه کردم که لباس رو ول کرد و بهم نزدیک شد و به ارومی
گفت:

-تو امروز می درخشی!

و با بغض بغلم کرد، متقابلا دست هام رو بالا اوردم، بغلش کردم و زمزمه
کردم:

-ازت ممنونم که همیشه مراقبم بودی!

با خنده از اغوشم بیرون اومد و گفت:

- خواهش می کنم!

با حرفش خندیدم که دیانا به همه دستور داد تا از غار بیرون برن. بهش
نگاه کردم، انگار می خواست خودش توی پوشیدن لباس بهم کمک کنه.
لبخندی زدم و منتظرش شدم تا لباس رو بیاره. لباس روی هوا شناور مونده
بود و همه بیرون رفته بودن. با کمک دیانا لباس فوق العاده زیبا اما سنگین
رو به سختی پوشیدم، دیانا پشتم ایستاد تا اون بند هاش رو ببندد. با هر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بندی که می بست و سفتش می کرد نفسم بیشتر از قبل توی قفسه سینه ام حبس میشد، لباس سنگین تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. دیانا هم انگار سعی داشت با بیش از اندازه سفت کردن اون من رو خفه کنه، اروم از فکر خودم خندیدم و از توی اینه به خودم نگاه کردم. یقه لباس گرد بود و کمی پایین تر از استخون ترقوه ام قرار گرفته بود. با اون رنگ قرمز جیغ لباس و اکلیل های زیادش، به شدت قشنگ شده بودم. دیانا با سفت کردن آخرین بند چند قدمی ازم دور شد و گفت:

- حالا نوبت دامنه.

دامن معلق در هوا رو برداشت و به سختی دور کمرم بستش، خیلی بزرگ بود و حدودا بیست لایه داشت. با شادی به پشتم نگاه کردم. دنباله دار بود و حدودا شیش متر دنباله داشت. خندیدم پس کار خودش رو کرده بود. اروم باز به طرف اینه برگشتم و خودم رو توش دیدم. دامن قرمز و سفید لباسم، همراه با بدنه لباس به شدت می درخشید. پف دامن خیلی زیاد بود و با هر حرکت ریزی به شدت تکون می خورد. سر خوش و خوشحال خطاب به دیانا گفتم:

- به آماندا بگو بیاد، با این دامن واقعا سخته تا غار بیام.

دیانا با نگاهی تحسین بر انگیز گفت:

- عالی شدی! اگه مادرت الان اینجا بود خیلی بهت افتخار می کرد.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با حرفش بغضی توی گلوم نشست. از توی اینه به صورتم نگاه کردم. اینکه قیافه مادرم هم همین بوده باعث میشد هربار که خودم رو می بینم دلتنگش بشم. دیانا اروم بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد. سرش رو روی شونه ام گذاشت و در حالی که از توی اینه بهم نگاه می کرد گفت:

- مطمئن باش اون الان هم کنارمونه...

اروم چشم هام رو بستم و باز کردم. سرم رو به سمت دیانا چرخوندم و گفتم:

-فکر کنم وقتشه...

دیانا که انگار تازه یادش اومده بود توی چه روزی بودیم، با سرعت خودش ور ازم جدا کرد و جلوم ایستاد، موهام رو پشت گوشم زد و مظرب گفت :

- وایی اره، من دیگه باید برم توهم زودتر بیا! دیر نکنی ها!

سریع به طرف ورودی رفت که یهو ایستاد و به سمت برگشت، با افتخار گفت:

-امروز تو به امگاورس نشون میدی که این نژاد هنوز هم برترینه! منتظرتم پرنسس من.

با تموم شدنش سریع بال هاش رو باز کرد و از غار رفت، با حرفش خوشحال بودم، من افتخار ببرینه ها رو بر می گردوندم... نفس عمیقی کشیدم. کارول

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم باش دختر... به طرف ورودی غار رفتم تا رسیدن اماندا به بیرون نگاه کنم.

با لبخند به مشغله پری‌ها خیره بودم. هر کسی مشغول به کاری بود. پری‌های گل داشتن فضا رو با گل‌های مختلف تزئین می‌کردن و در کنارشون پری‌های چوب داشتن با استفاده از چوب‌های درخت به قسمتی رو مثل جایگاه تاجگذاری درست می‌کردن و بعد از کار اون‌ها باز پری‌های گل می‌رفتن و اون قسمتی که با چوب دست شده بود رو با گل تزئین می‌کردن! با تعجب به این صحنه نگاه کردم، مگه قرار نبود مراسم توی غار بزرگ باشه؟ چشمم به دیانا خورد که داشت از کار هاشون بازدید می‌کرد. با تعجب صدایش زدم که با دیدنم سریع خودش رو بهم رسوند و با تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

- بله عزیزم؟ به اماندا گفتم بیاد، توی راهه.

اروم خندیدم و گفتم:

- مگه قرار نبود مراسم توی غار باشه؟

دیانا کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اره اما امیلی پیشنهاد داد بیرون باشه تا آتش بازی هم داشته باشیم.

خندیدم و خوشحال سرم رو تکون دادم. دیانا با نگاهی عمیق بهم گفت:

- یادت نره دیروز چی بهت گفتم، استرس نداشته باشی ها!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با به یاد آوردن روز قبل، لبخندی برای اطمینان بهش زدم و اروم گفتم:

- خیالت تخت، تو برو منم زود میام.

دیانا کمی به صورتم نگاه کرد، اروم باشه ای گفت و سریع باز پرواز کرد و به طرف پری ها رفت. به منظره زیبای جلوم نگاه کردم، همه نژاد ها کم کم داشتن می اومدن و پایین صخره ها مستقر می شدن. اروم چشم هام رو بستم؛ وقتش رسیده بود. ناخواسته باز به یاد دیشب افتادم. چقدر سخت بود.

(دیانا مظرب صبح زود بیدارم کرد و با تلپورت به کنار دریاچه بردم تا کسی ما رو نبینه، خیلی استرس داشت و تند تند حرف می زد.

- ببین کارول، تمرکز کن باشه؟ خب برای فردا تو رسما به عنوان ملکه انتخاب میشی، ولی تو که رسوم رو بلد نیستی، ببین نگران نباش تمرین می کنیم خب؟ استرس نداشته باش...

از این همه استرسش خندیدم و خواب الود گفتم:

- من که خوبم خودت بیشتر استرس داری!

بات حرفم بهم نگاه کرد و خندید، دستی به پیشونیش کشید و خسته گفت:

- راست میگی، از بس این چهار ماه درگیر بودم. پوف بیا ببین چی میگم فردا همین طوری انجامش بده.

سرم رو اروم تکون دادم و منتظر شدم تا برام توضیح بده.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- بین وقتی پری کوچولو ها رو دنبالت فرستادم از اخر فضای انتخاب شده برای جشن وارد میشی و به طرف من میای، تاکید می کنم باید درست راه بری و در حین راه رفتن غرورت رو حفظ کنی، مثل همیشه ول و چل راه نرو، وقتی به من رسیدی بهم تعظیم می کنی تا تاج رو روی سرت بذارم و اعلام کنم که تو ملکه ببرینه ها هستی، بعد از اون تا سه ثانیه صبر کن و بعد سرت رو بلند کن و به سمت بقیه برگرد و به هموشون تعظیم کن و سوگند بخور که ملکه با درایت و خوبی میشی فهمیدی؟

کمی تعلل کردم و سرم رو اروم تکون دادم، با بی حوصلگی گفتم:
-اره فهمیدم!

با شنیدن این جمله لبخندی زد و خوشحال گفت:

-خوب حالا وقتشه که حرف هایی که بهت زدم رو با تمرین انجام بدی! بدو وقتی نیست.

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم، کی حوصله داشت اول صبحی اونم اینقدر زود بیاد تمرین کنه! اه...

برای انجام دادن اون حرکات بیشتر از چندین ساعت وقت گذاشتیم، دیانا هر بار از یه چیزی ایراد می گرفت و مجبورم می کرد دوباره انجامش بدم. یه بار می گفت صاف نبود، بار بعدی می گفت بیشتر از سه ثانیه تعظیم کردی و یا کمتر از سه ثانیه مکث کردی و اینطوری کل روز رو حتی بدون

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

خوردن غذایی مجبور شدم صاف ایستادن و سوگند خوردن و اداب بعد
مراسم تاج گذاری رو یاد بگیرم!

با غروب خورشید بالاخره بعد دوازده ساعت دست از سرم برداشت و خسته
گفت:

-وای یادم رفت تو هیچی نخوردی!

بعد به اسمون نگاه کرد و متعجب گفت:

-ا شب شده که!

لبام رو برای چند ثانیه جمع کردم و از حرص گفتم:

-زئوس رو شکر که فهمیدی!

با شرمندگی بهم نگاه کرد و گفت:

- ببخشید، اخه خیلی نگرانم...

چشم هام رو خسته بستم. منم نگران بودم تو تنها نیستی. با گرفته شدن
دستم، چشم هام رو باز کردم. توی غار خودم بودیم. خسته روی تختم دراز
کشیدم که صدای دیانا به گوشم رسید:

- سریع غذات رو بخور و بخواب، فردا صبح روز بزرگیه!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

اروم سرم رو تکون دادم که باز غیب شد. خسته سرم رو بلند کردم و به میز غذا خوری سنگیم خیره شدم. مثل اینکه قبل از اینکه وارد اینجا بشیم غذا رو آماده کرده بودن. عجب سرعتی!

از روی تخت بلند شدم و به طرف میز رفتم. اروم روی صندلی سنگی نشستم و به مخلفات روی میز نگاه کردم. گوشت کبابی بود، غذایی که اولین نفر پاتریک بهم معرفی‌ش کرده بود...

از گرسنگی زیاد شروع به خوردن کردم و در کنارش یاد خاطره هایی که با بچه ها داشتم افتادم. لحظه ای بعد چشم هام غرق در اشک شدن، با اولین لقمه، اروم دست از غذا خوردن برداشتم و گریه ام شروع شد. اشتها کور شده بود. زانو هام رو به صورت ضربداری جمع کردم و دست هام رو دور زانو هام پیچیدم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به دیواره غار خیره شدم. اینکه قرار بود تا چند هفته دیگه به دوست هام حمله کنم هر لحظه بیشتر از قبل اذیتم می کرد! اینکه شاید خودم کسی باشم که حتی به یکی از اون ها هم آسیب بزدم داشت دیوونه ام می کرد...

با رسیدن اماندا و صدا زده شدنم توسط اون، از فکر دیشب بیرون اومدم. بهش نگاه کردم، لباس ماکسی نارنجی ای پوشیده بود که با سنگ های زیری تزئین شده بود. با جیغ به طرفم اومد و دورم چرخید، با شادی گفت:
- خیلی قشنگ شدید پرنسس، درست مثل مادرتون شدید.

با حرفش اروم خندیدم و گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- بیا بریم، داره دیر میشه.

اماندا سریع چشمی گفت و دنباله لباس رو بالا گرفت، با کمکش اروم از صخره خو دم پایین اومدم و جلوی پل سنگی ای که به صخره های مراسم می رسید ایستادم، به اماندا نگاه کردم، داشت دنباله لباس رو پشتم مرتب می کرد. با تموم شدن کارش کنارم ایستاد و به جلو خیره شد.

جلوم یه پل سنگی بود که زیرش یه رود خونه جریان داشت و بعد از اون صخره های بزرگی کنار هم قرار گرفته بودن و الان به کمک پری های چوب پلی چوبی ساخته بودن که به انتهای صخره ها ختم می شد و یه تخت پادشاهی چوبی اون بالا بنا شده بود!

به بقیه نگاه کردم، جایی که ایستاده بودیم طوری بود که بقیه متوجه ما نمی شدن، اما من به راحتی می تونستم ببینمشون. روبینه ها و تک شاخ های زیادی بودن که منتظر ایستاده بودن. همین طور چندتا اژدهایان هم اومده بودن که برای اولین بار بود می دیدمشون، اندازه خیلی بزرگی داشتن و روی پشتشون شاخ های زیادی وجود داشت، همینطور بال های زیبا و بزرگی هم داشتن.

اما مگه دیانا نگفت بقیه نژاد ها قبول نکردن؟ شونه ای بالا انداختم، شاید تونسته بود چند تاشون رو راضی کنه! همینطور داشتم همه رو انالیز می کردم که با شنیدن صدای تبل نفسم توی سینه حبس شد. همه جا رو سکوت فرا گرفته بود و دیگه کسی حرف نمی زد! انگار وقتش رسیده بود که وارد مراسم بشم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم قدمی به جلو

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

برداشتم. داشتم از روی پل رد می شدم که سرم روب الا گرفتم و بهشون نگاه کردم. همشون بهم خیره بودن. طبق حرف های دیانا به هیچ کدومشون نگاه نکردم ولی سنگینی نگاه هاشون رو کاملا حس می کردم که روم زوم خیره مونده بود. اروم- اروم از روی پل رد شدم و وارد محوطه بزرگ و صاف صخره ها شدم. از کنار همه گذشتم و به طرف اون پل چوبی و تخت پادشاهی رفتم.

با طمأنینه قدم به قدم از پله های چوبی تزئین شده با گل های صورتی بالا رفتم تا به دیانا رسیدم، بهش نگاه کردم، جلوی تخت ایستاده بود، با لباسی سبز رنگ و براق و دامنی بزرگ بهم نگاه می کرد، تاجی از گل هم روی موهاش بود و پروانه ها به زیبایی دور تاجش پرواز می کردن.

لبخندی زدم و ایستادم. اروم به کمک اماندا که کنارم اومده بود، جلوش زانو زدم و سرم رو خم کردم، با تعظیم قدمی به جلو برداشتم تا تاج رو روی سرم بذاره. زیر چشمی به تاج که روی برگ و گل های بزرگی گذاشته شده بود نگاه کردم.

دیانا اروم تاج رو از روی گل ها و برگ ها که مثل سکو درست شده بودن برداشت و بهم نزدیک تر شد. تا امروز اجازه نداده بود تاج رو ببینم و حقیقتا سوپرایز شده بودم. تاج خیلی ظریفی از طلا بود که با مروارید های کوچیک سفید درست شده بود و به شکل دو دندان نیش ببر، کنارش طلا اویزون بود. خیلی زیبا بود.

با صدای دیانا از تحلیل تاج بیرون اومدم و به حرف هاش گوش دادم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- هم پیمانان ما، به جنگل هالربوس، مکانی که قرن هاست به نژاد منحصربفرد ببرینه ها تعلق داره خوش امید، امروز روز بزرگی برای ما و تمام نژاد هاست، قرن ها بود که نژاد ببرینه برای همیشه نابود شده بود و این جنگل به کمک فردریک جگوارینه برتری که سال ها برای خدای جنگ الهه اتنا خدمت می کرد، مخفی شده بود. ولی هیچگاه ببرینه ها و کارهای خوبی که انجام داده بودند از یاد های ما فراموش نشد. اکنون تنها عضو باز مانده از این نژاد به خانه برگشت است، ببرینه ها همیشه در بالای هرم نژاد های برتر بودند و خواهند بود. اکنون، من دیانا پری جنگل کسی که از تمام اتفاقات این جنگل آگاه هست، کارول فرزند پرنسس آنیس و شاهزاده کارول و همچنین نوه شاه استفان را به عنوان ملکه ببرینه ها و ملکه تمام نژاد های برتر منصوب می کنم، همچنین به ایشان لقب آدریانا به معنای عشقی زیبا و درخشان همچون عشق پدر و مادرش و عشق خودش به تمام نژاد های این سرزمین را می دهم.

با تموم شدن حرف های دیانا و گذاشتن تاج روی سرم و سنگینی زیادی که داشت، لحظه ای سرم بیشتر پایین اومد. چی می گفت؟ لقب آدریانا رو بهم داده بود؟ اما قراری بر این نداشتیم... هرچند این اسمی بود که مادرم می خواست برای من بزاره، با به یاد اوری حرف های اون روز امیلی، اشک توی چشم هام جمع شد. از لقبم کاملا راضی بودم... با صدایی از درونم، بیشتر قلبم به لرزش در اومد. صدای اتنا بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

" آدریانا، بهت افتخار می‌کنم. همه چشمشون به توهه، کاش انیس هم اینجا بود و تو رو می‌دید، اینکه چه دختر محشری داره."

قطره اشکی از چشمم چکید و روی زمین افتاد. چشم هام رو بستم و گفتم:

" بانو، شما چرا بیرون نیومدید؟ حیف نیست توی این جشن نباشید؟"

دلم می‌خواست اونم باشه اما با حرفش، اهی کشیدم.

" اگر من بیرون بیام، قدرت تو ضعیف میشه، نباید ریسک کنیم. من از همین جا شاهد این جشن با شکوه هستم."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

" خیلی استرس دارم."

صدای خنده اش توی ذهنم پیچید که می‌گفت:

" اروم باش، این‌ها بخاطر دیاناست، ولش کن، کار خودت رو بکن و پایدار باش، نزار بقیه فکر کنن ترسیدی یا توانا نیستی، بهمشوت ثابت کن تا لایق این مقامی"

چشم هام رو باز کردم و مصمم باشه ای گفتم که اتنا اروم گفتم:

" موفق باشی عزیزم."

لبخندی زدم و باز به جشن توجه کردم. ممنونش بودم، تا حدودی اروم کرده بود. خواستم سرم رو بلند کنم که بخاطر سنگینی تاج یه لحظه مکث

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کردم. دندان های نیش طلایی تاج از کنار چشم هام پایین اومده بودن و تا گونه هام رسیده بودن. به حتم خیلی بهم می اومد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم باز تمرکز کنم.

اروم سه ثانیه رو شمردم و بعد به کمک اماندا بلند شدم، طبق حرف های دیانا به طرف بقیه برگشتم و اروم به اون ها هم با خم کردن کمرم تعظیم کردم و برای چند ثانیه مکث کردم تا دیانا بعدا باز بهونه نگیره. در اون حال به این فکر می کردم که الان چشم تمام این افراد به من بود و منتظر بودن خطایی ازم سر بزنه تا همه چیز بهم بریزه، با استرس چند تا نفس عمیق کشیدم و کمرم رو صاف کردم. یادت نره اتنا چی گفت... چشم هام رو باز و بسته کردم و با خیال راحت و لبخندی بر لب بهشون نگاه کردم. همه بهم خیره بودن و با امید منتظر بودن. نفسی گرفتم و رو به تمام کسانی که امروز اومده بودن با صدایی بلند و رسا گفتم:

- هم پیمانان من، خوش آمدید، من ملکه آدریانا سوگند یاد کرده که از این پس ملکه ای با وقار، مهربان، دلسوز و قدرتمند باشم و هیچوقت به شما ها خیانت نکنم. همچنین عهد کرده که تمام وظایف خود را در قبال شما به بهترین نحو ممکن انجام بدهم.

با تمام شدن حرفم نفس عمیقی کشیدم. همه شروع به دست زدن کردن و صدای تشویقشون کل جنگل رو در بر گرفت. لبخندی به همشون زدم، بلاخره تک تک گفته های دیانا رو مو به مو انجام داده بودم و سختی مراسم تموم شده بود.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

اروم به طرف تخت پادشاهی برگشتم و بهش نگاه کردم که دیانا از جلوم کنار رفت و با افتخار بهم نگاه کرد. چشم هام رو اروم باز و بسته کردم و قدمی به جلو برداشتم. از دو پله تخت بالا رفتم و به طرف بقیه برگشتم. به حتم با نشستن روی این تخت طلا، مسئولیت های زیادی بر گردنم می افتاد اما، من بهشون قول داده بودم. اون ها سال ها منتظر بودن و الان وقتش رسیده بود. نباید ناامیدشون می کردم وگرنه پدر و مادرم ناامید می شدن.

اروم با اون دامن بزرگ قرمز روی تخت طلایی براق نشستم که باز صدای تشویق و جیغ همه بلند شد و همراهش آتش های زیبای پری های آتش بود که به آسمان می رفت و همچون ببر منفجر می شد. با شادی به آسمان خیره شدم. خیلی زیبا بود.

با تموم شدن آتش ها، پری های غذا یکی یکی برگ های بزرگ پر از غذا رو برای مهمون ها آوردن. با خوشحالی از این بالا بهشون نگاه می کردم که دیانا بهم نزدیک شد و اروم گفت:

- چه حسی دارید ملکه؟

به چشم های ابیش نگاه کردم و با تریدد گفتم:

- حس سنگین مسئولیت!

با حرفم خندید و گفت:

- بهش عادت می کنید بانو آدریانا!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

از شنیدن اسم جدیدم لبخندی زدم و خواستم بهش جواب بدم که با فریاد بانو بانوی یکی نگاهم رو از دیانا گرفتم وب ه جمعیت دادم. سربازی از روی پل می دوید و به طرفمون می اومد. با تعجب بهش نگاه می کردم که از پله ها بالا اومد و جلوی پام زانو زد. دست هاش رو بالا آورد و توی هم قفل کرد، با چشم های سبزش بهم خیره شد و گفت:
-درود ملکه.

سپس به دیانا نگاه کرد و گفت:

- بانو خبر بعد، ارتششون حرکت کرده و داره از کوه بالا میاد.

با شنیدن حرفش، لحظه ای زمان برام ایستاد. یعنی زمان نبرد فرا رسیده بود؟! سریع چشم هام رو بستم که با حرف دیانا شوکه چشمم رو باز کردم.

- ملکه چی دستور می دید؟

متعجب بهش خیره شدم. چرا من؟ پس اون چی؟ خواستم بگم من نمی دونم که با صدای اتنا توی ذهنم ساکت شدم.

" آدریانا اروم باش، یادت نره چی بهت گفتم. تو الان یه ملکه ای، دیانا دیگه قدرتت از تو بیشتر نیست. باید ارتش رو سازماندهی کنی. رهبر خوبی باش و سعی کن کمترین تلفات رو بدی یادت نره من باهاتم."

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

نفس عمیقی کشیدم. کی بهتر از خدای جنگ بود که من رو راهنمایی می کرد؟ اره، کارول تو این رو می دونستی و پذیرفتی پس الان حق نداری جا بزنی. مصمم سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به اون سرباز دادم. بلند گفتم:

- به فرمانده ها بگو سریع به اینجا بیان. چقدر مونده تا به دریاچه بالای کوه برسین؟ مکان ورودی مخفی جنگل رو می دونن؟

سرباز سریع جواب داد:

- حدود شیش ساعت دیگه به دریاچه می رسن، نمی دونیم از مکان مخفی خبر دارن یا نه.

عجب پس این یه نقص اطلاعاتی بود. مصمم سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- فرمان رو ابلاغ کن.

سرباز فریادی کشید و جواب داد:

- بله ملکه!

سریع بلند شد و به طرف همون مسیری که اومده بود دوید. به بقیه نگاه کردم، همه ترسیده بودن و همه مه‌مه شده بود. از روی تخت بلند شدم و بلند گفتم:

- همگی اروم باشید!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با صدام، همه‌اروم گرفت و همه بهم خیره شدن. نگاه هاشون به شدت ترسیده بود. بچه‌ها گریه می‌کردن و مادرها سعی داشتن ارومشون کنن. نفس عمیقی کشیدم و اروم توی ذهنم گفتم:

"اتنا چی کار کنم؟"

صدای اتنا اروم توی ذهنم پیچید.

"زن و بچه‌ها رو به جای امن ببر و ارتش رو آماده کن. وقت زیادی نیست. از نیروهایی که داری نهایت استفاده رو ببر. بین هر نژاد چه خصوصیتی داره و ازش به نفع خودت استفاده کن."

با خوشحالی سرم رو تکیه دادم. درست می‌گفت. به اژدهایان نگاه کردم. کلا دوازده تا بودن. بلند خطاب بهشون گفتم:

- اژدهایان سریع پرواز کنید و از بالا نگهبانی بدید. شیش تاتون توی جنگل بمونید و شیش تاتون از خارج جنگل محافظت کنید. تا زمانی که مطمئن نشدید اون‌ها مکان مخفی و ورودی رو می‌دونن حمله نکنید تا شک نکنن. یکی از اژدها‌ها که به رنگ طلایی بود، بال هاش رو باز کرد و بلند گفت:

- فرمانتون انجام میشه. اژدهایان به دنبال من...

با تموم شدن حرفش سریع به آسمان پرواز کرد و نعره کشید، بقیه اژدهایان هم همراهش به پرواز در اومدن و از مون دور شدن. با رفتنشون باز به

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

جمعیت نگاه کردم. اسب های بال دار چه خصوصیتی داشتن؟ پرواز با سرعتی زیاد! اینبار بلند و محکم خطاب به اون ها گفتم:

- اسب های بالدار، به فرمانم گوش کنید. ملکه به همراه تمام زن ها، دختر ها و بچه ها پری های ناتوان و کوچیک رو از اینجا ببرید و به جنگل ویستمنز وود ببرید تا بتونن مخفی بشن.

دفترچه لغات

جنگل ویستمنز وود: سرزمینی در اعماق جنگل های دارتمور هست که متعلق به پریان هست. جنگل ویستمنز وود پُر از سنگ های پوشیده از خزه و شاخه های درهم پیچیده درختان هست که حرکت در ان به شدت سخت و دشوار هست. به خاطر همین، داستان های محلی فراطبیعی زیادی درباره این محل وجود داره. حتی نویسندگان زیادی این قسمت از جنگل رو «جن زده ترین مکان در دارتمور» توصیف کردن. این جنگل بیننده اون رو به جهان خارق العاده و عجیبی می برد که عمدتاً رها شده تا به صورت وحشی و خود رو رشد کند و پری ها سازه هایی در ان ایجاد نکرده اند. در حالی که فرشی ضخیم از جنس خزه تمامی کف جنگل رو پوشانده، درختان باستانی شاخه های خودشون رو گسترانده و ریشه هاشون رو دور تخته سنگ های غول پیکر گرانیتی گره زده اند.

پارسیس با حرفم جلو اومد و بلند گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

- بله ملکه، نینا زود باش حرکت کن تا بتونی سریع تر برگردی، مواظب خودت و بچمون باش عزیزم.

به زوجش نگاه کردم، اسب ماده ای به رنگ شب که مثل خودش یال های بلند و براقی داشت و باردار بود. هر دو پوزه هاشون رو بهم زدن و از هم فاصله گرفتن. نینا جلو تر اومد و بهم تعظیم کرد و گفت:

- ملکه من، موفق باشید.

سرم رو اروم برای تشکر تکون دادم که پری ها سریع پشت اسب های ماده و بچه ها سوار شدن و اسب ها با شیعه نینا از زمین بلند شدن و با سرعت ازمون دور شدن. نگران اون بچه توی شکمش بودم، امیدوارم بعد جنگ بتونه لذت صلح رو بچشه.

نگاهم رو از مسیر رفتنشون گرفتم و به پارسیس دادم. بلند گفتم:

- پارسیس ارتشت رو به ورودی جنگل ببر و سعی کن با قدرتون سپر محافظی درست کنی تا اگر وارد شدن مانعشون بشی. اگر داشتین اسیب می دیدن سریع برگردید.

پارسیس با فریاد و شیعه ای گفت:

- چشم ملکه.

و سریع به آسمان پرواز کرد و ارتشش هم همراهش رفتن. با استرس به روبینه ها نگاه کردم، فقط اون ها مونده بودن. داشتم فکر می کردم که اون

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ها باید چی کار کنن که نگاهم به امیلی افتاد. با لباس نارنجی و مخملی رنگش به طرفم اومد و تعظیم کرد. با بلند شدنش اروم گفت:

- تبریک میگم، ملکه برای روبینه ها چه دستوری می دید؟ آماده ایم تا پای جون براتون بجنگیم.

به چشم های نارنجیش خیره شدم و گفتم:

- قابلیت روبینه ها جز توهم چیه؟

امیلی محکم گفت:

- می تونن غار های کوچیکی زیر زمین ایجاد کنن.

لبخندی زدم. خودش بود! سریع گفتم:

- این عالییه، بچه ها رو بزار بمونن تا با فردریک به جنگل سیاه برگردن، ماده و نرها رو ببر به ورودی جنگل تا چاله بکنن، تا با ورود دشمن توی چاله ها گیر کنن. خودشون هم تيو چاله های جلو تر قایم بشن تا بتونن بهشون نارو بززن.

امیلی سریع گفت:

- بله ملکه فرمانتون اطاعت میشه!

با حرفش سرم رو تکون دادم که سریع از پله ها پایین رفت. به اماندا نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و نگران به امیلی خیره بود. حق داشت، اون خواهرش بود نمی تونست نگرانش نباشه! اما برای اون کار دیگه ای داشتم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

سرم رو به اطراف چرخوندم. اما نبود! چشم هام رو بستم و تیو ذهنم صداش زدم، کجا رفته بود؟ با به گوش رسیدن صداش سریع چشمم رو باز کردم. جلوم نشسته بود و سرش رو برای تعظیم خم کرده بود.

- ملکه، تبریک میگم.

لبخندی زدم و گفتم:

- فردریک، کجا بودی؟

سرش رو بالا آورد و با چشم های نارنجیش بهم خیره شد و گفت:

- داشتم بررسی می کردم، اون ها خیلی زیادن، شاید...

نفس عمیقی کشیدم. هر دو ادامه حرفش رو می دونستیم. اروم گفتم:

- بچه های روبینه رو به جنگل سیاه برگردون و اماندا رو با خودت ببر.

اماندا با حرفم سریع معترض گفت:

- ملکه چی دارید میگوید؟ من می خوام با شما باشم!

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- نه تو باید مواظب روبینه های کوچیک باشی تا در صورت پیدا شدن توسط

دشمن نتونن بهشون آسیب بزنن.

به طرفش رفتم و دست هاش رو گرفتم، اروم گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- نمی خوام شما ها و نژادتون تحت تاثیر این انتقام باشید و مثل نژاد من از بین برید! وظیفه خیلی مهمی داری اماندا، تمام تلاشت رو بکن تا ناامیدم نکنی.

اماندا کمی بهم نگاه کرد و بعد با چشم های اشکی به طرف فردریک رفت. اروم دستش رو رها کردم که جلوم زانو زد و گفت:

- منتظر بازگشت موفق امیزتون هستم ملکه من.

لبخندی زدم و سرم رو تگون دادم. فردریک از جاش بلند شد و با غرشی به طرف روبینه ها رفت. اماندا هم با غم آخرین نگاهش رو ازم گرفت و دنبالش راه افتاد. به جلوم نگاه کردم، همه داشتن می رفتن. خطاب به دیانا اروم گفتم:

- بنظرت پیروز می شیم؟

صدای ارومش، باعث شد تا چشم هام رو ببندم.

- شاید...

اونم مطمئن نبود و این واقعا وحشتناک بود... همونطور که چشم هام بسته بودن، به یاد تمرین هام افتادم، بلاخره وقتش رسیده بود که توی میدان نبرد اجراشون کنم...

(به منطقه آموزشی که رسیدم دیانا رو دیدم که اونجا ایستاده بود. خوشحال بطرش رفتم که سریع گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- اتنا بیا بیرون.

متعجب بهش نگاه می‌کردم که اتنا از بدنم بیرون اومد و کنارم ایستاد.
خواستم حرفی بزنم که دیانا باز پیشی گرفت.

- من کار دارم، تو الهه جنگی بهش آموزش بده. فعلا.

با تموم شدن حرفش سریع غیب شد و ما رو باهم تنها گذاشت. مظرب به
اتنا نگاه کردم که بی خیال گفت:

- پوف باز انداخت گردن من! خب کارول آماده باش.

سریع با حرفش حالت تهاجمی گرفتم و مظرب گفتم:

_آمادم. اینقدر سریع؟

با دست هاش به خودش اشاره کرد و گفت:

-پس به من حمله کن! اره دیگه چی می‌خواد مگه!

با تعجب از حرفش گفتم:

-چی؟ بهت حمله کنم؟

اخمی کرد و مصمم دوباره به خودش اشاره کرد و عصبی گفت:

-اره! دارم بهت می‌گم به من حمله کن اونم با تمام توانت می‌خوام ببینم
چقدر جون داری.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با حرفش حرصم گرفت، انگار طعنه می زد! باشه خودت خواستی! دوباره حالت تهاجمی گرفتم و یهو به سمتش حمله کردم که یهو خم شد و قبل از اینکه بهش برسم با دستش به قفسه سینه ام ضربه زد که روی زمین پرت شدم! چطوری تونست با این سرعت بهم ضربه بزنه؟ با درد بلند شدم و بهش نگاه کردم، قفسه سینم بدجور درد می کرد. باپوزخند بهم نگاه کرد و گفت:

-توی جنگ هم می خوای با این بدنت مبارزه کنی؟ جدی؟

با حرفش به خودم نگاه کردم؛ اه لعنتی حواسم نبود. سریع به جسم بیرینه ام تبدیل شدم و با صدایی زخیم گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

اتنا اخمی کرد و عصبی گفت:

- فکر می کنی توی جنگ هم بهت فرصت میدن تا جسمت رو انتخاب کنی؟ چرا از قفسه سینت محافظت نکردی؟ باید قبل از اینکه دست من جلو می اومد که بهت ضربه بزنه مسیرش رو تشخیص می دادی و حتی اگه شده اون رو قطع می کردی! فکر کردی توی جنگ کسی بهت رحم می کنه؟ نه همه منتظر تا در اولین فرصت تو رو بکشن و افتخار کشتن تنها بیرینه باقی مونده رو بگیرن! دوباره حمله کن، زود باش!

عصبی از حرف هاش و درست بودنشون حالت تهاجمی گرفتم و پنجه های بلندم رو روی زمین فشار دادم ، باید بهش نشون می دادم که می تونم از

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پسش بر بیام! یهو باز به سمتش حمله کردم و تا بهش رسیدم، خواستم با پنجم بهش حمله کنم که سریع به هوا پرید و قبل از اینکه پنجم بهش برسه با پاهاش به سرم ضربه زد، شدت ضربه اینقدر قوی بود که برای چند ثانیه توی سرم صدای سوت پیچید و قبل از اینکه کاری بکنم شمشیرش رو در آورد و جلوی گردنم گذاشت و داد زد:

-باید مسیر پاهام رو تشخیص می دادی! باید به جای اینکه به شکم ضربه بزنی به محض اینکه دیدی پریدم با پنجه هات به پاهام ضربه می زدی! هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟

گیج روی زمین افتاده بودم که سرش رو به چپ و راست تکون داد و ناامید گفت:

- اینطوری نمیشه، باید با فردیک مبارزه کنی!

شوکه از حرفش سریع خواستم مانعش بشم که سریع با صدای بلند فردریک رو صدا زد که اونم توی پنج ثانیه وارد منطقه شد و در حالی که کنارش می ایستاد گفت:

-بله بانوا!

اتنا با دست هاش خودش رو باد زد و گفت:

-با کارول مبارزه کن! داره روی اعصابم راه میره.

فردریک نگاهی بهم کرد و بعد با تردید خطاب به اتنا گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

-مطمئنید؟

اتنا سرش رو بالا پایین کرد و از منطقه آموزش بیرون اومد، در حالی که روی تخته سنگ کنار منطقه می نشست، گفت:

-کارول اون هیکل گنده ات رو تکون بده.

از حرص سریع بلند شدم و بلند گفتم:

- هیکل خودت گندست. اه...

با خنده اش بیشتر حرصم گرفت. فردریک بهم نزدیک شد و اروم سرش رو خم کرد و گفت:

-من رو ببخشید پرنسس!

مضطرب بهش گفتم:

- فقط بهم اسون بگیر...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سرعت بهم حمله کرد، لعنتی یه چیزی می گفتی بعد حمله می کردی! دوباره محکم روی زمین پرت شدم. انگار اینا علاقه زیادی داشتن من رو روی زمین پرت کنن! عصبی و با درد به چشم هاش نگاه کردم که بهم نزدیک شده بود و بالای سرم بود. نه دیگه نمی داشتم! سریع قبل از اینکه پنجش رو بالا بیاره، با پنجم به قفسه سینه اش ضربه زدم که چند قدم عقب رفت و این کارم مصادف شد با عصبانیت اتنا که صداش توی کل منطقه پیچید.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- فردریک داری چیکار می‌کنی!

از عصبی شدنش لبخندی زدم و دوباره به سمت فردریک رفتم که همون لحظه بهم حمله کرد و با دندان هاش گردنم رو گرفت، لعنتی، سریع و محکم با پنجم به صورتش ضربه زدم که ولم کرد و باز چند قدم عقب رفت! خسته و در حالت آماده باش با فاصله بهش خیره بودم. الان اگه توی حالت گرگینه بودم محال بود که بتونم این کارها رو باش بکنم. چون اونجوری سه برابر من بود ولی الان تقریباً هم اندازه بودیم و شاید حتی من بزرگ‌تر بودم.

اینبار قبل از اینکه اون بخاد غافلگیرم کنه من بهش پریدم ولی همین که خواستم بهش ضربه بزنم از کاری که خودم کرده بودم استفاده کرد و با پنجمش به سینه ام ضربه زد که با شدت به عقب پرت شدم. قبل از اینکه کاری انجام بدم روی قفسه سینم پرید و پنجه هاش رو روی قفسه سینه و دستم گذاشت و با دندان هاش گردنم رو گرفت که خلع صلاح شدم. لعنتی الان چی کار کنم؟

نفس نفس می‌زدم که از روم بلند شد و باز بهم احترام گذاشت، عصبی سرم رو به طرف مخالف چرخوندم و متوجه خندیدنش شدم اما واکنشی نشون ندادم. چطوری می‌تونست انقدر حرفه‌ای باشه؟ بهم احترام می‌ذاشت ولی حتی یه ذره هم بهم اسون نمی‌گرفت! احترامش به درد خودش می‌خورد! با صدای اتنا سعی کردم بلند بشم.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

-به نظر من که افتضاح بود خیلی جای کار داری! پس تا زمانی که پیروز نشی باید تمرین کنی!

اهی از خستگی و شرمندگی کشیدم و در حالی که به غارم بر می گشتم
گفتم:

-باشه، باشه...

اینطوری شد که مجبور شدم هر روز از سر صبح تا آخر شب تمرین کنم تا اینکه بالاخره تونستم هم اتنا و هم فردریک رو بعد چهار ماه که دیروز بود شکست بدم! دیروز اینقدر خوشحال بودم که به محض اینکه اتنا رو شکست دادم غرشی از شادی کردم و خودم رو روی زمین پرت کردم که اتنا خندید و گفت:

-بهت تبریک میگم که تونستی شکستم بدی! چند دقیقه اجازه میدم که استراحت کنی و بعد از اون باید با هر دو تامون مبارزه کنی!

چی؟ یعنی چی که با هر دو تاشون مبارزه کنم! اینجوری که نمیشد! با چشم های درشت شده گفتم:

-یعنی چی؟ چجوری هم زمان با هر دو تون مبارزه کنم؟

اروم لبخندی زد و گفت:

-به نظر تو اون ها توی جنگ به کسی رحم می کنن؟ و یا به نفر به یه نفر حمله می کنن؟ اون ها چند نفری سر هر یکی از ما می ریزن و درست مثل

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

هزار سال پیش به بدترین شکل ممکن ما ها رو می کشن . زود باش تنبلی نکن!

باز ازم دور شد و کنار فردیک ایستاد و منتظر بهم نگاه کرد. همین که از جام بلند شدم و ایستادم اتنا به فردریک نگاه کرد و بعد هر دوتاشون هم زمان بهم حمله کردن. برای لحظه ای ترسیدم اما الان جاش نبود، با پنجم محکم به صورت فردریک ضربه زدم که به عقب پرت شد و همون لحظه اتنا با دستش یه ضربه به سینم زد که منم به عقب پرت شدم، قبل از اینکه نزدیک بشه سعی کردم با پنجم به سینه اش ضربه بزنم که متوجه شد و جا خالی داد ولی قبل از اینکه حمله کنه سریع باز بلند شدم و به طرفش پریدم که روی زمین پرت شد، گردنش رو با دندان هام و همینطور دست هاش رو با پنجه هام گرفتم چون جثه بزرگی داشتم و روی پاهاش رو هم گرفته بودم خلع صلاح شد که این به معنای شکست اتنا بود!

هرچند فردریک هنوز مونده بود، در لحظه متوجه حرکت فردریک از پشت سرم شدم و همین که پرید منم بلند شدم و توی هوا پریدم و با دندان هام گردنش رو گرفتم، هر دو باهم به روی زمین افتادیم ولی همین که خواستم با پنجه هام شکستش بدم با پنجه اش به سرم زد که گردنش رو ول کردم، این بار اون بود که گردنم رو گرفته بود ولی قبل از این که کاری بکنه با پنجه هام پنجه هاش رو گرفتم و روی زمین غلط زدیم که برای یه لحظه فشار دندان هاش رو از روی گردنم برداشت، همه همون لحظه بود که با پنجم بهش ضربه زدم و گردنش رو گرفتم و با همون پنجم دوباره پنجش رو

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

گرفتم و شکستش دادم. بخاطر اینکه هدفمون فقط تمرین بود با دندون هامون بهم اسیب جدی بهم نمی زدیم و فقط کمی فشارش می دادیم .

دندون هام رو از روی گردنش برداشتم و از روش بلند شدم که اتنا شروع به دست زدن و تشویق کردنم کرد. فردریک از روی زمین بلند شد و رو بهم گفت:

- تبریک میگم پرنسس شما موفق شدید.

بهش لبخندی زدم که اونم آرام خندید و اینجوری شد که بالاخره آموزش های من تموم شد.)

به همین زودی چهار ماه گذشت و بهمون رسیدن، هرچند ماهم آماده بودیم اما از خون بی زار بودم و انگار قرار بود خون ریزی بدی به راه بیافته!

چشم هام رو باز کردم و دست هام رو به طرف تاجم بردم. آرام تاج سنگین طلایی رو بیرون اوردم و بهش خیره شدم. خیلی براق و زیبا بود، خطاب به دیانا گفتم:

- دیانا، این تاج رو بگیر، توی جنگ بهش اسیب میرسه.

تاج رو به طرفش گرفتم که اروم و با احترام ازم تحویل گرفت و گفت:

- تا برگردی منتظرتم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم. چشم هام رو بستم. در لحظه به جسم اصلیم در اومدم و غرشی سر دادم که تمام پرنده های جنگل از ترس به هوا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

پرواز کردن. به سختی از صخره‌ها بالا رفتم و روی صخره بابابزرگم ایستادم.
با غرور به منظره آبی جلوم خیره بودم که حضور اتنا رو کنارم حس کردم.
دستش رو اروم توی یال هام فرو کرد و گفت:

- آدریانا، مواظب خودت باش. اگر تو اسیب ببینی منم اسیب می بینم.

با همون اخم و غروری که بخاطر جسم ببرینه بهم دست داده بود گفتم:

- نگران نباش اتنا، هر طور شده ازت مواظبت می‌کنم.

صدای لبخندش با حضور فردریک همراه شد. فردریک آروم جلو اومد و
سمت راستم ایستاد. در حالی که اونم به جلو خیره بود گفت:

- ملکه! خیلی کارها است که می‌خوام باهم انجام بدیم. لطفا مواظب
خودتون باشید.

نسف عمیقی کشیدم. چرا همه نگران جون من بودن؟ شاید چون آخرین
ببرینه بود و هدف این جنگ هم من بودم. آروم گفتم:

- نگران نباش؛ هنوز مبارزه‌های زیادی مونده که ازم شکست بخوری!

با صدای خنده فردریک غرشی سر دادم و گفتم:

- آماده‌اید؟

اتنا در لحظه باز به بدنم برگشت و صدای فردریک بود که می‌گفت:

- همیشه آماده بودم!

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با غرش بلند تری با یه جهش از صخره به پایین پریدم و با سرعت از لا به لای درخت ها رد می شدم تا به ورودی جنگل برسم. فردریک هم پا به پام می اومد و همراهیم می کرد. مدتی بعد با رسیدن به مقصد از سرعت کم کردم و ایستادم. به طرف نگاه کردم. بوی بچه ها هنوز هم می اومد اما به خوبی استتار کرده بودن. آروم خطاب به فردریک گفتم:

- فردریک، قدرت تو مخفی کردن بو بود، می‌تونی بوی بقیه رو هم مخفی کنی؟

فردریک سری تکون داد و در لحظه بوی اسب ها و روبینه ها، از بین رفت. لبخندی زدم و سریع پشت بوته های اطراف درخت جلوم، کمین کردم. فردریک هم کنارم قرار گرفت. هر دو به جلو خیره بودیم. مدام بو می‌کشیدم تا اگر حضور غریبه‌ای رو حس کردم واکنش نشون بدم. اما خوشبختانه هنوز خبری نشده بود.

حدود پنج ساعت گذشته بود و هنوز اتفاقی نیوفتاده بود، خواستم از پشت بوته بیرون بیام که صدای نعره های اژدهایان مانع از بیرون اومدنم شد. لعنتی، به حتم وارد نبرد شده بودن. صدا هاشون به شدت دلم رو می‌لرزوند، درد آور بود.

مدتی نگذشت که با ضربه ای به مرز جنگل، صدای شیهه اسب‌های تک شاخ به گوش رسید! نه نباید بزارم به اون‌ها آسیب برسه، سریع از پشت بوته بیرون اومدم و خواستم به جلو برم که فردریک پاش رو روی دم بلندم گذاشت. عصبی به طرفش برگشتم که گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- دارید کجا می‌رید؟ می‌خواید خودتون رو بکشید؟

با زور در حالی که دمم رو از زیر پاش بیرون کشیدم گفتم:

- باید برم و باهاشون حرف بزنم؛ شاید راضی شدن و جنگ متوقف شد.

فردریک با حرفم با تعجب بهم نگاه کرد و لحظه‌ای بعد خندید. عصبی از تمسخرش بی‌توجه بهش به راهم ادامه دادم. به درک که برات خنده داره، من کار خودم رو می‌کنم!

سریع و با تمام توانم خودم رو به اسب‌ها رساندم. با دیدن وضعیت جلوم شوکه ایستادم. سپر ابی رنگ اسب‌ها داشت خورد می‌شد و اسب‌ها هر چند تایشون روی زمین افتاده بودن و خون بالا آورده بودن! سریع به طرف نزدیک‌ترین اسب رفتم. مرده بود! لعنتی سرم رو بالا اوردم و بهشون نگاه کردم، نه نمی‌زارم همتون بمیرید! با دیدن پارسیس درست جلوی سپر به طرفش رفتم. کنارش ایستادم و به اون طرف سپر نگاه کردم. گرگینه‌ها بودن که با چنگ و دندون به جون سپر افتاده بودن. به پشتشون نگاه کردم، کارانوس و واران همراه با دوست‌هایم کنار دریاچه ایستاده بودن و به اینجا خیره بودن. آرام گفتم:

- پارسیس... اون‌ها می‌تونن ما رو ببینن؟

صدای متعجب پارسیس من رو به خودم آورد.

- ملکه شما اینجا چی کار می‌کنید؟ اخ، نه نمی‌تونن ببینن...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

بهش نگاه کردم. اونم ضعیف شده بود و از دماغش خون می‌چکید سرم رو چرخوندم و به بقیه نگاه کردم، اون ها هم داشتن از دست می‌رفتن! سریع خطاب به پارسیس گفتم:

- پارسیس عقب نشینی کن، بس کن سپر رو بردار این جوری پیش بری همه میمیرن.

پارسیس اما همچنان در حالی که بال هاش باز بودن گفت:

- نه من تا پای جونم برای شما می‌جنگم من...

نه این طوری نمی‌شد، نمی‌خواستم اسب‌ها بخاطر حماقت پارسیس بمیرن! سریع به طرف پارسیس غرشی سر دادم که بخاطر قدرت زیاد غرش پاهاش رو بالا آورد و از پشت به زمین افتاد، با افتادنش سپر در لحظه شکسته شد و همه اسب‌ها با شیهه بهم نگاه کردن. پشتم به طرف دشمن بود. به اسب‌ها نگاه کردم و گفتم:

- همه برگردید و عقب نشینی کنید! زود باشید!

اسب‌ها مردد بودن اما با غرش دوباره من، پارسیس رو بلند کردن و با سرعت به داخل جنگل رفتن. با نفس عمیقی به طرف دشمن برگشتم. بهشون خیره شدم. اژدهایان اطراف افتاده بودن و از شدت خون ریزی جون داده بودن. چشم‌هام رو بستم. تقصیر من بود...

با حضور فردریک کنارم چشم‌هام رو باز کردم و به دوست‌هام خیره شدم. انالی و انار، همراه با پاتریشا و پاتریک کنار هم ایستاده بودن و با اخم و

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

ناباوری بهم خیره بودن. هکتور کجا بود؟ به اطراف نگاه کردم اما نبود! نمی‌دیدمش! نگاهم به واران افتاد، واقعا همون الفا بود... پس درست حدس زده بودم. در کنارش هم کارانوس ایستاده بود، اون از تایگا به اینجا اومده بود؟ اونم فقط برای کشتن من؟ خنده دار بود. انگار مهم تر از اونی بودم که فکر می‌کردم!

نگاهم به شخص کنار کارانوس افتاد، باورم نمی‌شد که اونم اومده باشه! توماس و اریکا؛ اینجا چی کار می‌کردن؟ چی میگی کارول! معلوم بود دیگه، اون‌ها هم تافته جدا بافته نبودن... اومده بودن تا سودی به دست بیارن. به قول اتنا، افتخار کشتن آخرین ببرینه رو بگیرن...

اهی کشیدم و با حرف کارانوس بهش خیره شدم. صداش بود که توی ذهنم پیچید.

"کارول، مشتاق دیدار! اوه، یا نه الان باید گفت ملکه آدریانا!"

از حرفش لحظه‌ای تعجب کردم. جاسوس بینمون بود! مطمئنم، وگرنه چطور از لقب من خبر دار شده بود؟! خائن‌ها...

اخمی کردم و با غرور گفتم:

- کارانوس، مدتی هست که ندیده بودمت... هر چند دیدار اخرمون هم زیاد جالب نبود! بهتر نیست بهم ملکه‌ات تعظیم کنی؟

با حرفم خندید و گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

"چه ملکه ای؟ تو تنها برای اون احمق‌ها ملکه ای نه برای ما! هرچند تا می‌تونی از این عنوان پوچ لذت ببر چون تا آخر امروز دیگه نیستی."

از حرفش خندیدم و گفتم:

- کارانوس بیخیال! فکر می‌کنی با این ارتش چند هزار تاییت می‌تونی حریف ما بشی؟ یادت نره که ما نژاد برتریم نه همچون شماها پستو حقیر که دنبال منافع خودشون!

کارانوس، با حرفم اخمی کرد و خواست جواب بده که واران، میون حرفش پرید و گفت:

- کارول! فکر می‌کنی می‌تونی حریف ما بشی؟ انگار توهم زدی!

باز خندیدم و گفتم:

- خیر، گویا شماها توهم زدید که فکر کردید با چند هزار تا حیوون می‌تونید حریف سه تا از نژاد‌های برتر اونم ببرینه بشید! انگار به کل عقل از سر همتون پریده!

واران لحظه ای خندید و بعد با سر خوشی گفت:

- اشتباه می‌کنی، اتفاقاً ما هم نژاد‌های برتر رو داریم!

با حرفش، لحظه ای بدنم به لرزه افتاد، باور نمی‌کردم تا اینکه الفای ازدهایان، به رنگی سیاه و دو برابر ازدهایان دیگه، پشت سر واران به زمین نشست! زئوس... یعنی واقعا کارمون تموم بود؟ الفاشون اینجا بود پس سر

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

جمع هزاران اژدها اینجا بودن! نفس عمیقی کشیدم، باید سریع می رفتم
سر اصل مطلب تا درگیری شروع نشده بود.

با اخم گفتم:

- با حضور شاه اژدها هیچ چیزی تغییر نمی کنه! هنوز هم برتری با ماست،
انگار قدرت یه ببرینه رو دست کم گرفتین!
با خنده توماس بهش نگاه کردم.

- نه جدی انگار خیلی خودت رو دست بالا گرفتی! بچه جون فقط هیکت
عوض شده وگرنه خودت همونی!
بی توجه بهش خطاب به کل ارتش گفتم:

- همگی گوش کنید، ما با شماها دشمنی نداریم، دشمن اصلی ما، هادس
خدای دنیای مردگان هست که تمام این ها زیر سر خودش هست. اون
بهتون دستور داده تا به ببرینه ها حمله کنید و خودش هم به خدای مرگ
اتنا حمله کرد! هزار سال این نبرد ادامه داشته و چرا امروز پایانش نباشه؟
هر دو طرف خسارت دادن اما جنگ همیشه با خسارت همراهه، اگر ادامه
بدیم دنباله این نبرد هیچ وقت تموم نمیشه! به فکر بچه هاتون باشید، اگر
توی این نبرد بمیرید اون ها بی خانواده میشن و سال ها مورد تمسخر بقیه
قرار می‌گیرن! خوب فکر کنید شما ها راضی هستید؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

با حرف هام، هممه ای سر گرفت، همه باهم حرف می زدن و انگار داشتن حرف هام رو تحلیل می کردن. بهشون خیره بودم و منتظر بودم هر ان بگن جنگ رو تموم کنید که با حرف کارانوس با درد چشم هام رو بستم.

" جالبه، چون درست هزار سال پیش هم بابابزرگت شاه استفان همین حرف ها رو بهم زد، اما لذتی که با فرو کردن پنجه هاش توی قلبش برام داشت به حرف هاش می ارزید! درد می کشید و این برام لذت بخش بود.

با حرف هاش بیشتر عصبیم می کرد، بابابزرگم رو اون کشته بود... اون فرمانده اون هزار سال بود؟ یا نه همدست بود! با غرشی که به طرفش کردم ساکت شد و از درد زوزه کشید، با عصبانیت بهش خیره بودم که از گوش هاش خون بیرون می اومد. با عصبانیت خطاب به همه گفت:

" دیدید؟ اونم مثل بقیه ببرینه ها است، داره بهتون دروغ میگه! خام حرف هاش نشید!"

متقابلا از عصبانیت غرشی سر دادم و گفتم:

" خفه شو کارانوس؛ بابابزرگم رو کشتی و از لذت مردنش برام میگی انتظار داری با خوشحالی همراهیت کنم؟

کارانوس بی توجه بهم گفت:

" افراد هر کس بتونه اون ببرینه رو برام بکشه بزرگ ترین حیوون تاریخ صدا زده میشه!"

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

با تموم شدن حرفش همه گرگ و گرگینه ها زوزه کشیدن و دندون‌های نیششون نمایان شد! لعنتی به ال ها نگاه کردم، اون ها هم با ناخن هاشون نزدیک می‌شدن! نه فایده نداشت، اون ها متوجه نبودن! با تردید آخرین نگاهم رو به بچه‌ها دوختم، چشم‌هاشون از نفرت سرشار شده بود. این اخرش بود. پایان دوستی ما...

سریع در حالی که به داخل می‌دویدم خطاب به فردیرک گفتم:

- تو جلو تر برو بهشون دستور حمله بده برو!

با دستورم فردیرک با سرعت از کنارم رد شد و توی عمق جنگل محو شد. وحشت زده به عقب نگاه کردم، گرگینه ها و ال ها پشتم بودن و سعی داشتن دم رو بگیرن! نه خیلی بهم نزدیک بودن! با وحشت به جلو نگاه کردم که به ناگاه دستم پیچید و با سر به زمین خوردم. با چند تا چرخش روی زمین ثابت موندم. سریع بلند شدم تا باز فرار کنم که دیدم توسط یه گله گرگینه محاصره شدم. پشتشون هم ال ها و گرگ ها بودن که منتظر تیکه تیکه کردن بودن! به اسمون نگاه کردم، اژدهایان ما و اژدهایان دشمن باهم درگیر شده بودن و تمام اسمان رو به آتش کشیده بودن. فریاد ها و نعره های هر دو طرف کل منطقه رو در بر گرفته بود!

با نفس عمیقی باهاشون درگیر شدم. چهار تا چهار تا بهم هجوم می‌ارودن و با پنجه هاشون بهم حمله می‌کردن. با پنجه هام و ناخن هام گوشت هاشون رو می‌کندم و به عقب پرتشون می‌کردم اما یه بیشتر می‌شدن.

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

کشتنشون برام کاری نداشت، اما نمی‌تونستم بکشمشون و فقط بیهوششون می‌کردم. من... من نمی‌تونستم بکشم!

مدتی نگذشت که با زوزه گرگ‌ها وسط جنگ به عقب نگاه کردم، ارتش‌مون اومده بود! فردریک به موقع رسیده بود! هر دو ارتش با هم درگیر شدن. هر کس می‌کشت و کشته می‌شد. منم بدجور درگیر بودم، بیشتر به من حمله می‌کردن و امونم نمی‌دادن...

دقایقی از جنگ گذشته بود و همچنان در حال نبرد بودیم. خسته شده بودم. داشتم کم‌کم توانم رو از دست می‌دادم. به سختی از درختی که کنارم بود بالا رفتم و با پنجه هام خودم رو نگه داشتم، به پایین نگاه کردم، اون هام سعی داشتن تا از درخت بالا بیان! از روی خستگی به اطراف نگاه کردم، درخت‌ها شکسته بودن و همه چیز خراب شده بود.

گل‌های زنگوله‌ای جنگلمون به کل از بین رفته بودن و نابود شده بودن، جنگل در تاریکی فرو رفته بود و تنها با نور آتش اژدهایان توی آسمان هر از گاهی روشن می‌شد! خورشید هم غروب کرده بود و بدجور همه چیز بهم ریخته بود.

غمیگن به پایین پریدم و دوباره درگیر شدم. همه داشتن با تمام توانشون مبارزه می‌کردن. جسد‌های روبینه‌ها و اسب‌های تک شاخ زیر پاهام له می‌شدن و من، با عذاب وجدان ازشون می‌گذشتم. به سختی می‌جنگیدم که به ناگاه با حمله دوست هام دست کشیدم و قدمی به عقب رفتم؛ نه بهشون حمله نمی‌کردم. من... بهشون خیره بودم که ناگهان با پریدن انار

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یکرمان

به طرفم و برخورد پنجه اش به صورتم، خون رو حس کردم. قلبم شکست، بی معرفت من که باهاتون کاری نداشتم!

خواستم بهشون چیزی بگم که همه با هم بهم حمله کردن؛ غمگین چشم هام رو بستم نمی شد کاری کرد. منم بهشون حمله کردم. نمی تونستم بزارم بکشنم من جاودانه نبودم، بخاطر دورگه بودنم جاودانگی رو نداشتم و ممکن بود بمیرم.

روبینه ها و تک شاخ ها اطرافم مبارزه می کردن و ازم محافظت می کردن. اما مطمئن نمی تونستن زیاد دووم بیارن، تعدادشون خیلی زیاد بود. خسته شده بودم و داشتم کم می اوردم؛ در حالی که با بچه ها می جنگیدم به اطراف نگاه کردم، همه زخمی بودن و داشتن یکی کی کشته می شدن، در حالی که با بچه ها می جنگیدم بلند گفتم:

- بس کنید من نمی خوام باهاتون بجنگم بس کنید!

اما گوش نمی دادن، صدای انار بود که با نفرت بهم جواب می داد:

- اون روز که بهمون دروغ گفتی باید فکر اینجاش رو هم می کردی تو بهمون خیانت کردی کارول! ما بهت اعتماد داشتیم!

به طرفم پنجه کشید که جا خالی دادم، از اون طرف پاتریک حمله کرد که با ضربه محکمی به صورتش به عقب پرتش کردم و گفتم:

- من خیانت...

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

خواستم بگم من خیانت نکردم که با نعره های بلندی، چشمم به آسمان افتاد! اژدهایان خودمون داشتن تمام درخت ها رو به اتیش می کشیدن و به خودی ها حمله می کردن! حیرت زده بهشون نگاه می کردم که با فریاد دیانا توجه ام جلب شد.

- ملکه، عقب نشینی کنید اونا بهمون خیانت کردن، با اونا هم دست شدن برگردین... همه برگردن برگردین!

انگار که فریاد های دیانا به گوش همه رسیده بود چرا که همه با وحشت به اعماق جنگل فرار می کردن و دشمن هم در تعقیبشون می رفت. داشتم بهشون نگاه می کردم که به ناگاه اناار به طرفم حمله کرد؛ وقت دفاع نبود، به حتم اسیب می دیدم که در لحظه با قدرتی که احتمالا قدرت اتنا و تلپورتش بود، ناپدید شدم و روی سخره ای در بالای جنگل و کوهستان پدیدار شدم.

غمگین به صحنه خیره شدم، جنگلی پر از آتش جلوم بود و خون تمام زمین ها رو رنگی کرده بود، درخت ها از بین رفته بودن و جسد ها روی زمین فرش شده بودن، حیوون هایی که فرار کرده بودن توسط دشمن محاصره شده بودن و یکی یکی کشته می شدن. چشم هام رو با درد بستم، این جوری نمیشد! باید کاری می کردم اونا بخاطر ببرینه ها، بخاطر من اومده بودن و الان همه داشتن می مردن! باید چی کار می کردم؟

با ظاهر شدن اتنا کنارم و حضور دیانا، غمگین گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- شکست خوردیم. من قبلا این صحنه رو توی خواب دیده بودم! این خون ها رو دیده بودم! من... تقصیر منه نباید قبول می‌کردم. نباید قبول می‌کردم.

اره این صحنه همونی بود که توی کاستاریکا دیده بودم! هموین که نور سبزی به چشمم خورد! با دیدن انار و بچه ها از این بالا از توی فکر بیرون اومدم. دنبالم می‌گشتن و همه جا رو بو می‌کشیدن! نگاهم به کارانوس و واران افتاد، اون ها هم داشتن وحشیانه همه رو می‌گشتن و به دنبال من غار های جنگل رو زیر و رو می‌کردن. به اژدهایان خیره شدم. پس جاسوس ها اون ها بودن... توی فکر بودم که با صدای دیانا حواسم رو بهش دادم:

- ملکه؛ همه مطمئن نبودن که پیروز میشن، می‌تونیم بازم بعد ها انتقام...

به حرف‌هاش گوش نمی‌دادم؛ من خون ریزی نمی‌خواستم این ها همش بخاطر وجود من بود! یعنی اگر من نبودم همه چیز تموم می‌شد؟ اره و همه جا رو صلح فرا می‌گرفت. پس اگر من می‌مردم همه زنده می‌موندن! درد زیادی داشتم و دیگه امیدی به زنده موندن نداشتم، نبرد اخر با دوست هام برام گرون تمام شده بود و بدجور بهم آسیب زده بود. بی انصاف ها اصلا بهم رحم نکرده بودن...

غمگین در حالی که از درد زخم هام و سوزششون دیگه داشتم از هوش می‌رفتم، به صحنه خیره شدم و خسته گفتم:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- من که بمیرم همه چیز تموم میشه مگه نه؟ تنها امید هایی ناامید میشه
که به زنده موندنشون می‌ارزه!

(راوی)

کارول با تمام شدن حرف اش به طرف لبه صخره حرکت کرد، دیانا خواست
سریع جلو برود و مانع رفتنش بشود که با بالا آمدن ناگهانی یک اژدها آن
هم جلوی صخره و آتش زیاد اش به سمت کارول، شوک شده ایستاد، کارول
جلوی چشم هایش داخل آتش محو شد و جیغ های دیانا و اتنا بود که کل
آن منطقه را در بر گرفت!

دیانا که تازه به خود آمده بود با حرکت دست اش، اژدها را با خشم به
عقب پرت کرده و به طرف بدن سوخته کارول دوید، آنتا بالای سرش نشست
و اشک ریخت و دیانا با غم گریه می کرد، او بزرگ اش کرده بود. سال ها
ازش نگه داری کرده بود و برایش حکم مادر را داشت و حال بچه اش مرده
بود...

اتنا دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس های اخرش را می کشید
بخاطر اسیبی که به کارول وارد شده بود و مرگش، او هم به زودی میمرد!
او اما نمی‌خواست مرگش بیهوده باشد و طاقت مرگ کارول را هم نداشت،
برای همان، سریع از جایش بلند شد و با قاطعیت و بغض گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- خودم رو فدا می‌کنم، باید زنده بمونه، ملکه امید خیلی‌ها است! اون آخرین ببرینه هست! بخاطر بهای ببرینه‌ها بخاطر من، این جبرانه، دیگه بی حساب می‌شیم.

او برای آخرین بار به دوست همیشگی‌اش دینا نگاه کرد و گفت:

- دلم برات تنگ میشه! مواظب باش! تو زنده بمون همه بهت نیاز دارن!

دینا که گویی تازه به خود آمده بود و متوجه حرف‌های اتنا شده بود سریع با جیغی خواست مانع او بشود که اتنا در لحظه‌ای خیلی سریع نورانی شد و به زره‌های کوچک سبز رنگ تبدیل شد، دینا دیر عمل کرده بود و گویی کار از کار گذشته بود! زره‌های معلق به طرف کارول رفتند و مدتی بعد، کارول به بدن انسانی‌اش تبدیل شد و به زندگی بازگشت.

به هوش آمد، گیج و خسته به دینا و زجه‌هایش خیره شد، متوجه نبود اتنا توی وجودش شده بود اما نمی‌دانست اتنا به کجا رفته است! چرا حسش نمی‌کرد؟ حتماً باز هم برای مدتی از بدنش بیرون رفته بود و به زودی باز می‌گشت. اری او خوش خیال بود.

کارول به سختی بلند شد و به سمت دینا رفت که دینا خودش را با دیدن کارول، توی آغوشش انداخت و هق هق‌هایش بیشتر از قبل شدت گرفتند. کارول سعی می‌کرد به آن چیزی که توی ذهنش جولان می‌داد فکر نکند اما مگر با این زجه‌های دینا می‌توانست؟ او که طاقتش از فکرهای زیاد تمام شده بود، دینا را از آغوشش بیرون آورد و نگران گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- من چجوری زنده‌م؟ من سوختم ولی الان چرا کاملاً سالمم‌ها؟ بهم بگو دیانا!
تو چرا گریه می‌کنی؟ اتنا کجا رفته؟

گریه‌های دیانا حتی برای لحظه‌ای هم بند نمی‌آمدند. کم‌کم اشک‌های
کارول هم بخاطر این زجه‌های از ته دل اش شروع به ریختن کرد که دیانا
با سک‌سکه و صورتی که غرق در اشک بود گفت:
-باید زنده بمونی! باید همه‌شون رو نجات بدی.

کمی مکث کرد و با دست‌های اشک‌هایش را پاک کرد ولی هنوز هم
سک‌سکه می‌کرد، دست‌های کارول را گرفت و گفت:

- آتنا روحش رو برای همیشه داد تا تو رو نجات بده، اون گفت تو امید
خیلی‌ها هستی. می‌فهمی کارول؟ تو باید زنده بمونی! باید یکبار برای
همیشه همشون رو شکست بدی حتی اگه لازم باشه باید دوست‌هات رو
هم بکشی. دیگه حق نداری راجب مرگ حرف بزنی! نه نداری! اتنا دینش
رو به ببرینه‌ها ادا کرد، حالا نوبت توهه که دینت رو به همه ادا کنی!

با هر جمله‌ای که از دهن اتنا بیرون می‌آمد؛ کارول بیشتر از قبل در خودش
می‌شکست و فرو می‌ریخت. چشم‌هایش غرق در اشک شده بودند و باور
این جمله بیشتر از آن‌چه که فکرش را می‌کرد برایش سخت بود، امکان
نداشت که اتنا دیگر توی وجودش نباشد! چجوری ممکن بود؟ او الهه جنگ
بود، او دختر زئوس بود چطور می‌توانست جاننش را برای او فدا کند و
بمیرد؟

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

عذاب وجدان، درد و ناراحتی کشته شدن تمام کسانی که گفته بودند تا پای جانشان از کارول محافظت می‌کنند و حال واقعا برای کارول جانشان را از دست داده بودند، خیلی زیاد بود. آنکه آتنا کسی که توی تمام لحظات زندگی اش باهاش بوده هم بخاطر او خودش را فدا کرده بود باعث میشد قلبش بیشتر از هزار تیکه بشود و نتواند فراموشش کند!

با عذاب وجدان بلند می‌شود و از ته دل جیغ می‌کشد.

- همه‌ی این‌ها بخاطر منه، اگر من نبودم این اتفاق ها نمی‌افتاد!

به ناگاه با گریه به طرف صخره دوید که با دیدن دایره ای نورانی و عجیب در جلوی صخره سر جایش می‌خکوب شد، متعجب بهش خیره شده بود؛ حیران به انسانی خیره بود که کنار دایره با یک شنل بر سرش ایستاده بود و آن‌ها را نظاره می‌کرد! در آن تاریکی شب، ماه و ستارگان، پشتش قرار گرفته بودند و او را نمایان می‌کردند.

او که بود؟ چگونه روی هوا معلق مانده بود؟ پرنسس، اما بی خیال این‌ها شده بود، او تنها می‌خواست بمیرد تا بقیه را از دست خودش نجات بدهد. نگاهش را از دل آسمان گرفت و بی توجه به او، به طرف لبه صخره دوید که با حرف آن ناشناس، از حرکت ایستاد.

- با من بیاید پرنسس. من تاون هستم!

کارول متعجب به او نگاه می‌کرد، حیران خطاب به دیانا که در حال گریه بود گفت:

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

- دیانا، اون شخص رو می‌بینی؟ تاون کیه؟

دیانا متعجب اطراف را نگاه کرد و جواب منفی داد! غمگین گفت:

- کسی که این‌جا نیست! کارول خوبی؟

این حرفش چه معنایی داشت؟ اینکه دیانا او را نمی‌دید مفهوم چه چیز بود؟ کارول قدمی به جلو برداشت و به او خیره شد. خواست حرفی بزند که به ناگاه، انفجاری جلوی صورتش رخ داد و دنیایش برای همیشه در تاریکی فرو رفت...

پایان

سخن نویسندگان:

سادات:

بلاخره تموم شد! درست به موقع! 1399/12/30_1400/1/1

ساعت: 1:32 بامداد و فردا 13:30 عید هست!

تاریخ باز نویسی و اتمام ویرایش: 1400/6/14 به وقت 3:03 صبح (باشد که خاطره شود.)

از تمام دوستان و آشنایانی که بهم کمک کردن نهایت تشکر رو دارم و امیدوارم همیشه موفق باشند. بخاطر این رمان من و پردیس باهم آشنا

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

شدیم و باهم مشکلات زیادی رو از سر گذروندیم و الان واقعا خوشحالم که باهم رمان رو تموم کردیم. امیدوارم همیشه باهم دوست باشیم و رمان های زیادی بنویسیم. پردیس تموم مدت خیلی تلاش کرد و واقعا ادم خون گرم و مهربونی هست، به طوری که ساعت ها بهم حرف می زدیم و متوجه نمی شدیم. خیلی خوب بود. همکاری زیبایی داشتیم.

همچنین از تارا دوست خوبم ممنونم که کل مدت تایپ و سختی هاش همراه بود و بهم کمک می کرد تا رمان بهتری بنویسیم. مرسی.

از مادر و خاله ام هم نهایت تشکر رو دارم. مرسی که انرژی دادید.

از خوانندگانی که ما رو توی فصل اول همراهی کردند هم ممنونم و امیدوارم توی فصل های بعدی هم ما رو همراهی کنید.

آثار دیگر نویسنده: رمان تقدیرخونین، رمان دیگه نیستم، رمان پس از تردید(چاپ شده)، رمان کابوس افعی، رمان عصیانگر قرن

ادرس نویسنده در اینستاگرام: @fateme.s.hasheminasab.exo.i

پردیس:

بالاخره ویرایشش تموم شد درست به موقع

1400/ 05/19

رمان عصیانگر قرن | پردیس نیساری و فاطمه السادات هاشمی نسب کاربران انجمن یک‌رمان

از همه عزیزانی که ما رو همراهی کردن خیلی خیلی ممنونم! همینطور از خانواده عزیزم که در تمام لحظات همراهیم کردن و رمان رو پارت به پارت دنبال کردن هم نهایت سپاس گزاری رو دارم.

در طول تایپ رمان خیلی چیزها رو یاد گرفتم، ولی مهم ترین اونها این بود که بخاطر این رمان با فاطمه صمیمی شدم، دوستی با فاطمه یکی از بهترین اتفاق های زندگیم بود. دختری مهربون، دوست داشتنی و بی نهایت مسئولیت پذیر که فکر کنم بهترین کلمه برای توصیفش فرشته باشه و البته در نهایت حتما منتظر جلد دوم رمان باشید چون قراره اتفاق های خیلی غیر منتظره ای بیافته پس لطفا با همراهیتون به ما انرژی بدید!

آیدی نویسنده در تلگرام: @pardis_ne

نکته

دوستان لازمه نکته ای رو بهتون بگم؛ تمام اسم ها و مکان هایی که توی رمان استفاده شده همه از روی هدف بودند و با کمی تحقیق دلیل آن ها را متوجه میشیید. همچنین تمام دفترچه های لغات از روی واقعیت بودند و می توانید با سرچ در گوگل، از آن ها دیدن کنید.

این رمان در سه فصل ادامه دارد...

در نهایت به تصمیم دو نویسنده این رمان رو به همه کسانی که همراه ما بودند تقدیم می کنیم. امیدواریم که خوشحالتون کرده باشیم.